

باورم شکست

باسمه تعالی

موهای بلند همچون شبش را با آرامش شانه ای کشید و پشت گوشش فرستاد. نگاهی به خود انداخت. ذهنش پر بود از نبودن های که باید می بودند ولی... آشوبی که به زندگیش نشسته بود، خانه را ویران کرده بود. قصه ی زندگیش در عین سادگی کلافی بود سر در گم. زندگی ساده اش گاهی با نبودن ها چنان به سیاهی می نمود که حتی اسمش را هم حق خودش می دانست؛ اسمش هم با سیاهی و ظلمت عجین بود، یلدا...

از قصه های ریز و درشت خان جون شنیده بود پدرش عاشق اسم یلداست. دخترکی که در آخرین شب پاییز در سلام و صلوات خان جون و دردهای مامان فهمیه و بی تابی های بابا علی، پا به دنیا گذاشت؛ می توانست یلدای دل بی قرار بابا علی و مرهم زخم زبان های مردم نا اهل به مامان فهمیه و نور چشم تابان ها باشد.

نگاهی به قاب روی میز انداخت که مزین بود به عکسی که یادگار تمام عمرش بود؛ بابا علی و مامان فهمیه. به قول خان جون بابا علی اش کم کسی نبود، یک پارچه آقا و محبوب اهل محل. یک خان جون بود و یک علی.

مامان فهمیده هم دخترک ساده و آرام هم سایه که هنوز با مرور زمان و گذشت ایام خان جون با یادآوریش گل لبخند روی لبانش می شکفت و آهی از حسرت می کشید. دخترک همسایه نرم نرمک دل علی را نرم کرد و تک مهمان خانه ی دل علی شد. اما حیف که دست زمانه گل چین خوبی بود و به آنی دخترک ، هم قلب و همراهش را تنها گذاشتند.

از وقتی یادش می آمد یا دستش گیر، پر دامن پر گل خان جون بود یا دستان قدرتمند پدر جون.

مامان فهمیده و بابا علی برای یک عمر در قاب بالای گنجه ی اتاق نشیمن جای گرفتند تا هر وقت دخترک از کنارش رد شد آهی از سر حسرت نداشته شان بکشد و خان جون نگاهی با حسرت به قامت دختر بیندازد و قلبش خون شود. تکانی به خود داد و از افکارش فاصله گرفت.

یا غیاث المستغیثین...

یا ارحم الراحمین...

صدای ذکر گفتن خان جون ، حال خوبی را زیر پوستش میچرخاند. گویی رقص صوفیانه ای در جانش ولوله انداخته بود و او را به شور وادار میکرد . راز و نیاز تن را سبک می کرد ، دل را صیقل می داد و در نهایت روح را آزاد می کرد.

مادر و پدر بودند و دردی کشنده در جانشان. مرگ عزیز سخت است. حال اگر آن عزیز فرزند باشد، طاقت فرسا تر. علی آنها هر کسی نبود. علی وار زندگی کرده بود و حیف برای پر پر شدن. زمانه که زخم زد، جراحی هم نمی تواند ردش را پاک کند. زخمی که سالها پا برجاست. زخمی که تراشید روح مادر و خم کرد کمر پدر را. رازی سر به مهر در زندگیشان که هنوز و با مرور سالها باز هم گره ای کور داشت و نقطه ابهامی بزرگ.

__ یلدا کجا موندی مادر؟

با صدای خان جون از حال و هوای غیاث المستغیثین به دنیای زمینی پرتاب شد. لبخندی رو لبش گل انداخت و با آرامش ذاتی اش که جزء لاینفک وجودش بود از اتاق خارج شد.

__ بله خان جون، اومدم.

خان جون گفتن های یلدا به شیرینی قند و عسل بود برایش. اصلا انگار این دخترک آمده بود تا آرامشی باشد در زندگی اش. عطری باشد به خوشی عطر یاس در زندگی بی رنگ و بویش یا همچون بارانی بر کویر زندگی اش. یلدا، یادگار شب پایانی پاییز، پاییزی که با تولد یلدا زمستان بعد را آب و آب کرد و تا سالها بهاری بود حال و هوای زندگیشان.

جا نماز را جمع کرد و نگاهی به قامت زیبا دخترش انداخت و با دیدنش زیر لب وان یکادی خواند.

خان جون شام آماده ست . عمه مونس گفتن امشب میرن قم و میمونن تا اذان صبح. خیلی دوست داشتم همراهش برم اما دیدم شما تنها میمونی دلم نیومد برم*
خب اشتباه کردی عزیز کرده.

موهای سمح افتاده روی صورتش را کنار زد و با لبخندی که انگار سنجاق شده بود روی صورت قرص ماهش رو به خان جون کرد

خان جون مگه میشه من تنهاتون بذارم. دل من کبوتر جلد شماست.

چشمان چروکیده ی خان جون ستاره باران از حرف های شهد و شکر عزیز کرده اش ، پدر صلواتی ای او را مهمان کرد و به آنی گل لبخند دخترک ، کش آمد.

پدر جونت هم که گیر افتاد و نتونست بیاد.
آره. کاش میتونستن امشب برگردن.

خان جون نگاهش را بالا کشید و چشمان پر خنده اش را که دید سری تکان داد و سکوت اختیار کرد.

از پس بلبل زبانی شیرینش بر نمی آمد. ادامه میداد کار به آنجا می رسید که پدر جون طاقت دوری شما را ندارند و چه و چه و چه...

تا شما بیاین آشپزخونه من میز رو آماده میکنم.
تیر که به سنگ بخورد باید راهت را بکشی و در سکوتی افتخار آمیز میدان را ترک کنی.

الحق که دستپخت عمه مونس کم از سر آشپزهای هتل های پنج ستاره نداشت؛ رنگ و بویی داشت مثال زدنی. در عین سرعت و دقت بشقاب های گل قرمز خان جون را روی میز چید و قاشق و چنگال هایی که به براقی روز اول بود را از کشو بیرون کشید و همراه با دو لیوان کنار بشقاب ها گذاشت و مشغول کشیدن غذا شد.

خان جون یا علی ای گفت و سر از سجده ی خالقش برداشت و آرام به طرف آشپزخانه روان شد. صندلی را عقب کشید و روی آن نشست. با لبخندی که روی لبش نشسته بود به تماشای عزیز کرده اش نشست که با نهایت دقت غذا را می کشید. چشمش به یلدا بود و ذهنش درگیر آینده ی عزیزکرده اش. یلدا... یلدا... یلدا، این اسم نقل و نبات زبان اهالی این خانه بود. اصولاً وجودش به منزله ی آرامش بود.

خان جون، بسم الله.

با صدای یلدا از افکارش بیرون آمد و خود و عزیز کرده اش را به شامی که مونس تهیه دیده بود، مهمان کرد.

دست عمه مونس درد نکنه. به به چه غذای لذیذی.

با گوشه ی چشم ، خان جون را نگاه میکرد که با لبخند روی لبش ، قطعاً پدر صلواتی ای نثار روحش کرده بود.

دیگر خان جون را از بر بود. مادر بود و پدر. راست می گویند که خداوند گر ز حکمت ببند دری ، ز رحمت گشاید در دیگری.

به راستی که خان جون برایش حکم صور ا سرافیل را داشت در کشاکش از دست دادن پدر و مادرش و انگار جانی دوباره در او دمید . چه شب ها که خان جون آرامش کرده بود و زیر گوشش قصه ها خوانده بود . قصه ی دختر پریا را از بر بود . خان جون دار و ندارش بود. حتی عمه مونس و پدر جون و دایی فهیم هم با تمام محبت های ریز و درشتشان هرگز نتوانستند برایش جای خان جون را بگیرند. خان جون تکه ای از بهشت بود که خداوند منت بر سرش نهاده بود و او را سهمش کرده بود تا دلش را آرام کند.

یلدا ، مادر جون یه زنگ به دایی فهیم زدی؟

از افکارش بیرون آمد و نگاهی به چهره ی شکسته ی خان جون کرد و قاشق پر و پیمانش را در دهان گذاشت. لقمه را آرام جوید و رو به خان جون کرد

- بله ، زنگ زدم. باهاشون صحبت کردم . گفتن این هفته یه سری به من میزنن و البته برای دست بوسی خدمت شما میرسن ، خان جون جونم.

- کم زبون بریز یلدا.

- چشم خان جون جونم.

پدر صلواتی ای نثارش کرد و قاشقش را درون بشقابش گذاشت .

اون طفلک هم زندگیش نابود شد. رفیق شفیق علی بود و انگار تار بخت هر دورا با نخ سیاه بافته بودن.

یلدا نگاهی به خان جون انداخت که غرق افکارش بود.

زندگی آدمها گاهی با نسیمی زیر و رو میشه . زندگی دایی فهیم هم از اون دسته ست. من که زیاد نمیدونم، اما هر چی هست دایی رو حسابی اذیت کرده. حیف از اون همه مهربونی دایی...

آره مادر ، طفلک این بچه هم خیر از زندگیش ندید. چه روزها و شب هایی که فهیم اینجانبود، بابات زیاد اونجا نمی رفت. دایی ات بود و عمر و جونش علی، اما از یک طرف هم خواهرش بود که مجرد بود و تو خونه و نور چشم حاج صادق و فاطمه خانم و صد البته دایی فهیم.

خان جون یک روزی گفتین بابام وقتی مامانم رو می دید گره ی ابروهاش رو محکم میکرد. شما می دونید چرا؟

نگاهی به یلدا انداخت و با یاد آوری گره ی ابروهای علی همیشه مهربان و محبوبش ، طرحی از لبخند روی صورتش جا خوش کرد. گره ای که فقط خان

جون چرایش را می فهمید. غیرت داشت روی فهیمه ولی تا وقتی که به پیشنهاد خان جون که آن هم از ذکاوت و درایتش بود به خواستگاری فهیمه رفت ، کسی بویی از آن نبرده بود.

خان جون؟

سرش را بالا آورد و نگاهی به یلدا انداخت و با حفظ لبخند روی صورتش

ادامه داد

میدونم عزیز مادر... میدونم.

نقشه ی گنج را در دستش نهاده بودند، کمتر ذوق می کرد. دستانش را از شوق این کشف محکم به هم کوبید و منتظر خیره ماند.

تعریف کنید دیگه خان جون.

خان جون دستانش را کشید و دودست نرم دخترک را در دست گرفت و چشم در چشم عزیز کرده اش ، پرنده ی خیالش به پرواز در آمد. چند سال پیش به آنی مقابلش نقش بست و چهره ی دلنشین فهیمه در برابر چشمانش جان گرفت.

اصلاً یلدا خود فهیمه بود. فهیمه ی از دست رفته حالا در قامت یلدا خود را نشان میداد. یلدا چهره ی زیبای مادر را تماماً به ارث برده بود. ژن فهیمه با

پارتی بازی جانانه ای غالب بود و قدرتش را در چهره ی دخترک به رخ می کشید.

انگار همین دیروز بود که فهیمه ی محبوب ، رو به روی خان جون نشسته بود و با حجب و حیای ذاتی اش در برابر زیر زبان کشی خان جون سرخ و سفید می شد و خان جون با حظی وافر تماشایش میکرد و آفرینی هم نثار ذکاوت خود میکرد و فهیمه را برای علی خواستگاری کرد تا بعدا، در فرصتی رسماً پا پیش بگذارد و این دو را به وصال هم برساند. با تکان خوردن دستانش به خودش آمد و شروع به تعریف...

بابات ، مامانت رو از سالها قبل دوست داشت. اما مادر جون ، علی من محبوب بود و نشون نمی داد. اما هر موقع مامانت رو می دید ناخودآگاه گره ی ابروهاش پیچ می خورد و اون بچه رو هم می ترسوند. من می فهمیدم دل بچه ام اسیر شده ، اما روی گفتن نداشت. حرمت نون و نمکی که خونه ی حاج صادق خورده بود یه طرف ، دوستی با دایی ات از طرف دیگه، پای جلو رفتنش رو شل میکرد. تا اینکه کم کم زیر زبون مامان خانومت رو کشیدم و دیدم بله . فهیمه خانم هم بی میل نیست و دل سپرده. بعدم که خواستگاری از حاج صادق ؛ حاج صادق هم نه نگفت بهمون و مامان فهیمه ات شد عروس خونه ی ما و یکی یک دونه ی دل علی.

در حالی که با دقت به حرف های خان جون گوش می داد ، ذهنش در حال تجزیه و تحلیل احساس پدر و مادرش در آن روزها بود. تصویر کم رنگی از آن در ذهنش بود؛ اما باز هم برایش خوشایند بود .

با ضربه ای که خان جون به پشت دستش زد ، از عالم خیال و احساس بیرون آمد و سری به معنی بله تکان داد. لبخند خان جون کش آمد. باز هم ذهن دخترک پرواز کرده بود و این مشخصه اش بود.

پاشو مادر جون ، پاشو عزیزم . شامت رو هم درست نخوردی. یلدا جان، مادر حواست به سلامتی ات هست؟

دستانش را از بین دستان خان جون بیرون کشید و با حواس پرتی "آره" ای گفت و بلند شد و مشغول جمع کردن میز شد.

یلدا مادر فردا دانشگاه داری؟

بله خان جون ، ساعت ده کلاس دارم تا بعد از ظهر، ناهار رو نمیام فردا.

عاقبت بخیر شی مادر.

خان جون؟

جون خان جون.

عاقبت بخیری چه شکلی میشه؟

خان جون نگاهش را تا چشمان یلدا بالا کشید و در نی نی چشمانش خیره شد. چه می گفت به عزیز کرده اش.

می گفت عاقبت بخیری یعنی پشت و پناه داشتن مردی چون پدر یا محبت بی دریغ مادر. خودش و مونس که بودند از آن طرف هم پدر جون و دایی فهیم، اما حقیقتاً پدر و مادر می شدند، یا فقط ادایش را در می آوردند؟!

نفسی از سر استیصال کشید و لبخندی از سر مهربانی ذاتی اش زد عاقبت بخیری یعنی بودن خودت در کنار خودت. هیچکس به اندازه ی خود آدم نمی تونه حال خودش رو درک کنه. یلدا تو نمیدونی چطور می تونی حال آدمها رو عوض کنی ؛ تو تمام وجودت لطف و صفاست. این یعنی منتهای عاقبت بخیری.

خان جون فلسفی شد که...

نه عزیز کرده، فلسفی نشد ؛ عین واقعیت بود. بودند همای سعادت ی شده که اول از همه رو شونه ی نرم و نازک خودت نشست و بعد هم بارونی شده تو زندگی خشکیده ی من و پدر جونت. تازه سهم عمه مونس و دایی فهیم و اون عزیز کرده ای که سهم زندگی و آینده ات باشه رو می گذارم یه گوشه.

چشمای گرد شده ی یلدا ، لبخندش را پر رنگ تر کرد.

خان جون، یادتون نره عزیز کرده نداریم. برای شما من عزیز کرده ام.

آره مادر، اون که اظهر من الشمس. اما خب اون هم جای خود شو داره. عزیز کرده.

خنده ی دخترک بی هوا بلند شد و خان جون وان یکادی زیر لب زمزمه کرد .
دلش قرص به بودن های یلدا بود.

بخند مادر ، بخند که دنیا به روت بخنده.

خان جون ، چه عزیز در عزیزی شد. اما یادتون باشه من از موضع خودم پایین
نميام. در ضمن دوره ی سرخ و سفید شدن هم گذشته. این روزا ...
خان جون خیزی برداشت و دخترک بند و بساطش را جمع کرد و با سرو صدا
پا به فرار گذاشت. صدای خنده هایش را از سالن می شنید و گوشش به
بیخشید ، بیخشید های ریز ریز پر خنده ی دخترک مشغول شد .

بیا عزیز کرده ، بیا اینا رو جمع کنیم. حساب من و تو بمونه بعداً.
حس خوشی زیر پوستش چرخید و به آرامی وارد آشپزخانه شد.

- خان جون شما دست به چیزی نزنید ، من همه رو جمع می کنم. شما
بفرمایید سالن تا من با دو تا چای یلدا پز لب دوز شرفیاب بشم خدمتتون،
خان جون خانم.
خان جون سلامت باشی ریزی نثارش کرد و به آرامی نسیم از کنارش گذشت.

همانطور که به قامت تحلیل رفته ، اما همچنان با صلابت خان جون نگاه
میکرد با خود اندیشید که جبر زمانه و فشار زندگی کم کم دارد اثراتش را در
جسم و جان این زن هویدا می کند و برای لحظه ای از فکر نبودن خان جون به

خود لرزید. پا تند کرد و از پشت خان جون را در حصار دستانش اسیر کرد و نفسی از سر آرامش کشید. دست خان جون که روی دستش نشست آرامشی عمیق در جان و روحش دمیده شد.

دختر خانم به چای به ما بده که تو این سرمای سوز دار می چسبه.
از خاتون فاصله گرفت و نم اشک نشسته روی صورتش را پاک کرد و چشم فوری ای گفت و به جمع کردن آشپزخانه مشغول شد.
استکان های کمر باریک با چای لب دوز و لب سوز را در سینی و قندان نقره ای، روی میز گذاشت. پولکی های براق و ظرف توت خشک را کنار سینی گذاشت و خان جون در دل به سلیقه ی یلدایش احسنت گفت

بفرمایید.

ممنون مادر، عاقبت بخیر شی.

نوش جان.

یلدا مادر کاش به دایی فهیم زنگ بزنی بگی خان جون گفته آخر هفته رو بیاد اینجا. اون بنده خدا هم تنهاست.

چشم. میگم، اما بعید میدونم بیاد. نمیدونم چرا هر موقع بهشون میگم، بهانه های ریز و درشت اندازه این سنگ و کلوخ های ساختموناش ردیف میکنه و از زیر او مدن در میره.

سرش شلوغه مادر. اما بگو خان جون آخر هفته آبگوشت بار میذاره ، مطمئن باش میاد.

چشمان دخترک با شنیدن این حرف برقی زد و چشم بلند بالایی گفت و به نوشیدن چای دارچینی محبوبش مشغول شد.

یلدا ، مادر حواست به دایی فهیم باشه. سعی کن هواشو داشته باشی. من و پدر جونت دیگه آفتاب لب بوم هستیم. بعد از خدا ما رو داری و بعد از اون دایی فهیم.

خان جون ، نگید تورو خدا.

حقیقت . هرچند گمون میکنم طوری تربیت شدی که بتونی از پس خودت بریبای، اما مادر قربون قدت بره ، زمونه نا امن شده. تا بری دانشگاه و برگردی هزار سلام و صلوات میفرستم تا سلامت برگردی.

یلدا فنجان خالی را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد و تنگ در تنگ خان جون نشست.

خان جون موهامو میبافی؟

خان جون سری تکان داد، دست پیش برد و موهای دخترک را تار در تار گره زد. بافت و بافت و در دل هزار الله اکبر نثار این گسیو کمند کرد.

خان جون ، قصه

این را گفت و غش غش خنده اش به هوا رفت. خان جون آرام ضربه ای به کتفش زد و یلدا آخی مصلحتی چاشنی خنده اش کرد.

صد بار این قصه رو گفتم برات دختر خانم.

حالا میشه صد و یکمین بار.

یلدا گاهی عین یه خانم محترم رفتار میکنی وگاهی عین یه بچه ی ۵ ساله.

خان جون جونم...

شما فردا دانشگاه نداری مگه؟

بله، اما...

اما بی اما.

خان جون لطفاً. تازه ساعت ۹ شبه، قصه ی شهرزاد هزار و یک شب که

نیست. تازه چون خودم هم از حفظم یه جاهایی کمک می کنم زودتر تموم

شه. این را گفت و سریع جستی زد و از جایش بلند شد.

نگاهی به خان جون کرد که با چشم تک تک اجزای صورتش را می کاوید و

نتوانست از پرواز خنده اش جلوگیری کند

بله... بله. میدونم، همون پدر صلواتی معروف.

خان جون لبخندی زد و این بار با صدای بلند پدر صلواتی ای نثارش کرد و

دستش را به سمتش کشید و تا وقتی یلدا دستش را در دست خان جون

نگذاشت، پایین نیاورد.

یلدا آرام و باحفظ لبخندش به سمت خان جون محبوبش قدم تند کرد و دستش را در دست خان جون گذاشت.

الهی من قریوتون برم خان جون

خدا نکنه عزیزم.

قصه؟

آره، قصه.

گویی چرخ زمان چرخید، چرخید و خان جون را پرتاب کرد به چندین سال پیش.

از دار دنیا آقا جونم بود و یک عمر خوش نامی. عزیز می گفت مادر بزرگم برایش تعریف کرده که آقا جونم کاری بوده و با خدا. آقا جونم شاگرد حجره ی پدر بزرگم بود.

آخ آخ خان جون. من همیشه فکر می کنم آقا جون شما چه مرد ایده آلی بوده که عزیز جون قسمتش بوده.

میداری بگم یا خانم خانما حفظ هستن و نیازی به گفتن من نیست؟

چشم، بفرمایید.

آقا جونم چشم و دل پاک بوده. کاری بوده و دلخوش به مادرش. تا وقتی که زنده بود لحظه ای از یاد مادرش غافل نشد. اصلاً تو خونه ی ما احترام به بزرگتریه جور دیگه تعریف می شد. بله و چشم و این و اون ندا شتیم، اما هر چه بود صفا بود و یک دلی.

احترامی که مادرم به عزیز می گذاشت از سر ریا نبود. عزیز عاشق مادرم بود. مادر من تک دختر حاج احمد فرشچی و معتمد بازار بود. اون زمونا که این جوری نبود مادر. یه بازار بود و کا سباش. مثل الان نبود که سطل ما ست رو هم با تلفن میارن در خونه ی آدم.

صدای خنده اش هنوز بلند نشده بود که خان جون هشدار گونه خندیدی نخندیدی، نثارش کرد و خنده ی دخترک را در نطفه خفه کرد. یلدا اما فقط صدای خنده اش به هوا نرفت، اگر نه از حظ حرف زدن خان جون و تشبیهاتش از ته دل خندید و "ای جانم"ی دردل گفت.

داشتم می گفتم. آقا جونم وقتی پدرش رو از دست میدی، یکه و تنها میشی نون آور خونه. تا اینکه یک روز چند تا از خدای بی خبر سر راه بابا حاجی رو می گیرن تا هر چی داره و نداره رو ببرن. همون موقع ست که آقا جونم از راه میرسه و به دادش میرسه و این میشه سر آغاز آشنایشون. چه ها گذشته اون شب رو منم نمی دونم، اما هرچی بوده همین بس که تا سالها آقا جونم امین و معتمد بابا حاجی بود. بعدم که شد دامادش.

یلدا دستانش را محکم به هم کوبید و خان جون را که غرق در عالم دیگری بود، چند سانتی از زمین فاصله داد. خان جون نگاهی به دخترک انداخت که انگار اولین بار است این قصه را می شنود. لبخندی رو لبش نشست و دستش را کشید و سر یلدا را روی پایش گذاشت و دست در موهایش کرد و ادامه داد

آقا جونم اون موقع ها بیکار بوده و دنبال یه کار آبرومند و یه لقمه نون حلال. اون شب بابا حاجی فقط اسم آقاجونم و می پرسه و ازش قول میگیره فردا بره حجره اش. آقا جونم هم به بابا حاجی قول میده که بره. بعدم خداحافظی و هر کسی راه خودش رو میره. غافل از اینکه این راه تا سالها بعد چنان به هم متصل میشه که دیگه جدا شدنن بین آقاجونم و حاج بابا نبوده تا لحظه ی مرگ حاج بابا.

خان جون آهی کشید و با یاد آوری آن روزها و بی تابن های عزیز و شکستن کمر آقاجون، قطره اشکی از چشمش چکید.

فردای اون روز آقاجونم میره حجره ی بابا حاجی و این شد که میشه. از بابا حاجی سوال از آقاجونم جواب . گفتن و شنیدن و تا به خود شون اومدن شد صلات ظهر و وقت نماز. اون موقع ست که آقاجونم با اجازه ای میگه تا بره مسجد و نمازش رو بخونه که دست بابا حاجی میشینه روی شونه اش و با هم همقدم میشن و یک راست میرن مسجد.

وای خان جون، یه جواری تعریف می کنید که آدم حس میکنه همه چیز رو دیدن و اونجا بودین. چه خوب تعریف می کنید ؛ انگار درسیه که از بر باشی. من همیشه با تعریفای شما میرم تو حس و حال بازارچه های اون موقع و شکل چیدن فرشهای دست بافت که تخته تخته رو هم چیده شده بودن. حسم پرواز میکنه به خونه ی بابا حاجی و اون اندرونی و پنج دری های زیبا. سرش را از زیر دست خان جون بیرون آورد و صاف سر جایش نشست.

اصلاً می دونید من از ذوق همین حرفا و خوشمزه تعریف کردن شما رفتم

معماری خوندم؟

آره خانم خانما، همه رو از حفظم.

حرف خودم رو به خود برمی گردونید؟

چیزی که عوض داره، گله نداره.

چشم . حالا میگوید بقیه رو؟

خان جون از روی مبل بلند شد و روز زمین نشست. پیری بود و هزار درد سر.

پاهایش را دراز کرد و دخترک تر و فرز به عادت همه ی عمرش شروع به ماساژ

دادن پاهای خان جون کرد. کاری که از بچگی عادتش بود .

وقتی از مسجد میان بیرون، آقا جونم دست خداحافظی دراز میکنه سمت بابا

حاجی، اما بابا حاجی دست آقا جونم رو میکشه و به سمت حجره راه میفته.

شنیدم بابا حاجی کلا آدم ساکتی بوده و اهل زیاده گویی نبوده. بابا حاجی از

دار دنیا یه دختر داشته به اسم گلرخ. حاج بابا هیچ وقت پسری نداشته، اما

گلرخ رو جوری بار آورد که حالا که نگاه میکنم، برای زمان خودش بهترین

بوده.

گلرخ... گلرخ... گلرخ، تک دختر حاج احمد فرشچی؛ خانم و دانا. تربیت

شده و سر سفره ی پدر مادر بزرگ شده. گلرخ که عین گل بود و از نجابت و

حجب و حیا خواهان بسیاری داشت.

حاج بابا و آقاجونم اون روز حرفا میزنن و حاج بابا متوجه بیکاری آقاجونم میشه و بهش میگه از فردا بیاد وردست خودش تو حجره. آقا جونم هم قبول میکنه و از فردای اون روز میشه شاگرد حجره ی حاج احمد فرشچی.

چرخ گردون بازی ها داره و کی میدونه فردا چی میشه. زندگی آدمها پر از پیچ و تاب و همین پستی بلندی هاست که زندگی را گاهی به شیرینی شهد و شکر و گاهی تلخ تر از زهر میکنه. اما انگار روی خوش زندگی برای آقاجون خودی نشون میده و قسمتش تو اون حجره و بعدها تو خونه ی حاج بابا رقم میخوره. بعد از اون روز ، کار آقاجونم شروع میشه. از آب و جارو کردن حجره تا جابجایی تخته فرش. خلاصه ی مطلب همه کار. چرخ میچرخه و کار و بار حاج بابا از همیشه سکه تر. حاج بابا معتقد بوده قدم خیر آقاجونم بوده، وگرنه این لطف خداوند که شامل حالش شده بیشتر از لیاقت و درایتش بوده.

نگاهی به یلدا انداخت که چشمانش را بسته بود و به حرفهای خان جون گوش میداد. قطعاً دخترک با بستن چشمانش سعی میکرد فضا سازی آنتیک تری داشته باشد و با شیرین گویی خان جون پرنده ی خیالش را آزادانه تر در آن عهد و دوران به پرواز درآورد.

سکوت خان جون که به درازا کشید ، چشمانش را باز کرد و نگاهی گیج به خان جون انداخت و گفت

تا اون جایی که حافظه ی ناقص من یادش میاد، اینجا آخر قصه نبود...

نه عزیز کرده ، آخر قصه نبود. یلدا مادر یه جای به من بده. زبونم خشک شد.

الساعه میارم خدمتتون.

پیر شی مادر.

از جا کنده شد و به سوی آشپزخانه روان شد. با نهایت تمیزی یه فنجان چای را همراه با گزهای سوغاتی دایی فهیم و یک کاسه کشمش در سینی گذاشت و به سمت سالن به راه افتاد.

بفرمایید.

دستت درد نکنه مادر.

نوش جوتون.

خان جون فنجان چای را برداشت و بوی خوش دارچین را با ولع بلعید. خانوادگی ارادت خاصی به دارچین داشتند. گویی دارچین جان هم عضوی از این خاندان بود که نسلها دست به دست گشته بود و حالا اینجا بود. دارچین همان دارچین بود با همان خواص و بو، اما آدمهای این خاندان عوض شده بودند و دارچین همچنان محبوبشان بود.

یه روز عزیز، مادر بزرگم رو میگم. خدا رحمتش کنه، از آقا جونم در مورد اسم و رسم بابا حاجی با آقا جونم حرف میزده و در نهایت تعجب متوجه میشه آقا جونم از اسم و رسم فقط اسم حاجی رو میدونه و شغلش که اگه اون رو هم نمی دونست حساب آقا جونم با کرام الکاتبین بود.

از آقاچونم می پرسه یعنی تو نمی دونی این حاجی چند تا بچه داره؟ خونه و زندگیش کجا ست و چطوره؟ آقاچونم هم شونه بالا میندازه و راحت و آسوده میگه نه. من سرم به کار خودمه، آخه چیکار دارم به این کارها؟

این میشه که عزیز ساکت میشه و دیگه حرفی نمیزنه تا روزی که آقاچونم میره سراغش و بهش میگه حاجی فرشچی وعده گرفته برای روضه ی حضرت فاطمه بره خونه ی حاجی. بعدم میگه اون روز خودم میرم مت و بعدش هم میام دنبالت. اما همون روضه شد شروع همه چیز.

روز شهادت که میرسه، آقاچونم عزیز رو میره خونه حاجی و خودش هم برمیگرده خونه تا بعد روضه برگرده و عزیز رو برگردونه خونه.

عزیز خانم هم تورو روضه کلی استخون سبک میکنه و دلش وایمیشه. میدونی عزیز هر موقع از اون روز می

گفت، چشماش برق میزد. میگفت خدا منو ببخشه اما وقتی گلرخ رو دیدم خودمم یادم رفت چه برسه اینکه اصلاً کجا و برای چی اومدم.

می گفت وقتی روضه تموم شد و همگی عزم رفتن کردن، حاج خانم نذاشته و گفته آقا حسین هم اومدن دنبالتون حاجی دستور دادن نگه دارم واسه شام.

عزیز تعریف می کرد و میخندید به رنگ به رنگ شدن آقاچونم.

خلاصه اینکه وقتی آقاچونم میاد دنبال عزیز، خود حاج بابا میره جلو در و آقاچونم رو میاره تو خونه. اینطوری میشه آقاچونم بالاخره می فهمه حاج بابا از دار دنیا یک دختر داره به اسم گلرخ.

به قول عزیز دختر نگو، بگو گل و گلاب. از اون روز به بعد یکسره ورد زبون عزیز، گلرخ میشه. اما آقا جونم توجهی نداشته و به قول عزیز حجب و حیاش و رودربایستی و وضعیت مالی مانع از این میشده که بخواد پا پیش بذاره. خلاصه یلدا خانم درد سرت ندم، انقدر رفت و آمد می‌شه و شب چله میاد و عید و و ماه رمضون و روضه و مولودی تا بالاخره آقا جونم توی یکی از شب چله ها، بعد از فال حافظی که بابا حاجی میگیره و کاسه ی اناری که گلرخ میده دستش، دل میبازه و ...

از اون جاست که نقش عزیز پررنگ میشه و حرف رو پیش میکشه. تو این مدت هم که آقا جونم میرفته حجره پولی جمع و جور میکنه و حاج بابا مجبورش میکنه به شراکت تا از زیر اسم شاگردی درس بیاره و حس فاصله و جدایی رو از آقا جونم دور کنه. بعد از اون دیگه آقا جونم شد آقای خودش، اما هیچ وقت از حاج بابا دور نشد و برای خودش حجره ای باز نکرد.

خلاصه اینکه زمزمه های عزیز هم بالا گرفت تا رسید به گوش حاج بابا. حاج بابا هم که هر چی نشست بالا و پایین کرد و دو دو تا چهارتا، دید دامادی برازنده تر از آقا جونم گیرش نمیاد.

القصه یلدا خانم، عزیز هم روز عید فطر گلرخ رو رسماً برای آقا جونم خواستگاری میکنه و حاج بابا هم در نهایت متانت و احترام، موافقت ضمنی خودش رو اعلام میکنه و تصمیم آخر رو میذاره به عهده ی گلرخ. این میشه

که چند روز بعد آقاچونم سر سفره ی عقد نشست و گلرخ شد عروس خونه اش.

یلدا که تمام مدت صم و بکم نشسته بود و با لذت این قصه ی صدبار گفته شده را گوش میداد ، کش و قوسی به تن خشک شده اش داد و به سمت خان جون رفت. داستان خان جون را در دست گرفت و با ادبیات خاص خودش ادامه داد

خان جون چونم یادتون بیارم یه شب دیگه بقیه رو بگین. اون خوب خوب با از او مدن مه لقا خانم قصه ی من؟
خان جون نگاهی از سر آرامش به دخترک انداخت و دخترک را سخت در برگرفت و زیر گوشش زمزمه کرد

عزیز کرده، مه لقای قصه ، یک روزی چشم به این دنیا باز کرد و شد عزیز حسین و گلرخ و نور چشمی بابا حاجی . بزرگ شد ، بالیده شد، قد کشید و شد عروس خونه ی محمود .

مه لقای قصه ی تو منم دخترکم. اما اون مه لقا کجا و من کجا؟

خان جون چرا نشد بابا علی رو ببینم؟ چرا شانس من این شد؟ تمام آدم خوابای قصه ی من نیستن؟

خان جون صورت دخترک را قاب گرفت و مهری بر پیشانی اش زد.

آدم خوبای زندگی تو همیشه زنده ان. همه بودن که تو امروز اینجایی. اگه امروز تنهایی و حتی سایه ی پدر و مادر روی سرت نیست ، بازم تنها نیستی. من هستم، پدر جونت به خاطر تو نفس میکشه، جون مونس به جون تو بند شده عزیز کرده. تازه دایی فهیم که یه یلدا میگه هزارتا یلدا از دهنش میریزه رو چطور فراموش کردی؟

نه، نه، خانون جون منظورم...

میدونم عزیزم، میدونم منظورت چیه . اما دست تقدیر گل چینه. پیمونه ی عمر که سر بیاد، اجل مهلت نمیده و به طرفه العینی... در چشم به هم زدنی دستش را روی دهان خان جون گذاشت و سرش را به علامت نفی به چپ و راست تکان داد.

نگید خان جون، من بی شما نمی تونم. ان شاء الله سایه ی شما بالای سرم همیشگیه.

با دست راستش دست یلدا را از روی دهانش برداشت و در دست گرفت.

ببین یلدا، تو دیگه بچه نیستی مادر. چند وقته که میخوام باهات صحبت کنم و یه سری چیزا رو برات روشن کنم. ببین مادر جون کی از فرداش خبر داره، کی میدونه فردایی هست تو پیمونه ی زندگی اش یا نه؟

چشمهای دخترک پر شد، ولی با سماجت اجازه ی چکیدن را به اشکهایش نداد. سرش را بالا گرفت و دستان خان جون را محکم تر فشرد.

باید تکلیف یه سری چیزا مشخص بشه تا اگر زمانی من نبودم، بتونی از پس کارها بر بیای.

آخه خان جون، تکلیف چی باید معلوم شه؟ هر چی هست و نیست فدای یه تار موی شما. تازه مگه شما تکلیف اینا رو معلوم نکردید. پس اون خیریه چی میشه؟ مگه مشخص نکردید؟

همه ی اینا رو قبلاً با وکیل هماهنگ کردیم. اما حرف من چیز دیگه ای هست که باید توی فرصت مناسب بشینم و توضیح بدم. برزخی بود هولناک و دلش دل میگرد برای گفتن.

خان جون زبونم لال مریضی دارین؟
تاب نیاورد و دست دخترک را کشید و تن ظریف او را میان دستانش اسیر کرد.

نه عزیز کرده. این حرفها چیه میزنی. دختر شوخی شوخی داری منو میکشی ها.

راست میگین خان جون؟
خان جون قریون قدت بره. آره عزیزم راست میگم.
پس...؟

بعدا حرف میزنیم. قصه ات رو هم که گوش کردی. کم کم برو بخواب تا منم کمی استراحت کنم و صبح خواب نمونیم برای نماز و دانشگاه خانم خانما. عمه مونس صبح زود میاد و طبق عادتش این قدر تو آشپزخونه دنگ و دنگ میکنه که جناب سرهنگ رو هم از خواب بیدار میکنه.

شیرین زبانی های دخترک تمامی نداشت و خان جون به این فکر بود که چه بهتر که غم به راحتی از دلش پرزد و گل لبخند بر روی لبانش نقش بست.

تا شما برید تو اتاق ، من به لیوان آب براتون میارم تا دارو هاتون رو بخورین. پیر شی مادر که عصای دست ما شدی .

خان جونی معترض گفت و به سمت آشپزخانه یا همان مقرر مانده ای مونس روان شد.

بفرمایید خان جون. منم میرم بخوابم. فردا روز شلوغی دارم تو دانشگاه.

شبت بخیر مادر. خوش بخوابی.

دستان خان جون را در دست گرفت

خان جون آگه شرک نبود می گفتم شما خدای من هستید.

استغفرالله. پاشو مادر ، پاشو بخواب که صبح خواب نمونی.

چشم.

چشم بی بلا مادر. اون دیوار کوب رو هم روشن کن.

از جایش بلند شد و پتورا روی خان جون پهن کرد. خم شد و بوسه ای ای به پیشانی خان جون زد و از اتاق خارج شد.

سد افکارش شکست و اتفاقات ریز و درشت زندگی اش که انگار معطل بودند تا او سرش را روی بالش بگذارد با سرعت نور ذهنش را درگیر کنند، به ذهنش هجوم آوردند.

مدتها بود ذهنش درگیر اتفاقاتی شده بود که پررنگ ترینش خان جون بود. سن و سالی از او میگذشت و مراقب بیشتری را طلب میکرد. هرچند دلگرم بود به بودنهای بی دریغ مونس اما خب، کار از محکم کاری عیب نمی کرد. امروز حتی فرصت نکرده بود گوشی اش را چک کند تا حدقل بفهمد کدام بخت برگشته ای ممکن است با او تماس گرفته باشد و یا احیاناً پیامی گذاشته باشد.

انگار صاعقه زده شد و دخترک را از جا کند. با سرعت خود را به گوشی اهدایی دایی فهیم رساند و انگشتش را روی قفل صفحه کشید.

آهی از نهادش بلند شد و سری از روی تأسف تکان داد و خیره عدد ۷ بر روی گوشی اش ماند.

قطعاً فردا آرزو او را می کشت و با نهایت سخاوتمندی حق انتخاب را به او میداد که چگونه راحتش کند. از فکری که به ذهنش رسید، خبیثی نثار خود کرد و با نگاهی به ساعت گوشی بسم اللهی گفت و تماس را برقرار کرد.

اللهم صلی علی محمد و آل محمد

و این صلوات اصلاً نشانه ی خوبی نبود. این صلوات مختص اوج عصبانیت آرزو بود.

سلام به آرزو خانم گل.

یلدا ، شیرین زبونی تعطیل.

چشم.

این در نوع خودش شیرینی زبونی محسوب میشه.

میدونی که من کلاً هر چی بگم تو محکوم میکنی.

و لابد این ظلمی است بسی بزرگ در حق شما!

حالا اگه بخوایم اون دو باری که من رو معطل کردی و اون سه باری که زنگ

زد و جواب ندادی رو لحاظ کنم، گمونم به این هفت تماس بی پاسخ یر به

یر بشیم.

اینا که تو شمردی ، شد پنج تا؛ هنوز هفت به پنج من جلو هستم.

تسلیم آرزو جون.

یلدا یه نگاهی به اون گوشی بنداز . شاید کسی آتیش افتاده به جونش و احتیاج

به کمک داره.

ببخشید به خدا. امشب عمه مونس نبود و سعی کردم نذارم خان جون تنها

بمونه.

اسم خان جون که بیاد وسط ، من شمشیرم رو غلاف میکنم.

خنده ی دخترک کش آمد از فکر خبیثی که در ذهنش جولان میداد.

اگه به خيال خامت رسيده كه ميتوني از اين موضوع بهره برداري كني، بايد بگم كه سخت در اشتباهي
آرزو خانم من اهل دروغ نيستم.

اون رو كه ميدونم . اما خب، انسان است و شيطان رجيم در كمين.
خنده اش را ميان انگشتانش پنهان كرد و طرح لبخندي بر صورت آرزو نشانده.
اين دختر خونگرم جنوبي آن هم از نوع آباداني اش، گرم عين آفتاب جنوب و روان و ساده به مانند ارونده آمده بود تا دوستي و قرابتي را بنيان نهد كه تا سالها انيس و مونسس شود.

چرخ گردون كه بچرخد چه كسي ميداند چه ميشود. اي كاش هميشه بر وفق مراد بچرخد . اما خب اين هم آرزويي ست محال.

فردا دير نكني .

نه، خيالت راحت. خان جون رو كه ميشناسي.

از خان جون حساس تر، مونس خانم.

لبخندي از يادآوري عمه مونس روي لبهايش نشست. ارزشش بيشتر از خان جون نبود، كمتر هم نبود. محبت هاي ريز و درشتش همواره شامل حالش بود.

يلدا، حواست هست به من؟ باز رفتي تو فكر؟

يه لحظه ذهنم رفت سمت عمه مونس.

یلدا گاهی وقتا فکر می کنم با اینکه دورت خلوته اما خوب آدمهایی کنارت هستن.

زیر زبانی آره ای گفت و ذهنش درگیر این بودن های هرچند قلیل.

- آرزو جان فردا میبینمت؟

- ترم جدید و دروس جدید.

- خدا به خیر بگذرونه .

- تو که باهوشی خانم تابان، محبوب اساتید، مهربون، دانا...

اگر همینجا آرزو را قیچی نمیکرد تا خود صبح حرف برای گفتن داشت. آرزو بود و پرحرفی هایش. اما الحق و الانصاف که گزافه نمی گفت .

آرزو جان ، فردا دیدمت بیشتر حرف می زنیم.

می بینمت خانم تابان عزیز.

خدا حافظی کرد و گوشی را روی عسلی سُر داد و برای لحظه ای آرامش سرش را به بالش رساند و پلکهایش را بر هم نهاد. ذهنش درگیر حرفهای خان جون بود و دو دو تا چهارتایش. هر چه بیشتر می جست کمتر می یافت. چشمهایش را باز کرد و دستی از سر کلافگی به صورتش کشید. خسته از دست و پا زدن در افکارش ، عاقبت ناکام، خود را به دست خواب سپرد.

با صدای یلدا یلدا گفتن های مونس چشمهایش را باز کرد و به عقب برگشت.

سلام عمه جون، صبح بخیر.

سلام به روی ماهت. پاشو مادر.

ساعت چند؟

ساعت هشت. خان جونت می گفت موقع نماز صبح بی حال بودی.

چیز مهمی نبود.

باشه، مهم و نامهم بعداً معلوم میشه. فعلاً بلند شو صبحانه.

و حتما طبق معمول اول از همه یه لیوان شیر؟

مونس تکانی به هیکل تو پرش داد و صاف سر جایش ایستاد و یلدا را وادار کرد به تبعیت از او از جا بلند شود. تا خواست حرفی بزند نگاه ذوب کننده ی مونس چنان در نگاهش گیر کرد که بدون لحظه ای تأمل با حفظ لبخندش، دستانش را به حالت تسلیم بالا آورد و به نرمی از کنار مونس گذشت و تنها برای لحظه ای توانست لبخند همچون فاتحان مونس را شکار کند.

سلام خان جون.

سلام عزیزم. صبحت بخیر.

خان جون داروهاتون رو خوردین

آره مادر جون

صندلی را عقب کشید و نشست و با بیچارگی تمام به لیوان شیری که مقابلش بود، خیره شد. خان جون رد نگاهش را گرفت و لبخندش را با جرعه ای چای پایین فرستاد.

یلدا، مادر جون امروز عصر من و عمه مونس یه سری میریم خونه ی خانم شریفی.

کدوم خانم شریفی؟

یلدا؟

با حواس پرتی "آهانی" گفت و به لیوان شیرش خیره شد.

آخه مادر من ، خوردن یه لیوان شیر این همه بازی داره که تو و مونس هر روز درگیرش هستین؟

از نظر من بله.

از نظر من نه.

با صدای مونس هر دو نگاهشان بالا کشیده شد و مونس را که در درگاه آشپزخانه همچنان مدل قدیمی اشان ایستاده بود ، نگاه کردند.

اصولاً مونس معتقد بود همین که هال و سالن پذیرایی از هم جدا نیست ، برای همه ی عمرش کافی ست و طبق یک نظریه ی بسیار محکم و محکمه پسند ، توانسته بود آشپزخانه را از تغییر به حالت مدرن و به قول خودش کانتر دار که یلدا نمی دانست این را از کجای ذهنش بیرون کشیده، با تمام سنتی بودنش نجات دهد.

نگاهش همیشه مظلوم بود. یعنی اصولاً انقدر عاقلانه رفتار میکرد که نیاز به هیچ شدت عملی نبود. اما قضیه ی کلسیم رسانی به استخوانهایش پیچیده تر از قضیه ی فیثاغورث بود که مونس حتی یک درصد هم از آن کوتاه نمی آمد. نگاهش کاری از پیش نبرد و عاقبت لیوان شیر را یک ضرب نوشید و با این کار خود و مونس را با هم نجات داد. مونس که انگار از فتح خیبر برگشته بود با سری افراشته به سمت یخچال رفت تا مواد لازم برای غذای امروز را از یخچال بیرون بکشد.

مادر جون شنیدی چی گفتم؟

بازم امر خیر و خداپسندانه و دست شما خیرین.

ما وسیله هستیم مادر جون. فقط یادت باشه خداوند روزی عده ای را در دستان عده ای دیگه قرار داده.

میدونم خان جون.

پیر شی مادر، ما ممکنه کمی دیر برگردیم. لازم به توصیه که نیست؟

نه خان جون. فقط حواستون به گوشیتون باشه.

باشه مادر جون.

طبق قانونی نانوشته، اهالی این خانه در حرف دیگران نمی پریدند و هر کدام شأن خود را نگه می داشتند. این قانون عمومیت داشت و مهری محکم پایش نشسته بود. با نوش جانی از پشت میز بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

نگاهی به آینه انداخت و لبخندی از سر رضایت روی صورتش نشست. مرتب پوشیدن کار سختی نیست. فقط کافی است طیف رنگها را بشناسی و کمی خوش سلیقه باشی. همین...

خان جون، مونس جونم، من دارم میرم؛ کاری نداری؟

نه مادر جون، به سلامت.

یلدا، جان مونس از این ساندویچی های عجیب غریب خرید نکن.

چشم عمه خانم.

بیا برو بچه جون.

مونس هم سری تکان داد و به سمت آشپزخانه روان شد؛ ولی هنوز کامل وارد نشده بود که گویی کشفی بزرگ کرده باشد، چرخید و با نگاهی تنگ شده نگاهش کرد، تا خواست دهان باز کند، یلدا طی اقدامی عاجلانه و صد البته از قبل پیش بینی شده، پیش دستی کرد...

سرعت مطمئنه.

مونس با حفظ چهره، سری تکان داد و به مقر فرماندهی اش روان شد. مونس بود و حساسیت های فلفل نمکی اش.

ترافیک سنگین آن هم این موقع روز در نوع خودش نوبر بود. نگاهی به ثانیه شمار انداخت و سری تکان داد.

حالا خوب بود کمی زوتر از خانه بیرون زده بود.

نگاهش گیر دخترک گل فروشی شد که قاعدتاً این موقع روز باید مدرسه می بود. طفلکی در این سرما بدون پوششی مناسب این جا سر چهار راه گل می فروخت. سری از روی تأسف تکان داد.

این دردها عمیق بودند و بالاجبار در جامعه وجود داشتند. با صدای بوق ماشین عقبی از فکر بیرون آمد و پایش را روی پدال گاز فشرد و حرکت کرد. ماشین را خیابان پستی دانشگاه پارک کرد و راهی شد. امروز را خدا بخیر کند. بی حوصلگی و میگردن در رأس لیست امروزش بود. امروز اصلاً روز خوبی نبود. اصلاً روزی که با لیوان شیر شروع شود، روز خوبی نخواهد بود. از فکرش لبخند کجی روی لبش نشست، یا این اوصاف تمام روزهایش بد بود. مونس و لیوان شیر در دستش، صبحهای پر رنگ و جانانه ای را برایش رقم می زدند.

پیچیدن دستی دور شانه اش به اندازه ی چند سانت پراندش. نگاهی به کنارش کرد و صورت خندان آرزو را دید که با بی خیالی و نگاهی به رو به رو، یلدا را در قدمهای گیجش همراهی میکرد.

سلام صبح بخیر.

ببخشید، سلام نکردم؟

سری تکان داد و نگاهش را به جلو داد. این دختر درست بشو نبود.

چه خبر؟

اگه از لیوان شیر مونس و ترافیک سنگین و یهویی اومدن شما بگذریم ، خبر خاصی نبوده.

یلدا، دقت کردی چند وقته زبونت باز شده؟

و میدونی وقتی میگردن اذیت میکنه چی میشه؟

بازم؟

بازم.

پس آرزو خانم جانب احتیاط رو رعایت میکنه و با فاصله از سرکار امروز رو سپری می کنه.

سردرد هایش کلافه کننده بود. تا جان به سرش نمی کرد دست از سرش بر نمی داشت. ارث بردن تنها مال و مکنت و چهره نیست. بیماری را هم در این لیست می بایست گنجانند. مامان فهیمه هم مبتلا بود و از بد ماجرا، ژن غالب...

بوی تلخی زیر بینیش پیچید و به آنی اخمش در هم فرو رفت. همان جمله ی کلیشه ای دوش عطر در ذهنش تداعی شد. تجزیه و تحلیلش تمام نشده بود که بوی تلخ از کنارش رد شد و به سمت وردی دانشگاه رفت و فقط نتوانست از پشت سر این بوی تلخ را ببیند.

حالا بوی تلخ پشت سر داشت یا نه ، الله اعلم.

استاد طاهری هم تشریف آوردن.

به سلامتی.

من موندم معطل این استاد طاهری از چی تو خوشش اومده؟

کی گفته از من خوشش اومده؟

خب چند وقتی هست آپشن علم غییم فعال شده.

ترجیحاً سکوت اختیار کرد تا دامنه ی تفکرات آرزوی آپشن دار شده، طولانی

تر نشود. بعد با کشیدن دستش او را سمت کلاس فرستاد.

سر جایشان که نشستند، استاد طاهری با پرستیژ خاص خودش وارد شد و با

نگاهی سریع و اجمالی به سمت جایگاهش رفت.

این استاد زیادی جوان و شیک پوش همواره مرکز توجه دانشجویان جوان ترش

بود. اما دریغ از یک گوشه ی چشم.

همانقدر که به خوش پوشی و باهوشی و تدریس عالی معروف بود، همان قدر

هم نفوذ ناپذیر و سخت.

نگاهش را کمی چرخاند و روی یلدا ثانیه ای ایست کرد و سریع نگاهش را

برداشت. در برابر چشمان همچون عقاب دانشجویها، ذره ای درنگ جبران

ناپذیر می شد.

تا آخر کلاس حتی نیم نگاهی هم به کسی نینداخت و با استایل خاص خودش

به وظیفه ی خطیر تدریس پرداخت.

خسته نباشید استاد.

نگاهها به سمت حشمتی برگشت. عادت است و ترک عادت...

شما انگار خسته ترید.

استاد کافیه دیگه.

گمان می کردم جلسه ی اول توصیح دادم خطوط قرمز رو.

بله استاد ، فرمودین. اما...

و کجای این موضوع نامفهوم بود.

زمان تمام شد استاد ؛ دیگه حقیقتاً خسته نباشید.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و "خسته نباشید"ی گفت و شروع به جمع

کردن وسایلش کرد. از کلاس بیرون نرفته بود که با صدای حشمتی سر جایش

میخکوب شد.

خانم تابان میشه چند دقیقه وقتتون رو بگیرم.

بفرمایید.

سؤال پر خواهش حشمتی و بفرمایید یلدا میتوانست خطرناک باشه؟ بیشتر

ماندن جایز نبود. حواسش را گوشه ی کلاس جای گذاشت و با صلابت

مختص خودش از کلاس خارج شد...

خانم تابان جزوه ی امروز رو میشه داشته باشم؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت. درس که گوش نمی داد، کاش حداقل جزوه می

نوشت.

میشه؟

آقای حشمتی، لطفاً تا فردا دستم برسونید.

خیالتون راحت. میشه چند دقیقه ای تا کلاس بعدی در خدمتون باشم. پیشنهادش شاید برای هر کسی وسوسه کننده بود، اما برای یلدا و عقایدش نه. نه اینکه ترس از همکلام شدن داشته باشد، اما خب موضوعیتی هم برای این کار نمی دید. پس باید محترمانه درخواستش را رد میکرد.

من و خانم احمدی جایی کار داریم. معذرت میخوام که نمی تونم در خدمتون باشم. حشمتی در دل لعنت به این شانسش گفت و باز هم کیش این هم همکلاسی محبوب شد.

باشه. هر چند حیف شد، اما...

این هم جزوه. با اجازه ی شما.

اجازه ی حرفی را به او نداد و به سرعت از کنارش رد شد. ترسو نبود اما زیادیی هم شجاع نبود. از وقتی که به یاد داشت، خان جون بود و نصیحت های ریز و درشتش که احتیاط شرط عقل است و چه و چه و چه...

توفکری.

انگشتش را روی میز چوبی کافی شاپ کشید و سرش را تا نگاه آرزو بالا آورد.

فکر؟ نمیدونم آرزو. دیشب خان جون چیزای تازه ای میگفت.

چیز تازه چیه؟

مسئله همینه، نمیدونم. فقط گفت یه سری حرفهاست که باید بهم بگه.

خب تو چرا از الان تو فکری؟ میگه بهت دیگه.

دستی پیش برد و فنجان نسکافه را برداشت و به آرزو خیره شد، اما ذهنش همچنان قفل حرفهای خان جون بود.

امروز جلسه ی اول سازه های بتونی.

با گیجی سری به علامت تأیید تکان داد و از پشت میز بلند شد.

میگن سوغات فرنگ هستن و به شدت با پرستیژ.

لابد عطرش هم تلخ؟

به به ، می بینم خبرا به شما هم رسیده؟

شانه ای بالا انداخت و از در کافی شاپ بیرون زد.

ما شالله بعضی ها برای درز دیوار هم حرف در میارن. این حرفها هم که نقل مجلس.

دلم میخواد ببینم این سوغاتی چه مدلی هست؟

چه فرقی داره؟ آرزو میدونی که....

باشه سرکار خانم. میدونم.

محوطه را طی کردند و به کلاس رسیدند. روی صندلی اش که نشست، سرش را فشاری داد. خوردن نسکافه بزرگترین اشتباهش بود. میگردان جان ضربان دار می زد و کم و کم آزاردهنده تر میشد. صدای در کلاس و رایحه ی عطر تلخ. انگار قبلاً هم این بو را ...

سلام...

عده ای که در گیر کارهای اضافه بودند، دست از تلاش برداشتند و به سمتش چرخیدند.

ماژیک را برداشت و نوشت

"امیر آراد محترم"

هیئتش برای زبان بند آمدن کافی بود و حالا اسمش. در نوع خودش محترم بود.

امیر آراد محترم هستم و این ترم سازه های بتون رو در خدمتون هستم. امیدوارم بتونیم مسالمت آمیز در کنارهم ترم رو به آخر برسونیم. لطفا لیست اسامی.

کاغذ دست در دست گشت و کامل شده به دستش رسید. نگاهی اجمالی به لیست انداخت و شروع به خواندن کرد. معارفه که انجام شد گویی نصف راه رفته شده بود

شیطن نهفته در چهره ی حشمتی را فاکتور می گرفت، کلاس نسبتاً آرامی در برابرش بود. نگاهش چرخى خورد و گره ی ابروان یلدا تابان ابروهایش را بالا پراند. اما سریع زاویه ی نگاهش را عوض کرد و تدریس را شروع کرد.

خسته نباشید استاد.

سرش را نیم چرخى داد و آفرینی به خودش گفت. حد سش درست از آب در آمده بود.

شما انگار خسته تر از من هستید.

نه استاد. صرفاً بخاطر شما میگویم.

ماژیک را کناری گذاشت و منتظر ماند. جذبه اش به قدری بود که نطق حشمتی را کور کند و سر یلدا را بالا بیاورد تا ...

سوغاتی فرنگ تفاوتهایی داشت. حتی با طاهری پر جذبه. در یک نگاه هم می شد متفاوت بودنش را متوجه شد. اما به لطف میگرد عزیز، افکارش را به عقب راند و گره ی ابروهایش را محکم تر کرد.

به لحاظ علمی ارتباط مستقیمی میان گره ی ابرو و چرخش چشم وجود نداشت؛ اما اینجا همه چیز متفاوت بود.

یکی درگیر میگرد سرسام آورش و یکی درگیر چرایى برای گره ی ابرو.

"همگی خسته نباشید"ی گفت و از کلاس بیرون زد.

دیدی گفتم متفاوت؟

تا تفاوت رو چی ببینی؟ اونم مثل ما دو تا دست و پا و یه سر و دو تا گوش و چشم داره.

من آناتومی بدن خواستم ازت؟

آناتومی بدن مقوله ی پیچیده تری داره.

بله دکتر جان.

با وجود سر درد کلافه کننده، لبخندی زد و دست آرزو را کشید و راهی شد.

من اگر دکتر بودم فکری به حال این میگردن عذاب آور می کردم.

آره، تخصص پوست هم بگیری بد نیست.

اون دیگه چرا؟

نگاه به خط اخمت کنی متوجه میشی.

انگشتش نا خود آگاه بالا آمد و میان ابروهایش نشست. انگار بی راه نمی

گفت. اگر ادامه میداد قطعاً کارش به متخصص پوست هم می کشید.

حالا زیاد ذهنتو درگیر نکن.

بریم که دیر شد.

از دانشگاه که بیرون زدند یک راست به سمت ماشین رفتند تا خود را از

شلوغی امروز نجات دهند. ماشین را روشن کرد و از پارک بیرون آمد. آرزو

هم در حال تنظیم موزیک بی کلام.

یلدا امروز این سوغاتی یک مدلی آشنا نگاه میکرد.

آرزو لطفاً.

نه به مولا. جدی میگم. تو که درگیر این میگردی بودی ولی من دیدم.

آرزو، من از زور سر درد نتونستم مبحث امروز رو متوجه شم، نگاه رو چطور می دیدم؟ در ضمن ایشون که یکسره تدریس کردن. نگاه چی؟ به کی اصلاً؟
خامی عزیزم. خام...

بله، شما آجر پخته.

خنده ی آرزو که بلند شد، طرح لبخندی روی صورتش نشست. ترجیحاً سکوت اختیار کرد تا شاید سرش اندکی آرام گیرد. آرزو را تا جایی رساند و به سمت خانه حرکت کرد.

سکوت و دیگر هیچ. دلش یک خواب راحت میخواست. اما میدانست با این درد آرزویش برآورده نخواهد شد. لباسش را عوض کرد و آبی خنک به صورتش زد تا شاید حالش را جا بیاود و این درد دست از سرش بردارد.

به سمت مقر فرماندهی مونس روانه شد. کتری برقی را روشن کرد و تکیه اش را به کابینت داد. سرش را فشاری داد تا شاید از حجم این همه درد کم کند. مسکن ها هم انگار اثر بخشی قبل را نداشتند. ذهنش به سمت سوغاتی کشیده شد. از فکرش ناخودآگاه ابروهایش در هم پیچید. گویی عطر تلخش را استشمام کرده و سیستم دفاعی بدنش دستور اخم را صادر کرده بود و به ثانیه ای طرح لبخند روی لبش نشست.

عالم تناقض هم عالمی است. گره ی ابرو کجا و طرح لبخند کجا؟!
چای دارچین محبوبش را دم داد و روی صندلی نشست و سرش را روی میز گذاشت. سکوت خانه کمی زیاد بود. اما برایش حکم بهشت را داشت.
پیشنایش را محکمتر فشار داد شاید کمی رحمش بیاید و کمتر ذق ذق کند ،
اما بیرحمانه ضربان دار بود و می تاخت.

لیوانی چای ریخت و انگشتانش را دور لیوان حلقه کرد . گرمای لیوان که به دستش منتقل شد ، حس خوشایندی را زیر پوستش چرخاند. لیوان را نزدیک بینیش گرفت. بوی خوش دارچین زیر بینیش پیچید و ذره ای آرامش نصیبش شد.

جرعه ای از چای را نوشید و نگاهی به ساعت انداخت. نگاهش تا اجاق گاز امتداد یافت و با خیال راحت از بودن غذا نفسش را بیرون فرستاد و به امر مهم نوشیدن چای دارچینش پرداخت.

ذهنش هنوز درگیر خان جون بود و حرفهای ناگفته اش. ته دلش که نگاه میکرد ، بوی خوشی از این قضیه به مشام نمی رسید. اصلاً چه بود که خان جون تازه به صرافت گفتنش افتاده بود. چشمانش را کمی تنگ کرد و در خاطرات داشته و نداشته، مرتبط و غیر مرتبط دست و پا زد و در آخر دست خالی از افکارش فاصله گرفت.

همین مرور اجمالی یک ساعتی از وقتش را گرفته بود، اما بی فایده. هر چه بیشتر فکر میکرد ، چشمش تنگ تر میشد و عنقریب چشمانش بسته میشد و خلاص.

یلدا، مادر جون
با صدای خان جون به خود آمد، از جایش برخاست و به طرف سالن پا تند
کرد.

سلام. خسته نباشین.
خان جون که چادرش را از سرش برمی داشت نگاهی به یلدا انداخت و چادر
را روی مبل رها کرد و به سمتش رفت.

صبح که میرفتی خوب بودی که.
آره، یهو میاد دیگه.
دارو خوردی که؟
بله خان جون. اما می دونید که تا دوره اش طی نشه خلاصم نمی کنه.
دستش را گرفت و به سمت مبل برد. نشست و سر یلدا را روی پایش گذاشت
و شقیقه هایش را ماساژ داد. دستهای خان جون که رو شقیقه اش نشست، نرم
نرمک ذهنش پر تشویش آرام گرفت.

بازم؟
آره. بچه ام رنگ به رو نداره.
دارو هاشو خورده؟

میگه خوردم.

مونس بالای سرش بود اما توان سلام گفتن را نداشت. دست مونس که روی دستش نشست، لبخندی روی لبش لبش نشست.

من برم چای بیارم، میخوری که؟

دست درد نکنه.

با آمدن مونس از جایش بلند شد و سلامی به مونس داد و جوابی گرفت. خان جون نگاهش را سؤالی بالا آورد و منتظر نگاهش کرد.

من برم اتاقم. سرم خیلی سرد میکنه.

برو مادر.

گوشی رو میدارم اینجا، اگه آرزو زنگ زد جواب بدین لطفاً.

مونس فندجان چایش را برداشت و همزمان گوشی را گرفت و روی میز گذاشت.

بده به من. من جواب میدم وگرنه تا صبح خودش رو می کشه این دختر آبادانی.

عمه مونس! دوستمه.

منم نگفتم دشمن. حرفم اینه که تا پیدات نکنه آروم نمی گیره این بچه.

سری به تأیید حرفش تکان داد و راهی اتاق شد.

در اتاق را پشت سرش بست و چراغ را خاموش کرد و روی تخت دراز کشید. این درد هم انگار قصد جانش را کرده بود که بی امان می تاخت. خیال آرامش یافتن هم نداشت.

نگاهش به قاب عکس روی میز کشیده شد. لبخندی روی لبش نشست. مامان فهیمه یادگاری دردناکی را برایش به جا گذاشته بود. مسکن و ماساژ خان جون و چای دارچین مثلث محکمی تشکیل دادند و آرامشی را به جانش ریختند تا دخترک به خوابی عمیق فرو رود.

چشمانش را باز کرد و نگاهی به ساعت روی میز انداخت. با یک حساب سرانگشتی پنج ساعته خوابیده بود و کمی سرش آرام گرفته بود. دستی به موهایش کشید و از جایش برخاست. چراغ را روشن کرد و به سمت سرویس بهداشتی در اتاقش رفت و آبی به صورتش زد تا شاید خنکای آب کمی هوشیارش کند.

یلدا مادر، حمامی.

نه خان جون، الان میام.

بهتری مادر؟

بله خان جون. شما بفرمایید الان میام پشتون.

خان جون نگاهی به اتاق همیشه مرتب انداخت و حظ کرد از این دختر همه چیز تمام. نگاهش به قاب عکس که رسید حسرتی ته دلش رسوب کرد از نبودن ها .

نم اشکی که روی صورتش را نشست و با سری افتاده از اتاق بیرون رفت.

بیدار شده؟

آره، مونس قربون دستت، ماست نذار رو میز.

حواسم هست. نگران نباش.

خدا کنه بتونه غذا بخوره. مونس ع صری که دیدم حال و روز نداره بند دلم پاره شد.

امروز هم کلاس هاش زیاد تر بوده انگار. حالا خدا رو شکر که بهتره.

دلش رفت از دل نگرانی های عمه مونس و خان جون. سردرد بار و بندیل را بسته بود و تا اطلاع ثانوی پیدایش نمی شد. وارد آشپزخانه شد و صورت هر دو را بوسید و روی صندلی نشست. مونس بشقابش را جلویش هل داد و با سر اشاره ای کرد و خودش هم مشغول شد.

مونس بود و دستورات زیر پوستیش و الحق که خوب می فهماند دستورات بی داد و قالش را.

امروز چطور بود؟ به کارتون رسیدید؟

شامت رو بخور. بعداً حرف می زنیم.

می خورم. بگین دیگه، جهزیه چی شد؟

خریدیم مادر. رفتیم پیش حاج آقا فقط سیاهه دادیم و حاجی گفت خودش ترتیب همه کارها رو میده.

خدا خیرتون بده. کاش منم می تونستم مثل شما ها باشم.
الهی قربونت برم. مگه...

مونس سرش را بالا آورد و نگاهی به آن دو انداخت که دست از خوردن کشیده بودند و گرم حرف و رنگ یخچال و سرویس آشپزخانه شده بودند. دلش غنچ رفت برای روز خرید جهیزیه ی یلدا.

زود گذشته بود و یلدایش خانمی شده بود، شایسته و در خور احترام. هر جا حرف یلدا بود پای خواستگاری هم در میان بود.

حالا عده ای از سر ریا و نزدیک شدن به این خانواده و عده ای از سر حقیقت و خواهان بودنش. همه چیز تمام بود عزیز کرده اشان.

اگر می فهمید همین امروز حاجی در لفافه او را برای پسرکوچکش خواستگاری کرده، قطعاً دود از سرش بلند میشد. استدلالش هم درش بود که هنوز تمام نشده. اما مونس این موها را در آسیاب سیاه نکرده بود و میدانست وقتش که برسد صبح علی الطلوع هم که باشد، اتفاقی که باید می افتد و کار به درس که هیچ، به اول صبح هم ندارد.

از دار دنیا برادرش مانده بود و بس. علاقه اش به محمود مثال زدنی بود تا اینکه محمود دل داد و در انتها ازدواج کرد. این ازدواج نه تنها رابطه ی خواهر برادری را خراب نکرد، محکم تر کرد.

سالها گذشته بود اما ارتباطش با مه لقا همان بود که بود. نه او خواهر شوهر بود و نه مه لقا زن برادر. دلش به خانواده ی برادرش خوش بود و علی را روی چشم می گذاشت. تا اینکه روزگار نساخت و علی رخت سفر پوشید و آنها را تنها گذاشت.

غصه اش کمتر از محمود و زرش نبود. عمه بود و دلش پر پر می زد برای جوان از دست رفته اش. اما دخترک چهار ساله ی مومشکی علی که تنها بازمانده اش بود را به دندان گرفتند و بزرگش کردند تا یلدایی شود که امروز اینجا نشسته بود و با حظی وافر به حرفهای خان جونش گوش می داد.

عمه به چی فکر می کنید؟

مونس نگاهش را در صورتش چرخاند و زیر لب صلواتی فرستاد.

هیچی مادر. داشتم به خرید جهیزیه ی تو فکر می کردم.

سرش را به سمت خان جون چرخاند.

خان جون! ببینید.

مونس میگه، من چرا باید جواب بدم.

مه لقا داشتم فکر می کردم موقع خرید از حاجی میشه تخفیف دوبله بگیریم.

جملات فیل افکن مونس هم در نوع خودش جالب بود. منظور مونس را درک

کرده بود، سرفه ای مصلحتی کرد و نگاهی به مونس که با لبخندی ریز یلدا را

نگاه میکرد، انداخت و ...

حالا تا اون موقع وقت زیاد داریم.

من که گمون نکنم. این حاجی که من امروز دیدم به نظرم آدم صبور همیشگی نبود.

نگاه تنگ شده اش را به مونس داد و با دقت به حرفهایش گوش داد. نگاهش بین مونس و خان جون پاس کاری می شد که ، به آنی زنگها به صدا درآمدند و با شدت سر پا ایستاد.

حرکت غیر ارادی اما تکراریش ، خنده ی مونس و خان جون را به هوا بلند کرد و یلدا را سر جایش نشاند.

این هود رو روشن کن عزیز دل عمه.

همین جمله کافی بود تا صدای خنده اشان تا چند محله آن طرف تر هم برود.

حاجی میگفت این امیر حیسن خان بدجور گلوش گیر کرده.

یلدا رو کجا دیده؟

والا این بچه که زیاد این ور و اون ور نیست. اما یه جایی دیده دیگه.

حرفای حاج آقا و حاج خانم هم بی تأثیر نبوده.

اون که البته.

اما به نظر این کار درست نیست مونس.

چرا آخه؟

مونس تو که میدونی یلدا رو نمیشه به راحتی راضی کرد. ما اون رو طوری بزرگ نکردیم که تو سری خور و بی زبون باشه. بی حرمتی نداره ولی خوب راه های دفاع منطقی از خودش رو هم بلده.

مگه امیر حسین قراره حمله کنه؟

نه. نقل حمله و شیبیخون نیست. من میگم حاج خانم که جواب نسبی از ما نگرفته که نشسته کنار گوش امیر حسین از یلدا حرف زده.

خب، دختر پل و مردم رهگذر. انصافا امیر حسین هم ماشالله برازنده ست مه لقا.

خدا نگهدارش باشه. جوون لایق و معقولی هست، اما...

حالا که طوری نشده، اگر ر سماً پا جلو گذاشتن به یلدا میگیم ببینیم جوابش چیه؟

توکل به خدا. خواهان زیاد داره مونس و این ترسناک.

خواهان زیاد ترس داره؟

دلم نمی خواد آسیبی ببینه.

توکلِت به خدا. هر چی خیره پیش میاد.

بازهم ناخواسته شنونده حرفهایشان شده بود. امیر حسین پسر کوچک حاجی را چند وقتی بود بی بهانه و با بهانه می دید. جوانی برازنده بود و تحصیلم کرده. چشم و چراغ حاجی و عصای دستش.

اما خب اینها ملاک نمی شد تا بتواند خود را راضی به این کار کند. نگاه های زیر زیرکی امیر حسین بودار بود و راز دل فاش می کرد. اما او آدم این حرفا

نبود و معیارهای خاص خودش را داشت. از قبل جواب خواستگاری احتمالی را کنار گذاشته بود، "نه".

وارد سالن که شد انگار نه حرفی بود و نه حدیثی. خان جون و مونس روزه سکوت گرفتند و مشغول نوشیدن چای شدند. لبخندی روی لبش نشست.

خان جون، همیشه من فردا برم مغازه ی حاج شوکت. چای بود که جستی زد و در گلوی مونس پرید. سرفه های مکرر لبخندی روی صورتش نشاناند و به آرامی از جایش برخاست و آرام به کتف مونس فشاری آورد تا حالش جا بیاید.

اونجا چیکار؟

خاله ی آرزو اومده و یک سری خرید داره. خان جون چشمانش را تنگ کرد و ذهنش به سمت خاله ی آرزو رفت.

همون که اسم دخترش بهار بود.

آره. خیلی از اومدنشون خوشحالم.

باشه مادر جون، با حاجی هماهنگ می کنم فردا برید اونجا. دستانش را به هم کوبید و دوزن را از حواس پرتی نجات داد.

یلدا صدمبارگفتم این عادت کوبیدن دست رو کنار بذار.

چشمی کش دار نثار مونس کرد و با لبخندی از سر ر ضایت گوشی اش را از روی میز برداشت و به سمت اتاقش رفت.

یک هیچ به نفعش. میرفت تا امیرحسین شوکت را ضربه فنی کند. بهار گزینۀ ی خوبی بود. اصلاً هر دو خوب بودند. عجب وصل باشکوهی و عجب پیوند خجسته ای. تا باد چنین بادا...

باد به گوش خان جون می رساند قطعاً از خجالتش در می آمد. اما دست پروده ی خودش بود و چاقو دسته ی خود را نمی برید. دستش را روی اسم آرزو کشید و منتظر ماند.

یلدا؟ بهتر شدی؟

دلش پر شد از محبت های این همیشه دوست. انگار محبتش از جنس محبت خان جون بود و عمه مونس.

زنگ زدم، مونس جون گفت حالت بد شده.

چیز مهمی نبود، بهترم.

نفس راحتی که آرزو کشید، خنده اش را به هوا بلند کرد.

مگه مریضی سخت داشتم؟

دور از جونت. این حرفا چییه؟

بین آرزو، با خان جون هماهنگ کردم برای خریدهای خاله ات.

کی بریم؟

هر وقت خواستی.

من هماهنگ می کنم و خبر میدم. خوبه؟

اگه فردا باشه که کلاسی هم نداریم عالی میشه.

فردا با بهار و خاله منتظریم.

می بینمتون.

این یعنی خدا نگهدار؟

به امید دیدار.

عادت های مختص خودش بود و گاهی حرص درآر. گوشی اش را روی میز گذاشت و روی تخت دراز کشید. فکرش پر از خالی بود. چرخ می خورد و در آخر انگار نه خانی آمده و نه خانی رفته.

خاله ی آرزو را به یاد آورد که چند سالی میشد همسرش را از دست داده بود و با تنها دخترش زندگی میکرد و حالا عزم کوچ کرده بود و خواستار پایتخت نشینی.

بهار را کنار امیرحسین شوکت تصور کنی، تصویری مطلوب دریافت خواهی کرد؛ به شفافیت آینه. اصلاً انگار باید عزمش را جزم میکرد تا راه هموار کند، تا این دورا به وصل هم رساند و سری آسوده بر بالش گذارد.

جمله اش در ذهن تمام نشده، صدای خنده اش اتاق را پر کرد و دیوانه ای نثار خودش.

صدای زنگ گوشی اش چنان از جا کندش که لحظه ای مات اطرافش ماند. با رخوت گوشی را به گوشش چسباند.
می بینم که خواب تشریف دارید.
به لطف شما الان بیدارم.
یلدا قرارمون که یادت نرفته؟
نه، تا یک ساعت دیگه میام.
گوشی را قطع کرد و دستی به موهایش کشید. باید خان جون را راضی میکرد و یک وجبی از موهایش را به دست باد می سپرد.
از سد خان جون که میگذشت، عمه مونس هم کم از خان هفتم نداشت. اما راه های رسیدن به هدف بسیار است.

لباس پوشیده به آشپزخانه رفت و سلامی کرد. لیوان شیر روی میز، سرش را به سمت خان جون برگرداند و شانه بالا انداختن خان جون، مهر تأییدی شد و لیوان شیر را یک نفس سرکشید.

من رفتم.

مراقب باش مادر، با حاجی هماهنگ کردم.
نگران نباشید. به لطف ارثیه نیاز مالی ندارند.

الهی شکر.

ممنون عمه.

کاهو ها برگ برگ در سبد جای می گرفتند و مونس با خیال راحت نوش جانی گفت و به عمل خطیر کاهو و کلم شستش ادامه داد.
سری تکان داد و از از آشپزخانه خارج شد

نارنجی پوش شدن هم حال و هوای خودش را داشت . هر فصل خدا رمز و راز خودش را داشت و پاییز برایش از همه زیباتر بود. حال و حسش عوض می شد و طبعی شاعر مسلک زیر پوستش میچرخید.
خش خش برگها زیر پایش ناخودآگاه چشمانش را می بست و او پر از حسی خوش میشد.

از خیالاتش فاصله گرفت و به سمت ما شینش رفت و به سمت آرزو راند. به مقصد که رسید آرزو را خبر کرد و منتظر ماند. با صدای در خانه، چشم از رو به برداشت و سرش به سمت خانه چرخید.
آرزو و بهار را که دید، صورتش باز شد و دستی برایشان تکان داد و از ماشین پیاده شد.

سلام بر دو بانوی زیبا.
به سمتشان رفت و دستانش را دور کمر هر دو گره زد.

نکنه میخوام بمیرم که مهربون شدی؟

من مهربون نبودم؟

خوبی یلدا؟

خوبم بهار جان ، خوش آمدید.

ممنون و ببخشید که به زحمت افتادی.

دستش پشت کمر بهار نشست و بی حرف او را به سمت ماشین هدایت کرد.

هر سه سوار شدند.

یلدا این حاجی شما که بد اخلاق نیست؟

بد اخلاق چرا؟ این فکر از کجا اومده؟

نمی دونم. از ذهن من بازیگوش.

آهانی گفت و تا مقصد به موزیک بی کلامی که می نواخت گوش داد ، با

طنین خوش نوای پیانو هر کدام در فکر خودشان بودند.

فروشگاه بزرگ حاج شوکت نگاه ها را به سمت خود می کشاند. از مساحت

که بگذریم ، متنوع بودن اجناسش و خوش برخورد بودنش ، مشتری ها را به

اینجا می کشاند.

هر سه از ماشین فاصله گرفتند و به سمت فرو شگاه راه افتادند. قدمهایش را

محکم برمیداشت ، اما ذهنش درگیر نقشه هایش بود و امیدوار به اجرایش.

سلام حاج آقا.

سر حاجی که بالا آمد، با دیدنش گل از گلش شکفت و از جا بلند شد.

تمنا میکنم حاجی . شرمنده ام نکنید.

سلام بابا جان. خوش اومدی.

سلام

سلام دوقلوی بهار و آرزو سر حاجی را کج کرد و سلامشان را گرم جواب داد.

سلام بابا جان، خوش آمدید.

ممنون حاج آقا . ببخشید مزاحم شدیم.

مراحمید، در خدمتم.

ما یک نگاهی به وسیله ها بندازیم.

بفرمایید.

نگاهش به سمت دخترها که کشیده شد، گوشی را از روی میز برداشت و شماره

ی امیر حسین را گرفت .

امیر حسین ، بابا کجایی؟

بله حاج بابا.

بیا بابا. مهمان داریم.

ذره ای حدس میزد مهمان حاجی چه کسی باشد ، سریعتر خود را میرساند.

اما به خیال اینکه دو ستان حاجی آمده اند، راحت تر از همیشه رانندگی کرد و

مسیر کوتاه را طولانی کرد. ذهنش پر بود از بایدها و نبایدها. با وجود درس

خواندندش تصمیمش بر این شد تا مدیریت فروشگاه پدر را عهد دار شود و در خدمت پدر باشد.

با رفتن احمد و ماندگار شدنش در دیار غربت، روز به روز به پدر نزدیکتر شد تا در یک عمل داوطلبانه مدرکش را قاب کند و مدیر فرو شگاه پدر جان شود. با وجود اصرارهای حاج خانم تا به امروز تن به ازدواج نداده بود. حالا هم که ذهنش درگیر تک دختر تابان ها شده بود و می رفت تا قدمی در راه رسیدن بردارد.

سلام حاج بابا
سرها که برگشت یک قدم عقب گذاشت. اینجا چه میکرد؟ اصلا اینجا چه خبر بود؟ خودش را جمع و جور کرد و قدمی پیش گذاشت.

سلام به همگی. خوش آمدید.
سلام جناب شوکت. خوب هستید.
آخ اگر این جناب شوکت ها به امیر حسین تغییر ماهیت می داد حلاوتی زیر زبانش میرفت و از این برزخ نجاتش می داد.

سلام از بنده ست. خوبید؟
سلامت باشید. غرض از مزاحمت اینه که بهار جان برای منزل جدید خرید دارن و من هیچ جا را بهتر از اینجا برای رفع مایحتاجش پیدا نکردم.

نگاهش بین دو دختر چرخید و در آخر سلام بهار از گیجی نجاتش داد و سلامش را پاسخ داد.

ببخشید مزاحم شدیم.

اختیار دارید . بفرمایید راهنماییتون می کنم.
فرصت را که مغتنم دید ، دست آرزو را کشید و به سمت دیگری از فروشگاه کشاند. اهمیتی به نگاه گیج آن سه نداد و راهش را ادامه داد.

یلدا، چه کاریه آخه؟

بیا بهت میگم.

یلدا که از دیدش خارج شد، نگاهش را به سمت بهار برگرداند و دستش را به معنی بفرمایید دراز کرد و مشغول معرفی اجناس مدل به مدل شد.

ذهنش درگیر بود و سرسری اجناس فروشگاه را نگاه می کرد. ذهنش پی کارش بود و امیدوار که این تنهایی گرهی باز کند.

نگفتی چرا بهار رو فرستادی؟

امر خیر .

توجهی به چشمهای گرد شده اش نکرد و نگاهش روی وسیله ها چرخید.
بازوهایش اسیر دست آرزو که شد ، از حرکت ایستاد و به سمتش برگشت.

امر خیر چیه خانم بزرگ؟

فعلا هیچی. اما ممکنه... یعنی من دارم یک کارهایی می کنم.

و اونوقت چه کارهایی؟

پسر حاجی و بهار.

دهان از تعجب باز مانده ی آرزو را نادیده گرفت و به سمت بهار روانه شد.

پس انتخابتون همین شد؟

لطف کنید و بفرستید ممنون میشم.

"خواهش میکنم" ی گفت و ذهنش درگیر بهار و آداب دانی اش شد. تمام مدت

با دقت راهنمایی هایش را گوش داده و در نهایت دقت و بدون وسواس انتخاب

کرده بود. البته که اگر با یلدا تابان باشی باید در نوع خود متفاوت باشی.

جناب شوکت فاکتور...

عجله ای نیست. ام... یعنی اصلا قابل نداره.

لطف کردید. ممنون میشم زحمتش رو ببخشید.

خواهش میکنم

گفت و به سمت میز رفت. فاکتور را که تحویل داد دستور جابجایی و سایل را

داد و به سمت دخترها برگشت. گرم صحبت با حاجی بودند.

تمام شد. یک راست می برند منزل.

زحمت کشیدید.

انجام وظیفه بود.

رویا پردازی هم عالمی بود. یک گوشش به حاج شوکت بود و یک گوشش به مکالمه آن دو. هر جور حساب می کرد، بیشتر به درست بودن کارش ایمان پیدا می کرد. حاج شوکت را با ببخشیدی تنها گذاشت و به سمت آنها رفت.

مبارک باشه

ممنون یلدا جان.

جناب شوکت زحمتش رو کشیدند.

اختیار دارید خانمها.

حاجی و آرزو که به جمع اضافه شدند. کم کم بازار خدا حافظی گرم شد و دخترها عزم رفتن کردند.

لطف کردید حاجی.

حاج خانم و حاج آقا گردن من حق دارند.

اختیار دارید. ما دیگه رفع زحمت کنیم.

امیدوارم از خریدتون راضی باشید.

لطف شما همیشه شامل حال ما بوده

وقت خروج، استادانه بهار را با امیرحسین خان شوکت هم قدم کرد و بی توجه به نگاه های معنا دار آرزو به زحمت جلوی خنده اش را گرفت و در نهایت ادب از شوکت ها خدا حافظی کرد و به سمت ماشینش رفت.

امیر حسین شوکت را به حال خود گذاشت و تنها لحظه ای متوجه نگاه کش دار بهار روی امیرحسین شد. لبخندش رنگ موفقیت گرفت. تا اینجا که بد نبود، بود؟، حداقل خیالش از بابت یک طرف، کمی راحت شده بود.

خب، منتظرم؟

سرش را برگرداند و با چشم اشاره ای به بهار کرد.

منتظر چی؟

حالا بعداً صحبت می کنیم.

حتماً.

بهار را در بهت خود جای گذاشتند و در کمال آرامش به روبرو خیره شدند. نگاه متعجب بهار را در ذهنشان تداعی کردند، اما خب، سکوت بهترین استراتژی بود.

ممنون بابت زحمت.

خواهش می کنم.

یلدا بریم خونه؟

میرم دنبال پدرجون.

باشه. پس سلام برسون.

خدا حافظی بدون تشریفات و بوق پایانی، تمام شد و سریع به سمت خانه راند.

بعضی چیزها واجب واجبات است و فسنجان یکی از آنهاست. به قول شیخ اجل سعدی شیرازی، ممد حیات است و مفرح ذات. بوی فسنجان پیچیده در خانه هوش از سرش پراند و لباسش را در نیاورده به سمت آشپزخانه روان شد.

به به عمه جون. دستتون درد نکنه.

نوش جونت عزیزم.

خان جون کجاست؟

نماز می خونه.

باشه ای گفت و به سمت اجاق رفت. دستش میانه ی راه ایستاد و عقب گرد کردنش لبخند مونس را کش داد. نگاهش را به مونس داد و عقب گرد از آشپزخانه بیرون رفت.

عطر یاس، سجاده و راز و نیاز، صدای دلنشین خان جون و دعاهای ریز و درشتش همه و همه دست در دست هم دادند تا حسی ناب را رقم زنند. سر بر شانه اش نهاد و عطر یاس را بلعید. دستانش را دور خان جون محکم کرد و نفسش را بیرون فرستاد.

گفته بودم بوی بهشت میدید.

دستانش را آزاد کرد و روبروی خان جون نشست. چانه اش را روی زانوهایش
محکم کرد و نگاهش قفل شکوفه های یاس.
تسبیح فیروزه ای رنگ در دستانش بود و نگاهش به یلدا.

کارها انجام شد؟

دل از شکوفه ها کند و نگاهش را تا نگاه سبز خان جون بالا آورد و سری به
علامت مثبت تکان داد.

حاجی تنها بود؟

نه اتفاقا، پسرش هم بود.

ذکر می گفت و مابینش سؤال و جواب میکرد. یلدای صبح نبود. ذهنش درگیر
چه بود، الله اعلم. اما به حتم چیزی ذهنش را درگیر کرده بود.

حاجی نگفت وسیله ها رو فرستاده؟

چرا. گفتن فرستاده و با حاج خانم شریفی هماهنگ کرده.

خدا خیرش بده.

تسبیح را روی جا نماز گذاشت و جمعش کرد. چادرش را از سر برداشت و
نگاهش را به یلدا داد.

صبح که میرفتی خوب بودی. چیزی شده؟

خان جون من دارم یه کاری می کنم.

چادر تا کرده را روی میز گذاشت و روی صندلی نشست و منتظر نگاهش کرد.
من یه کاری کردم ... اوم.. یه کار...

میگی چیکار کردی یا انبر بیارم؟

من ...

چشمانش را تنگ کرد و نگاهش به یلدا دقیق تر شد. از آنجایی که خوب
میشناختش ، مطمئن بود کار اشتباهی نکرده اما این پیچاندن انگشتانش...

من یه کاری کردم امیرحسین شوکت و بهار با هم آشنا بشن.

جمله از دهانش خارج نشده بود که دستش را کیپ دهانش کرد و نگاهش را
به خان جون دوخت. چشمهای بیرون زده خان این وسط چه می گفتند؟ باید
ترجمه می کرد؟ قطعاً نه. اصلاً بهتر بود سریع محل را ترک کند تا کار بیخ پیدا
نکرده.

از جایش تکان نخورده بود که ...

و این کار یعنی چی؟

من من کنان دنبال کلمات مناسب بود که خان جون نجاتش داد.

بذار خودم بگم. تو حرفهای اون روز من و مونس رو شنیدی.

سرش از خجالت در یقه فرو رفت و دستش بند پایین موهایش شد.

یه کمی زود شروع نکردی؟

خان جون...

حالا پسندیدند؟

سرش را به ضرب بالا آورد و چشمان خندان خان جون را که دید، جرأت پیدا کرد. خدا رحم کرد و انگار امروز روزش بود.

فعلاً که دیدن همدیگه رو. گمونم بقیه اش به عهده ی شما باشه.

و اونوقت چطوری؟

ماشالله این قدر مناسب هست که بشه وسط یکی از اونا...

پس فکر همه جا رو هم کردی؟

دست پرورده ایم.

تنبیه ات باشه بعداً.

ترس گاهی غلبه می کند و دلت را آشوب.

کار اشتباهی انجام دادم؟

سکوت اتاق اضطراب را به دلش سرازیر کرد ، اما لب از لب باز نکرد و منتظر ماند.

اگر صرفاً برای این بوده که همدیگه رو ببینند ، موردی نیست ولی...

ولی...

اگر برای این بوده که خودت تا انتهای ماجرا بری، قابل قبول نیست یلدا

نه نه خان جون. اما فقط خواستم سنگ اول رو بندازم.

الله اکبر از دست تو.

من که در هر حال بله نمی گفتم. دیدم بهتره یه کار خیری هم انجام بدم.

از جایش بلند شد و به سمت یلدا رفت.

پس خواستگاری احتمالی رو منتفی شده تلقی کنیم.

ببینید خان جون، بهتره اصلاً حرف به اون جا نرسه.

و دلیل خان خانمها؟

به آینده فکر کنید.

چشمانش از درایت عزیزکرده اش برقی زد و آفرینی مهمانش کرد. دستانش را

باز کرد و تنگ در برگرفت.

از کی این همه عاقل شدی که من متوجه نشدم؟

فردا روز بهار متوجه بشه ممکنه نگاهش به پسر حاجی عوض بشه.

جای مونس خالی.

اوه اوه. باد به گوشش برسونه من رو ...

غیبت نکن. مونس خیلی هم عالیه.

بر منکرش لعنت.

جدا نشده بودند که مونس با چشمهای تنگ شده وارد شد.

همیشه به خوشی و شادی. بفرمایید ناهار.

این تعارف کمی خطرناک از جانب مونس زنگ خطر را به صدا در آورد و هر دو را به سمت آشپزخانه روان کرد.

دست شما درد نکنه مونس جون.

جواب که نگرفت هیچ، کاسه ماست هم از جلویش برداشته شد. لازم بود کمی سیاست به خرج دهد؟ هر طور حساب میکرد فسنجان بدون ماست شدن نبود. پس...

دست به اون ماست نمیزنی.

چشم.

نگاه گرد شده ی مونس را ندید گرفت و اولین قاشق را به دهان نگذاشته، کاسه ی ماست جلویش بود. لبخند فاتحانه اش را همراه لقمه اش فرو داد.

زیاد نخور. متوجه هستی که؟

بله. چشم.

مونس بذار غذاشو بخوره.

من نگران میگرد و گردو و ماستم.

خنده اش بلند شد و از همانجا دستش را دراز کرد و دست مونس را در دست گرفت و بوسه ای به دستش زد.

ممنون بابت نگرانی هات.

دورت بگردم مادر. مراقب خودت باش.

چشمی گفت و مشغول شد.

حواست به ساعت پرواز پدر جون که هست.

بله حواسم هست.

خیر بینی مادر.

احساس غریبی می کنم اینطوری میگوید.

حاج خانم شریفی قاره بیاد اینجا، وگرنه خودمم دلم میخواست بیام.

ابروهایش که بالا رفت سرفه ی مصلحتی خان جون راه شیرین زبانی را

بست...

من کمی استراحت کنم اشکال نداره؟

نه عزیز کرده.

آرام از پشت میز بلند شد و به سمت اتاقش رفت. روی تخت نشست و

موهایش را باز کرد و دراز کشید تا شاید کمی خواب آرامش کند.

مامان میشه منم ببرید؟

نه عزیزم. من و بابا زود برمی گردیم.

عروسک؟

چشم، عروسک هم میارم.

با صدای زنگ گوشی از خواب پرید و نگاه گنگش دور تا دور اتاق چرخید.
تن خیسش را به زحمت تکان داد و از لیوان آب کمی نوشید.

ذهنش گیر عرو سکی شد که هیچ وقت به دستش نرسید، اما سالها کابوس
عمرش شد. بعد از آن عروسکی در دست نگرفت. حتی عروسک اهدایی
دایی فهیم را که بعد از دفن پدر و مادرش به او داده شد، پس داد. متنفر نشد
، اما هرگز هم دلش نخواست. با وجود سن کمش باز هم می فهمید چیزی کم
است و هرگز درست نخواهد شد.

به سختی از جایش برخاست و افکار درهمش را همان جا باقی گذاشت. آبی
به صورتش زد و خیره ی چهره اش شد. زمزمه ی مامان گفتنش لرزی خفیف
بر تنش نشاند ، مونی زد. گویی مامان فهیمه روبرویش بود. چشم از آینه
کند و راهی شد.

خواب دهشتناکی نبود اما عجیب فرسایش داشت. ذهنش را خسته می کرد و
دلش را آشوب. صورتش را خشک کرد و به سمت کمد رفت و لباسش را
عوض کرد و از اتاق بیرون زد.

آره حاج خانم. اینم از داستان این بندگان خدا.
بازم خوب شد شما به موقع متوجه شدید.

خواست خدا بود وگرنه به ناحق مشکل گریبانشون رو میگرفت.
سلامی داد و به سمت حاج خانم شریفی رفت. این زن در نوع خودش کم
نظیر بود و تمام عمرش را صرف کارهای خیر کرده بود. وقت و ثروتش را در
این راه گذاشته بود و راضی از این موضوع.

سلام به روی ماهت. خوبی یلدا جان.

ممونم حاج خانم. خوب هستید شما؟

الحمدلله مادر.

از تعارفات معمول فاصله گرفت و کنار خان جون نشست.

نگاه نکرده هم می شد فهمید حال مساعدی ندارد. لابد باز هم خواب

عروسک دیده بود. دستش را گرفت و سؤالی نگاهش کرد.

شانه بالا انداختن یعنی بی حوصله است. پس سؤال و جواب را به وقت

دیگری موکول کرد.

داری جایی میری یلدا جان؟

با تکانی که خان جون وارد کرد از خیال بیرون آمد و نگاه گیجش را به حاج

خانم شریفی داد، اما هنوز کلمه ای از دهانش بیرون نیامده بود که عمه مونس

به دادش رسید.

داره میره دنبال پدر جونش.

به سلامتی. چشمتون روشن.

زنده باشیدی گفت و تکانی به یلدا داد تا از فکر و خیالاتش بیرون بیاید و کم

کم راهی شود.

با اجازه ی شما از خدمتون مرخص میشم.

خدا پشت و پناحت.

این را گفت و از جایش برخاست و خان جون هم با اجازه ای گفت و دنبالش روانه شد.

عروسک؟

اگر میگفت می میرد برای این زن ، دروغ گفته بود؟

الهی قربونتون برم، چیز مهمی نیست.

مهم نبود که این همه سال دنبالت نبود.

سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.

من نباشم تا غمت رو ببینم مادر.

خان جون دلم برای مامان و بابام تنگ شده.

سرش که به شانه های خان جون نشسته ، اشکش روان شد. دلش به حال

خودش سوخت و سرش پر شد از چراهایی که جوابی برایشان نداشت.

بودن های خان جون و پدر جون و عمه مونس پر از اطمینان خاطر بود، اما

پدر و مادر چیزی دیگری بود. هر چقدر محبت بی غل و غش آخر ترحم نهفته

جان به سرت می کرد.

دلش ، دل دل می کرد تا زمزمه کند این دو اسم مقدس را ، اما زبان در کام

کشید تا آزار ندهد بیش از این.

بهتره برم وگرنه دیر میشه.

لازم نکرده با این حال.

من خوبم.

اجازه ی حرف دیگری را نداد و به سرعت از در خارج شد و خان جون را در حسرت و افسوس تنها گذاشت.

سردی هوا لرزی به تنش نشانند و به قدمهایش سرعت داد. سریع خود را به ماشین رساند و سوار شد. گرمای اتاقک حس خوشایندی را به تنش تزریق کرد . بسم اللهی گفت و حرکت کرد.

ذهنش خسته بود و نا آرام. چشمش به جاده بود و ذهنش درگذشته. اصلاً چرا قسمتش این شد؟ محبتهای ریز و درشت اطرافیانش هیچ وقت نتوانست جای خالی علی و فهیمه را پر کند.

مگر نه اینکه پدر سایه ی سر بود، پس چرا سایه ی پدر جون راضی اش نمی کرد؟... مگر نه اینکه محبت مادر بی دریغ و بی چشمداشت بود، پس چرا محبت های خان جون ...

لعنتی ای به قدر نشنا سیش فر ستاد و افکار مزاحم و مسموش را به عقب هل داد. هی عصیان میکرد و ...

تا قیام قیامت مدیون دارشان بود. حال و روزش از خیلی ها هم بهتر بود. اصلاً عالی بود، اما ته دلش دردی ر سوب کرده بود که هر از گاهی عصیان میکرد و بیچاره اش میکرد.

تا به خودش آمد به فرودگاه رسیده بود و خودش نفهمید چطور این مسیر طی شد. با آن همه شلوغی ذهن چطور سالم رسیده بود جای شکر داشت. دستانش را از سرما در جیبش فرو برد و با قدمهایی تند به سمت سالن به راه افتاد.

چند قدمی برنداشته بود که عطر تلخ زیر بینش پیچید و ناخودآگاه سرش به عقب چرخید و در کمال تعجب سوغات فرنگ را دید. نگاهش را جمع کرد و با قدمهای تند تری به راهش ادامه داد.

با گوشه ی چشم، دانشجوی اخمویش را که دید بی تفاوت چرخید ابروهایش از تعجب به رستگاه موهایش رسید. این دخترک چموش و اخمو، او را دید و بی توجه گذشت؟ جالب بود در نوع خودش. کمتر پیش می آمد دانشجویها از کنار استادی بگذرند و حتی سلامی نکنند. لازم به کشف رمز داشت این دانشجوی اخمویش.

تجزیه و تحلیل را به وقتی دیگر سپرد و راهی شد تا گوشش را پر کند از ریز و درشت گویی های برادر کوچش.

شلوغی سالن و همه مه ، تضادی فاحش داشت با سکوت و سکون همیشگی اش. این شلوغی ها برای او که عمرش را در سکوت و نظم خاص خود و

خانواده اش سپری کرده بود ، سنگین بود. اصولاً در خانه اگر امیر آرمان حرف نمیزد به ندرت کسی کلامی از دهانش خارج میشد.

سکوتی که با مرگ عمه سارا در آن خانه نشست ، دیگر هیچ وقت بار سفر نبست و صاحب خانه شد.

فقط میدانست عمه سارا یک شب در اتاقش به خواب ابدی فرو رفت و خانواده اش را عمری داغ دارکرد. چهره ی زیبا و معصومش برای عمری در قاب روی شومینه جای گرفت و نگاه خیره ی پدرش ، سنجاق قاب عکس شد.

سری از تأسف تکان داد و نگاهش را بالا آورد و مکشی روی یلدا تابان کرد که هم اینجا بود و هم نبود ، اما هر چه بود از آرامش چهره اش کم نمی کرد. آرامش چهره اش ناخودآگاه خیره و خلع سلاحت می کرد.

این دیگر از کجای مغزش بیرون پریده بود؟ اصلاً او را چه به این حرفها؟ سری تکان داد و از افکارش فاصله گرفت.

انتظارش زیاد طولانی نشد و اعلام نشستن پرواز خیالش را راحت کرد و نفسش را آزاد.

خوشحال و خندان بودن و دست بر شانه گذاشتن امیر آرمان که چیز عجیبی نبود. اگر غیر از این بود قطعاً یک جای کار می لنگید. از جایش برخاست و به سمتش رفت . با اقتدار قدمهایش را به سمت برادر ک شاند و در کمال تعجب یلدا تابان را دید که به همان سمت می رود.

خیلی خوشحال شدم از مصاحبت با شما پسر جان.

سعادت‌ی بود برای بنده جناب تابان.

سلام.

سلام.

سلام دختر و پسر جوان از گفتگو و تعارف جدایشان کرد و سرشان را برگرداند.

دستانش را باز کرد و پیشانی دخترک را بوسید.

زحمت کشیدی بابا. خودم می‌اومدم.

دل‌م براتون تنگ شده بود پدر جون.

سلام عرض شد سرکار خانم.

نگاهشان به سمت دو مرد جوان کشیده شد و صد البته هر کدام به سمت یکی.

نوه‌ی شیرین‌ترتون رو دیدید، ما رو یادتون رفت جناب تابان.

اختیار داری پسر جان.

نگاهش را از سوغاتی‌فرنگ که با دقت رصدش میکرد گرفت و به سمت مرد

جوان کنارش داد.

سلام

سلام از ماست. بنده امیر آرمان محترم هستم و ایشان برادر ارشد بنده، امیر

آراد محترم.

سرش به ضرب برگشت و نگاهش باریک شد. جالب شد دیگر. تعجب در

چهره‌ی سوغاتی هم بیداد میکرد.

سلام استاد.

سلام خانم تابان.

ابروهای امیرآرمان از تعجب بالا رفت و دستی بر شانه ی برادر گذاشت.

شما همدیگه رو میشناسید؟

بله . ایشون دانشجوی من هستند.

نگاهش را از یلدا کند و به سمت تابان بزرگ چرخید و در نهایت متانت دستش را گرم فشرد و سلامی گفت.

جالب شد امیر آزاد خان.

چی جالب شد؟

آشنایی ما با خاندان تابان.

جای تعجب داشت ،اما جالب را نمی دانست. غافل از اینکه دنیا چرخ گردون است و جایی به همدیگر می رسیم که خیالش را هم نمی کنیم.

پدر جون بریم؟

بریم بابا.

سرش را به سمت برداران محترم چرخاند و...

خوشحال شدم از آشنایی با شما مردان جوان.

زنده باشید. سعادتى بود.

پاینده باشید.

دست پسرها را مردانه فشرد و همراه با خداحافظی کوتاه یلدا از آنها فاصله گرفت.

عجب مأموریتی، عجب سفری.

خوشحالم که سلامت برگشتی.

منو دست کم گرفتی؟

فشاری به کتفش داد و به پر حرفی هایش توجه نکرد و او را به سمت بیرون هدایت کرد. تا شب هم همانجا می ایستادند این پسر حرف برای گفتن داشت. با چشم یلدا را دنبال کرد که دست در دست پدر جانش از سالن خارج میشد.

خیلی دلم براتون تنگ شده بود پدر جون.

دختر خانم زیبا، من فقط سه روز نبودم.

کمیت مهم نیست، کیفیت رو دریابید.

پیر شی بابا. من هم دلتنگتون بودم.

آره خب، خان جون طفلیک...

آی آی یادت باشه با حاج خانم ما شوخی نکنی.

خنده اش را بی هوا آزاد کرد و سرخوشانه خندید و متوجه نگاه خیره ی امیر
آراد به خود نشد . با راحتی خیال سوار ماشین شد و از آنجا دور شد.

کجا سیر میکنی؟

خودش را سریع جمع کرد و با ابروه های در هم نگاهش کرد.

جناب تابان رو از کجا میشناسی؟

آره خب، کوچه علی چپ آب و هواش بهتره

سوار شو امیر آرمان.

لحن محکمش راه هر لودگی بیشتری را بست و بی کلامی بیشتر سوار شد .

اقتدار امیر ارسلان و آرامش ذاتی نرگس همه و همه در امیر آراد نمودار بود. اما

شر و شور بودن امیر آرمان همه را به یاد سارا می انداخت.

خب؟

سرش را گیج به سمتش چرخاند و نگاهش کرد.

جناب تابان.

آها، تو فرودگاه متوجه شدم مقصدمون یک جاست.

و به این سرعت باب آشنایی باز شد؟

جذابیت های من...

جمله اش تمام نشده بود که صدای موزیک ماشین را پرکرد و امیرآرمان را
مجبور به سکوت کرد.

خوش اومدید.

زننده باشی مونس جان.

یلدا کجا موند؟

داره میاد.

سلام، رسیدن بخیر

مرور زمان ، خاطرات خوش را صیقل میدهد و گیرا تر به نمایش می گذارد.
سالها هم که بگذرد، حافظه ی آدمها از چیزهای دوست داشتنی زندگیشان
پاک نمی شود.

اولین ها همیشه ماندگارند. مثل اولین باری که مه لقا را دید. دختر دوست
پدرش بود و مدتی بود رفت و آمدها به خانه هم کشیده شده بود. یاد مه لقا با
باغ سیب عجین بود. باغ سیبی که بعد ها به نام مه لقا سند خورد . نه تنها باغ
سیب که دلش هم بنام مه لقا سند خورد.

در باغ قدم میزد که مه لقا دوان دوان از پشت درختی بیرون آمد و به او برخورد
کرد. سیب های سرخ که از دستش به پایین افتاد، دل او هم پایین ریخت و این
شد عشق در نگاه اول.

لب های گل انداخته اش دل و دین برد و چیزی نشد تا به خود آمد ،دید دلش در پی مه لقای شر و شور به زانو در آمده و تاب و تحمل از کف داده.
هنوز هم بعد از گذشت سالها با یادآوری آن روزها دلش پر از خوشی می شد و چشمانش ستاره باران.

خاطره بازی؟

نگاهای خیره در هم به آنی دود شد و باز هم این دخترک شیرین زبان میان خاطره بازیشان قدم آهسته رفته بود.

فضولی موقوف. بیا آشپزخونه کمک.

ابرو بالا انداخت و چشم کش داری تنگش چسباند و با لبخندی مرموز آنها را تنها گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت.

خوبی خانم خانمها.

دعاگویم.

دل ما که ...

هنوز هم رنگ به رنگ میشد و جانی دوباره می بخشید به دل فلک زده اش.
بعد از علی و فهیمه اگر جانانه در کنار هم نمی ماندند ،قطعاً از پای در می آمدند. دلشان به یادگاری علی خوش بود و سرشان گرم.

تا شما لباس عوض کنید میز آماده ست.

چشم.

تا اتاق با نگاه همراهیش کرد و با بسته شدن در به سمت آشپزخانه رفت.

اصلاً پدر جون و خان جون نماد محبت و علاقه هستن.

بیا اینارو بذار رو میز.

عمه جون گوش می دید به من؟

اون ترشی رو از انباری بیار.

رد کردن های مونس از تک و تانینداختش و بی توجه به خان جون که وارد

شده بود با سمجی ادامه داد...

اصولاً مرد خوب کیمیاست.

خدا قسمت کنه عزیز کرده.

دستش را روی قلبش گذاشت و به عقب برگشت.

سرقت ادبی؟

همیشه شعبون، یک بارهم رمضون.

این یعنی عزیز کرده ی شما نیستم؟

دستش را دورش حلقه کرد و او را به خود فشرد.

کی این حرف روزده؟

رمضون.

صدای خنده بود که فضای آشپزخانه را پر کرد و دلش را سرریز از خوشی. عروسک را به فراموشی سپرد. تلاشش برای شاد کردن اطرافیانش بی شائبه بود.

پیرشوی خان جون و زنده باشی پدر جون و زیر زبان گویی عمه مونس چرخید و چرخید و در نهایت کنج دلش نشست و گل لبخند را سنجاق صورتش کرد.

دارچین جان، عطر و بویی راه انداخته بود مثال زدنی. بوی دارچین را به مشامش فرستاد و سینی به دست وارد سالن شد. حالا کار انجام شد.

قسمتی از کار انجام شد.

پس با این حساب دوباره باید بری؟

گمون کنم نوبت زیارت شما هم نزدیک باشه.

اگر بشه منم پیام و زیارتی هم داشته باشم که عالی میشه.

ان شاء الله.

دلش پر پر میزد برای صحن و حرم. یک سالی می شد مشرف نشده بود. خودش اینجا بود و دل و سرش آنجا.

پدر جون اگر رفتنی شدید، کی میرید؟

به همین زودی.

دستانش را محکم به هم کوید . قهقهه ی پدر جون، چشم غره های خان
جون و مونس جاننش را خنثی کرد و به سمتش رفت.

میشه منم پیام.

دستانش را قاب صورتش کرد و خیره در چشمانش ماند.

چرا نشه پدر جون، همگی میریم.

نمی دونید چقدر دلم هوای حرم رو کرده.

مهر آقا از دل نمیره.

دلش از حالا سرخوش شده بود و بی تاب ضریح آقا.

یک نذری هم من دارم مه لقا.

سرش به سمت مونس برگشت و جرقه ای ذهنش را روشن کرد.

گمون نمیکنم درست شدنی باشه.

مگه تو میدونی نذر من چیه؟

البته که میدونم.

و...؟!

من درست شدنی نیستم.

کوبش دستش ، مونس را چند سانتی بالا پراند و دخترک سرخوش از کشف بزرگش ، مونس را در آغوش گرفت و به خود فشرد.

الهی تو قادر و توانایی. حکمت را شکر و تدبیرت را اطاعت.
نگاه ها گیر یادگار علی بود که در عین سادگی ، دلی بزرگ و قلبی مهربان داشت. این دختر آمده بود تا آرامشی بر زندگی طوفان زده اشان باشد و قراری بر دل بی قرارشان.

رو به سقف دراز کشیده بود و ذهنش درگیر مناقصه ی گسترش بیمارستان.
سنگین بود اما امتیاز بزرگی محسوب
میشد. منتهای تلاشش بنام کردن شرکتش بود. مهندسی و داشتن یک شرکت
بنام ، فکری که از کودکی در سرش پروانده بود.
با تقه ای که به در خورد از افکارش دور شد.

امیرآراد، نمای پایین؟

شما برو ، منم میام.

بدون توجه در را گشود و وارد شد.

مامان نرگس منتظره.

دستی به موهایش کشید و نفسش را بیرون داد و همزمان از تخت بلند شد.

لباس عوض کنم میام.

امیر آراد چیزی شده؟

اصرارت رو متوجه نمیشم.

اسمت میچسبه ته دلم.

از خیر عوض کردن لباسش گذشت و دنبالش راهی شد.

سلام

سلام مامان جان. خسته نباشید.

من که ذره ای خسته نیستم. ولی امیر آراد ...

چیزی شده؟ ساکت تر از همیشه ای.

تکیه اش را از صندلی برداشت و صاف نشست.

نه مامان. مناقصه کمی ذهنم رو درگیر کرده.

امیر، مامان، قرار نشد خسته نکنی خودت رو؟

چشم مامان. حواسم هست.

دست مادر که روی دستش نشسته بود را فشار کمی داد و خیالش را کمی

آسوده.

حواست به چی هست امیر آزاد؟

تلفظ کامل اسمش و نیش شل شده ی امیر آرمان را نادیده گرفت و به احترام پدر از پشت میز برخاست.

موضوع بحث مناقصه بود.

خیلی هم عالی.

دستش بند شانه ی امیر آزاد شد و فشار خفیفی وارد کرد. از اول هم میدانست متفاوت خواهد بود. ترکیبی از خودش و نرگس. هرچقدر امیر آرمان شاد و بذله گو بود، این یکی سخت و محکم.

نگاهش به امیر آرمان و شیطنت ذاتی اش رسید. سارای از دست رفته جلوش قد علم کرد. دستی هم به شانه او گذاشت و همگی را به نشستن دعوت کرد.

مأموریت تمام؟

اختیار دارید. میشه جناب سرگرد باشه و کاری لنگ بمونه.

مامان جان ، کاش میذاشتی کنار این شغل پر استرس رو.

نرگس...

این یعنی خاتمه ی بحث. بارها به امیر آرمان گفته بود نگران است اما تب و تاب خدمت در این پسر زیادی بود و تن به کناره گیری نداد. دل نگرانی های نرگس را با روش خودش آرام می کرد ، اما تمام مدت ذهنش درگیر سختی کار و سلامت این پسر بود.

جواب مناقصه بید، آمادگی اجرا داری؟

البته.

کاری بود بگو.

ممکنه من از شما چیزی بخوام، اما امیر آزاد هرگز.

نگاهی به برادرش انداخت که بی ریا محبت خرج میکرد و در دلش ستود این
مناعت طبع را.

بخورید مامان جان، سرد شد.

نرگس با درایت ذاتی اش آرامش را محور این خانه کرده بود و حاضر آماده
محبت خرج می کرد برای عزیزانش، بی چشمداشت.

جاننش بودند این سه مرد. هر چه بود و نبود در این سه امیر خلاصه شده بود.
الحق و الانصاف هم که آن سه نرگس را مانند دری گرانبها محافظت می کردند
و ارج می نهادند.

دستت درد نکنه مامان.

نوش جونت مامان جان.

امیر آزاد صبر کن.

از جایش بلند نشده دوباره نشست.

اوضاع شرکت رو به راهه؟

چطور مگه؟

امروز امیدی به چیزهایی می گفت.

من از اول هم با اومدن دختر خانمشون به شرکت موافق نبودم.
منظورت اینه که ...

یک اختلاف حساب جزئی بوجود اومده بود که حل شد.

خیالم از بابت تو و کارهات راحت، اما...

من باید جور دیگه ای رفتار کنم.

امیر آراد...

توجهی به لحن اخطار گونه ی پدر نداد و به صراحت تمام ادامه داد.

مسائل شرکت من، مستقیماً به من مربوط میشه و کارمندان من موظف به راز
داری هستند.

و این یعنی فاش شدن اسرار شرکت؟

شما نظر دیگه ای دارید؟

حرف حساب جواب نداشت . پس سکوت اختیار کرد.

قرار بر این باشه سنگ روی سنگ بند نمیشه.

درسته ،اما شما هم رعایت کن.

شما از من رفتار ناپسند دیدید؟

نه.

پس؟

آچمز شدن را با افتخار پذیرا شد و سکوت کرد.

چهره ی خندان امیر آرمان و مامان نرگس را نادیده گرفت و با گفتن "شب بخیر" به سمت پله ها رفت.

چراغ اتاق را روشن کرد و به سراغ لبتاپ رفت. تا روشن شدن و بالا آمدن سیستم، چرخی بین کتابهایش زد و یکی را جدا کرد و روی میز گذاشت. امکان نداشت بی دلیل نسبت به کسی حساس و بد بین شود. از روز اول هم به شیدا امیدی حس خوبی نداشت. اما چه میکرد که از جانب پدر توصیه شده بود و مجبور. حالا چرا در دستگاه عریض و طویل پدرش جایی برایش نبود، الله اعلم. در هر صورت می بایست جوری می فهماند که با چه کسی طرف است.

در مورد کار و خصوصیاتش با احدی شوخی نداشت. خط قرمزهایش معلوم بود و حتی پدر و مادرش هم خود را کنار کشیده بودند.

لازم نبود زیاد به مغزش فشار وارد کند تا چهره ی شیدا امیدی برایش تداعی شود، از بس آلاگار سون بود و در چشم. سرش را تکانی داد و مشغول کارش شد و شیدا ها رو پشت ذهنش نگه داشت.

نگاهی به خان جون انداخت که تسبیح می انداخت. تسبیح فیروزه ای معروف که هر کدامشان یکی داشتند، عین هم . به قول پدر جون که میگفت چهارتا گرفتم تا دعوایمان نشود. از یادآوری این حرف خنده اش گرفت و نگاه خان جون را به سمت خود کشاند.

خود گویی و خود خندی ، عجب مرد هنرمندی.
یاد قصه ی تسبیح افتادم.
لبخند خان جون را که دید، ابرویی به نشانه پیروزی بالا داد...

قبول، موضوع جالبی بود.
همین اعتراف کافی بود تا به سمتش برود و کنارش بنشیند.

پدر جون خوابیدند؟
آره مادر، کمی خسته بود.
من من کنان و عاجز از اینکه چطور این موضوع را بیان کند در افکارش دست و پایی زد و در نهایت دل به دریا زد و ...

خان جون اون ماجرا رو که يادتون نرفته؟

كدوم ماجرا؟

نفسش را با حرص بيرون داد و كمى خود را جلو كشيد.

قضيه ي بهار رو ميگم.

بهار؟ مگه قضيه اى داره؟

داريد شوخى مى كنيد ديگه؟

الان كه فكر ميكنم مى بينم براى وسط ماه مولودى داريم.

دستانش را به هم كوبيد و خود را به سمت خان جون كشاند و با ذوق سرشار

ادامه داد.

مى دونستم روى منو زمين نمى اندازيد.

باشه حالا، خفه كردى من رو.

ديگه ريش و قيچى دست خودتون.

يلدا، من قرار نيست كاري انجام بدم.

بله، بله. همون آشنايى عاليه با پياز داغ فراوان.

لبخندى نثارش كرد و از جايش بلند شد و به سمت اتاقش به راه افتاد.

دو هيچ به نفعش. دو قدم هم خوب بود و قدم سوم آشنايى خانمهاى دو

خانواده و البته اهرم هاى فعال در هر خانه. از فكر خبيثش ابرويى بالا داد و با

كيفى كوك به سمت اتاقش رفت.

به سمت گوشی اش رفت تا ساعت را برای فردا تنظیم کند که با دیدن شماره ی دایی فهمیم، آه از نهادش بلند شد. نگاهی به ساعت انداخت و مأیوس از دیدن عقربه ها گوشی را سر جایش گذاشت و زنگ زدن را به فردا موکول کرد.

باد زوزه میکشید و شاخه ها خش خش کنان پاسخ می دادند. شاخه ها بازیگوشی می کردند و با باد، بازی گرم به هوا راه انداخته بودند. تلفیقی جالب را رقم زده بودند و چشم هر بیننده ای را خیره میکردند

از پنجره فاصله گرفت و روی تخت دراز کشید. موهایش را آزاد کرد و چشمهایش را فرو بست. مروری به امروز زد و در نهایت به امیر آراد محترم رسید. برعکس برادرش زیادی با اتیکت بود. قیافه اش بیشتر جذاب بود تا زیبا. ابهتش در لحظه ی اول میخکوبت میکرد. قد و بالا که رسماً به ...

نچی نچی به افکار بی ربطش کرد و غلتی زد. این سوغاتی دیگر از کجا به افکارش پرتاب شد؟ از کجا به کجا رسید. اصلاً ربطش چه بود را هم خودش نمیدانست. کشمکش افکارش طولی نکشید و به خوابی عمیق فرو رفت.

خواب صبح یکی از نعمات بیکران خداست که نصیب هر کس نمی شود. روز سرد پاییزی و بخاری و گرمای دلچسبش روح را شاد میکند البته اگر زنگ ها به صدا درنیایند.

سلام آرزو جان.

یلدا، جریان بهار چیه؟

چطوری تا حالا صبر کردی؟

به سختی.

مورد مهمی نیست.

از پشت گوشی هم میتوانست کج شدن دهانش را تصور کند.

قضیه ی امر خیر چیه یلدا؟ داری چیکار می کنی؟

دیروز که توضیح دادم، میخوام بهار رو بفرستم خونه بخت.

خب اگه بلد ییاسه تایمون رو راهی کن.

آرزو؟

آرزو و ... درست حرف بزن تا منم بفهمم.

امیرحسین شوکت و بهار.

چشم گرد شده ی آرزو از همینجا پیدا بود. پیش دستی کرد و ادامه داد

با خان جون هماهنگ کردم. همه چیز تحت کنترل.

و تو چطوری به این فکر رسیدی؟

اون دیگه جزئی از اسرار کاره.

یلدا کفنت کنم. این حرفا چیه؟

خنده اش بلند نشده بود که مونس در درگاه حاضر آماده ایستاده بود.

آرزو جان بعداً صحبت می کنیم.
یلدا قطع کردی میام اونجا.
خوشحال میشم.
گوشی را قطع کرد و سر جایش نشست.

صبح بخیر عمه .
صبح عالی متعالی. هنوز که بلند نشدی؟
عمه خانم من شما رو خیلی اذیت می کنم.
این دیگه چه حرفیه؟
از جایش بلند شد و به سمتش رفت.

راست میگم دیگه. هی نگران آب و دون من هستید.
مونس نگاهش را تنگ کرد و باد ستش ضربه ای به کتفش زد و او را به سمت بیرون فرستاد.

لیوان شیر روی میز مال شماست.
همین دیگه. حرف من همینه.
یلدا خانم این واحدهایی که پاس میکنی من لیسانسش رو گرفتم.
جواب که دندان شکن باشد، ساکت می کند . به سمت آشپزخانه روان شد.

امیر آرمان، مامان امروز میری اداره؟
چند روزی مأموریت بودم و از اداره بی خبر.
باشه مامان. تونستی یه سری به خاله ناهید بزنی.
ان شاء الله پروژه ی ازدواج من یا امیر آراد که روی میز نیست؟
امیر آرمان...!!

انگشتانش را دور ماگ پیچید و لبخندی به چشمک امیر آرمان زد و ماگ را به سمت دهانش برد.

شیطنت هایش تمامی نداشت انگار. به واسطه ی شغلش می بایست جدی باشد، اما انگار برعکس بود. اصلاً چطور مأموریت میرفت و برمی گشت جای سؤال داشت. سرش زیادی داغ بود و میمرد برای پلیس بازی. از همان اول هم او آجر روی آجر میچید و امیر آرمان تفنگ به دست و پشت دیوار کمین میکرد.

از پشت میز بلند شد و با خداحافظی کوتاهی به سمت اتاقش رفت. امروز برنامه اش فشرده بود و نتیجه ی مناقصه هم که در رأس کارهایش. بالاخره

نتیجه معلوم می شد و خیالش کمی راحت. کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد.

امیر ارسلان ، مراقب اوضاع هستی؟
جایی برای نگرانی نیست.
امیدوارم. یعنی تا این دوتا...
دستهای ظریف نرگس را در دست گرفت و آرام نوازش کرد.

شما فقط خانومی کن و تاج سر من باش.

امیر ارسلان.

هنوز همون جور میگی امیر ارسلان.
و دقیقا حال و روز شما هم همون میشه؟
همون میشه.

راه و رسم که بلد باشی ، می شود یک عمر عاشقی کرد و نرگس این راه را
چشم بسته می رفت. پر بود از عطر سادگی و مهر و محبتش را با سخاوت
ارزانی امیرانش می کرد. با طنازی پشت چشمی نازک کرد و تابی به گردنش
داد و از پشت میز بلند شد.

داشتیم نرگس؟

چی داشتید؟

با صدای امیر آرمان قدمی عقب گرد کرد و صاف سر جایش ایستاد. گوشش را می پیچاند هم کم بود برای درد دلش. این پسر از همان اول هم خروس بی محل بود. نیشخند نرگس را هم باید به درد دلش اضافه میکرد.

نگاهش روی امیر آرمان بود که بیخیال در یخچال جستجو می کرد و انگار نه انگار اتفاقی افتاده است. از کنار نرگس خندان که می گذشت دستش را گرفت و همراه با خود از آشپزخانه بیرون کشید و خنده ی سرخوش نرگس سر امیر آرمان را از یخچال بیرون کشید و با ندیدنشان جفت ابروهایش بالا پرید و لبخندی مرموز روی لبش نشست.

من رفتم.

امیر آراد صبر کن.

چی شده؟

مامان و بابا رو ندیدی؟

امیر آرمان...

ای بابا. خب نگرانшон شدم. همین الان اینجا...

قیافه ی گارد گرفته اش سد محکمی شد برای پرحرفی های مورد دار امیر آرمان. سری تکان داد از مقابل چشمانش رد شد و بیرون رفت.

این با این اخلاق چطوری میخواد زن داری کنه؟

شنیدم.

لعتنی به شانس بدش گفت و از آشپزخانه خارج شد.

عرض ادب.

سلام به روی ماهت. خوبی دایی؟

ممنون. بد موقع که زنگ نزدم؟

برای شما هیچ موقع بد موقع نیست.

ابراز احساسات دایی فهمیم را دوست داشت. بوی مادرش را می داد. تنها

بازمانده ی خانواده ی مادری اش.

از آن خانواده فقط یک دایی برایش مانده بود که آن هم نصف و نیمه بود. یک

جورهایی بود و نبود. دلش بیشتر خواستش را می خواست اما این مرد همیشه

ساکت عمری بود که فرار را بر قرار ترجیح می داد و تنهایی را بیشتر می

پسندید. نصیحت های خان جون و مونس هم که افاقه نمی کرد و کماکان

مرغش یک پا داشت.

یلدا دایی حواست با منه؟

بله بله. ببخشید.

از درس و دانشگاه چه خبر؟

همه چیز امن و امان.

مشکلی بود میدونی که هستم.

لطف شما همیشه به من رسیده.

کسی رو ندارم غیر از تو گل دختر.

پس معلوم شد چرا...

آه آه آه ... نداشتیم ها...

خنده ی بلندش دلش را جلا داد. زل زدن به چهره اش هم عالمی داشت. این دختر کپی برابر با اصل خواهر عزیزش بود. بعد از فهمیده همه چیز در چشم به هم زدن ناپود شد و به تلی از خاکستر تبدیل شد. زندگی اش رنگ آرامش نگرفت و عاقبتش شد بدتر از عاقبت یزید . همه ی ماجرا تنهایی اش بود که هیچ وقت نه رنگی از آدمیت داشت ، نه بویی از آرامش.

زن و زندگی که نداشت، یعنی نخواسته با شد. زندگی اش کلاف سر درگمی بود که فقط خودش می دانست و خودش. جدا شدنش از مانده هم توافقی بود. راحتش کرد تا راحت شود ، تا تنهایی تنبیهی باشد برای تمام عمرش.

دایی آخر هفته که یادتون نرفته؟

قرار خواستگاری دارید؟

دایی لطفاً.

لطفاً چی؟ آره یا نه؟

دایی فقط آبگوشت خورون داریم.

باشه ، باشه. تسلیم.

احسنت و آفرین.

شیرین زبونی نکن . چیزی نیاز نداری؟

ممنون دایی . فقط خودتون.

سرش تیری کشید و دستش را لبه میز گرفت. دردی به جانش افتاده بود بی درمان. کاش راحت می شد .

یلدا جان . من برم، پنجشنبه می بینمت.

می بینمتون و این جا همه سلام میرسونن.

سلام از ماست. سلامت باشند.

خدانگهدار دایی.

خدا به همراهت عزیزم.

گوشی را قطع کرد و از روی تخت بلند شد. کم کم باید آماده می شد . امروزش که تا عصر پر بود. هر چه دنبال جزوه اش می گشت نبود که نبود. کلافه از جستجو سرش را لبه میز گذاشت . اهل گم کردن نبود . حالا این جزوه کجا مانده بود خدا داند. باید میرفت ، بعداً هم می شد فکری به حال جزوه ی گم شده کرد.

خانم تابان؟

حشمتی را کجای دلش می گذاشت در این بی اعصابی؟ به ناچار ایستی کرد و به سمتش چرخید.

سلام . بفرمایید؟

سلام از بنده ست. بفرمایید اینم جزوه اتون.

وای!! پیش شما بود؟

ظاهر امر که همینه.

فکر کردم گمش کردم. اصلاً یادم نبود پیش شماست.

یلدا می گفت و حشمتی به حال خود دل میسوزاند که لحظه ای از ذهن این دختر را برای خود ندارد. کاش می فهمید اصلاً کسی در زندگی اش هست یا نه. نگاه های گاه و بیگاه استاد طاهری به اندازه ی کافی سوهان روح بود و تنها دلخوشیش بی توجه بودن یلدا به این نگاه های زیر زیرکی.

کاش میشد زودتر حرف میزد. اما مگر می شد همچین مطلب مهمی را یکباره گفت. اصلاً چه می گفت؟ من از شما خوشم میاد؟ خدای بزرگ این جمله فاجعه بود. گیر افتاده بود بدجور. با تمام پررویی هایش در برابر این دختر دست و پا بسته میشد. کلمات دود می شدند و به هوا میرفتند. اعتماد به نفس بار و بنه جمع میکرد و گم و گور میشد.

آقای حشمتی.

با صدایش به خود آمد و کمی خود را جمع و جور کرد. زیادی دست و پا زده بود و در نهایت هیچ.

دستتون درد نکنه بابت جزوه

در هر حال ببخشید.

"خواهش میکنم" ی گفت و به سمت کلاس رفت.

سازه های بتونی بدترین چیز در دنیا بودند. اصلاً چرا خودش را بابت یک قصه به دردسر انداخت؟ همه چیز زیر سر قصه ی خان جون و خانه ی رویایی حاج بابا بود. اگر قصه ای نبود رشته ی پر پیچ خم مهندسی هم نبود. کلافه سری تکان داد و مشغول ورق زدن جزوه اش شد.

سلام. وقت بخیر

سوغات فرنگ را کم داشت که بحمدلله آن هم جور شد. کاش اصلاً نیامده بود. نه خودش را آزار میداد نه ... اصلاً آرزو کجا مانده بود که اثری از آثارش نبود؟

این استاد با اتیکت و شیک زیادی در چشم هم از بدو ورود تا وقت خروج یک بند محاسبه داشت و مباحثه استاد ببخشید.

سرش به سمت در کلاس برگشت و با دیدنش که مستأصل همانجا ایستاده ادامه داد

دفعه ی آخرتون باشه سرکار خانم.

چشم استاد.

آرام به سمت صندلی به را افتاد و نشست.

چرا دیر اومدی؟

میگم بهت.

سرش برنگشته بود که صدای محکمش کلاس را پر کرد.

اگر تمام شد بنده ادامه بدم.

سرش را بی حرف پایین انداخت و دیگر از کسی صدایی در نیامد به جز اعداد و اعداد.

بیخشید بخاطر من تذکر گرفتی.

نباید حرف می زدم.

سوغاتی جان زیاد سخت گیر.

حالا بگو چرا دیر اومدی؟

دیشب تا دیر وقت با بهار صحبت میکردیم؛ خواب موندم.

دلیل دیرکردنش به تذکری که گرفته بود نمی ارزید. کاش حرفی نزده بود تا

تذکری هم نمی بود. تمام عمرش تلاش کرده بود تا رفتارش جوری باشد که

تذکری در میان نبا شد اما باز هم یک جاهایی از دستش در میرفت و می شد

چیزی شبیه امروز.

برم پیش استاد؟

که چی بشه؟

شخصاً معذرت خواهی کنه.

چپ چپی نگاهش کرد و از کلاس بیرون زد.

ببخشید دیگه.

تکرار نکن. میدونی که حساسم روی این موضوع.

اصلاً من خودم به سختی شنیدم. نمیدونم چطوری شنید؟

حالا که تمام شد.

بریم بوفه؟

سری به علامت مثبت تکان داد و به سمت بوفه به راه افتاد اما تمام مدت نگاه

توی بخ گرانه محتشم از جلو چشمش کنار نرفت.

حالا چه مبحث دلنشینی بود که تا دیر وقت با بهار حرف میزدی.

خواستگاری...

خواستگاری از کی؟

مامانم داره میره خواستگاری برای امین.

به به ، همون همکلاسی همسایه؟

اسمشو دوست ندارم. لیلی هم شد اسم.

شروع نکن.

خب راست میگم دیگه.

اصلاً اسم به این خوبی. آرزو دیوانه شده بود؟ اسم چه ربطی به رسم دارد. تازه

اسم این بیچاره که بد نبود. باز هم حساس بازی هایش عود کرده بود و بهانه

می تراشید. امین را به شدت دوست داشت ولی اطرافیان امین را ...

لبخندی به حسادت خواهرانه اش زد و دست آرزو را در دست گرفت.

اینا طبعی. احساس می‌کنی با ازدواج این دو تا، امین ازت دور میشه.

امین از من دور نمیشه.

پس دلیلی برای نگرانی وجود نداره.

لیلی دختر بدی نیست اما خب بالاخره مناسبت ها که عوض بشه ممکن...

قصاص قبل از جنایت نکن.

امیدوارم کارم به گیس کشی نرسه.

جمله اش در نهایت خونسردی بود و قیافه اش کاملاً جدی. خدا آخر و

عاقبت این ازدواج را ختم به خیر کند. سالی که نکوست از بهارش پیداست..

تو خسته نمیشی از نسکافه؟

مگه کولش میکنم؟

راضی ام ازت. زبونت باز شده.

لبخندی به گیر افتادنش انداخت و بی توجه به حرص خوردنش مشغول

نوشیدن نسکافه جان شد.

این مبحث کار زیادی میطلبه.

استاد یعنی یه جلسه کنفرانس کافی نیست؟

چانه زدن با حشمتی پرچانه صبر ایوب میخواست. اصلاً چه می گفت؟ چه

می خواست؟ اینقدر حرف را تاب می داد و تاب می داد که فقط خودش

می فهمید ملتی را چرخانده و در آخر هیچ. اعتماد به نفسش مثال زدنی بود.
بی ادبی نمی کرد اما گاهی تا مرز انفجار دیگران پیش می رفت.

ماشالله استاد. مرغ یک پا داره؟

همون که گفتم.

پس خسته نباشید.

کلاس از خنده به هوا رفت و حشمتی خونسرد تکیه اش را به صندلی اش داد.
نگاهش به سمت استاد طاهری چرخید. تیر میزدی خوش در نمی آمد. با
حفظ چهره خودنویس را در آورد و چیزی یاد داشت کرد و با گفتن خسته
نباشیدی از کلاس بیرون رفت.

حرف بزنیم؟

راجع به؟

بهار و امر خیر.

سری به علامت آری تکان داد و با هم از کلاس بیرون رفتند. چند قدمی
برنداشته بود که بوی تلخ عرض اندام کرد و زیر بینی اش پیچید.

سلام استاد.

سلام خانم ها.

خجالت زده از دیر سلام کردنش سری به معنی همان سلام خودمان تکان داد و متقابلاً سری به معنی همان علیک دریافت کرد. این هم مدلی بود برای خودش.

با اجازه تون خانمها.

اختیار دارید.

خدا نگهداری گفت و دور شد، اما بوی تلج با سماجت همانجا ایستاده بود. اصلاً انگاری چسبیده بود و جدا نمی شد.

خدا نگهدارتون باشه سوغاتی فرنگ.

آرزو....!!

چشم. حالا بفرمایید قضیه ی امر خیر رو.

گفتم که.

شما فقط گفتی امیر حسین و بهار، چی و چطوریش رو نگفتی.

به نظرم این دو تا به هم میان. به خان جون هم گفتم.

پس کار به مقامات بالا هم کشیده.

اصلاً کار همینه، وگرنه که من و تو کاری از پیش نمی بریم.

قیافه ی متفکر آرزو را که دید پیش دستی کرد و توضیحاتش را کامل کرد.

قراره خان جون تو مولودی وسط ماه، اینها رو با هم آشنا کنه.

امیر حسین بیاد وسط مولودی چکار کنه؟

ضربه ای به پیشانی اش زد و خیره نگاهش کرد.

چیه خب؟

استاد طاهری و استاد محتش و حشمتی هم دعوت هستند.

اونا دیگه چرا؟

نگاه کش دار یلدا را که دید، بدون توجه به موقعیت و محیطش با صدا خندید و توجه عده ای را به سمت خود کشید.

هیس... چه خبرته؟

وای یلدا، فکر کن محتش و طاهری با اون هیبت بیان مولودی.

مگه مولودی رفتن به هیبت و قامته.

نه. ولی خدا وکیلی خیلی با جذبه هستن. مخصوصاً سوغاتی فرنگ.

آرزو بود و یکه دو بگو هایش. هر چه می گفت و تذکر می داد هم فایده نمی کرد. مرض لاعلاج بود انگاری.

حالا متوجه شدی کیا همدیگه رو می بینند؟

خاله و حاج خانم شوکت.

بعد هم دستی برای خودش زد و لابد در دلش آفرینی به هوش و ذکاوتش.
سرش را تکانی داد و به سمت ما شینش حرکت کرد و آرزو را با کشفش تنها گذاشت.

یلدا جان، بابا.

سلام پدر جون، کجا؟

با خان جونت میریم تا جایی و برمی گردیم.

عمه مونس خونه ست؟

آره بابا. ما هم زود برمی گردیم.

مراقب خودتون باشید.

خان جون و مونس را که در حال پیچ کردن دید، به آرامی به سمت اتاقش رفت. قطعاً مسئله ای بود که نباید می شنید و به او مربوط نبود. حداقل الان و در این زمان.

لباس راحتی پوشید و دست و صورتش را خنک کرد. موهایش را آزاد کرد و روی تخت دراز کشید. روز شلوغی بود و کمی تمدد اعصاب می خواست. حشمتی و نگاه های مشکوکش کلافه کننده بود.

روی هم رفته روز بدی نبود، اما تذکری که گرفته بود توپی شده بود و بیخ گلویش نشسته بود. نازک نارنجی که نبود، اما دلش گرفته بود. شاید هم ته دلش نمی خواست مغضوب، سوغاتی شود. دلش بهانه گیر شده بود و ناسازگاری می کرد.

اصلاً چرا باید مهم می بود؟ مگر زمین به طاق آسمان چسبیده بود؟ یا آب سر بالا رفته بود؟ یک تذکر بود دیگر!...

ریز و درشت، ربط و بی ربط ردیف میکرد تا دلش آرام شود. در نهایت همچون لشکر شکست خورده هر کدام از استدلال هایش گوشه ای افتاد، اما دلش راضی نشد که نشد. کم کم فکر و خیال بال زد و خواب به آرامی روی چشمهایش نشست و دنیایش پر از بی خبری.

یلدا. مادر بلند شو.

نگاهی به ساعت که انداخت به ضرب سر جایش نشست.

خیلی خوابیدم.

خسته بودی. امروز هم که زیاد رو به راه نبودی.

کلاً روز خوبی نبود.

موشکافانه نگاهش کرد و منتظر ماند.

امروز همه چیز وارونه بود.

علت وارونگی رو فهمیدی؟

وارونگی؟

بلند شو که اصلاً حواست نیست.

بیخشدی گفت و از جایش بلند شد و خان جون را با نگاه خیره تنها گذاشت.

حالا باید ببینم این آقای وکیل، کی دست به کار میشه؟
زمین که آماده اس.

معجوزها و کارهای ساخت و ساز زمان می بره.
ساخت و ساز چه؟ معجوز چه؟ پاتند کرد تا جواب سؤالاتش را بگیرد که
دستش اسیر دست مونس شد.

شام نخوردی؟
شام را کجای دلش می گذاشت؟ کلافه سری تکان داد و دستش را از دست
عمه مونس بیرون کشید. بحث ساخت و ساز بود و نمی دانست چه خبر است
آن وقت عمه جاننش نگران شام بود؟

میام می خورم.
الان.

قلاّب ماهیگیری هم گاهی عمل نمی کند و ماهی طعمه را می بلعید؛ اما
قلاّب عمه مونس چنان گیرت می انداخت که آزاد شدنش فقط به دست
خودش میسر بود. به ناچار به آشپزخانه رفت و غذایش را زیر نگاه مونس
خورد.

گاهی حس میکرد پنج سال دارد و عمه مونس موظف است آب و دانه اش
دهد. با تصور اینکه مثل پرندگان آب و دانه بخورد صدای خنده اش بالا گرفت
و سر مونس به حالت تأسف به چپ و راست حرکت کرد.

همیشه به خنده.

سرش را که برگرداند و هر دو را در آستانه در دید. خنده اش را قورت داد و از جایش بلند شد.

سلام

نگاه پر محبتشان را که دید اشک در چشمش نیش زد و به طرفه العینی به سمتشان پرواز کرد. حدی برای دوست داشتن هم مگر میشد گذاشت؟ این دو را بیشتر از خود دوست داشت. با خودش که رو در بایستی نداشت.

چی شد گل دختر؟

چیزی نیست. دلم براتون تنگ شد.

زننده باشی مادر.

مونس گو شه ای ای ستاده بود و تما شایشان می کرد. هرگز تن به ازدواج نداد. بعد از داغی که به دلش نشست، سمت هیچ مردی نرفت تا خانه و کاشانه و احیاناً مغز بادامی همچون یلدا نصیبش شود. حسادت نکرد اما کمی دلش ... اصلاً چه فرقی می کرد میوه ی عمر خودش یا برادرش باشد؟ ...

عمه جونم...

تا به خودش بیاید مغز بادام تنگ در برش گرفته بود و صورتش را بوسه باران کرد. دستانش را گرد دخترک پیچاند و خوشی پر شده در دلش را با کمال میل پذیرا شد.

اگر رد و بدل کردن محبت تمام شده یه چای تازه دم به ما بدید.
چشم بلندی گفت و از مونس فاصله گرفت. در نهایت دقت چای را در فنجانها ریخت و در سینی گذاشت و به سمت سالن به راه افتاد.

حالا ان شاء الله کی دست به کار میشی؟
کارهای مقدماتی انجام شد؛ دیگه کار روی روال میفته.
برآورد هزینه شده؟
دقیقاً نه.

چای را تعارف کرد و روی مبل نشست و فنجان چایش را برداشت. تا همینجا هم دیر شد بود. باید زودتر می فهمید چه خبر است وگرنه امشب را راحت نمی خوابید.

پدر جون چیزی شده؟
نه بابا. داریم در مورد ساخت و ساز حرف می زنیم.
خب این هم که همان شد. بی خبری دردی بود فرساینده، اما کنجکاوای
کشنده بود. کاش یک نفر محض رضای خدا میگفت ساخت و ساز چه؟

پدر چون قرار تو یک روستا مدرسه و درمانگاه بسازه.
دهانش را طلا می گرفت کم بود. در نهایت و طبق معمول خان جون بود که
ریشه کنجکاوی را خشکاند و راحتش کرد. ذوق و شوقش را پنهان کرد و
نگاهش را به آنها داد.

چه خوب. این عالی.
خدمت به خلق خدا موهبته.
خوش به حالتون .
دستش را دراز کرد و با سر اشاره کردتا به سمتش برود. دخترک را در بر گرفت
و به خود فشرد.

آره خوش به حالمون که تو رو داریم.

پدر جون!؟

جون پدر جون. یلدا عین آب حیات میمونی.
طرحی از لبخند روی لبش نشست.

دارید لوسش می کنید حاج محمود.

سرش را به سمت مونس چرخاند که با لبخندی نگاهشان میکرد. نعوذ بالله
خدا هم می گفت یلدایش لوس است زیر بار نمیرفت . این دختر تنها یادگار
جوان رعنائش بود که ناغافل و در چشم به هم زدنی تنهانش گذاشت. یادگاری

که همچون شیء قیمتی در دستانش نگه داشت و بزرگ شدنش و به ثمر نشستنش را به چشم دید. یلدا برای شان حکم زندگی را داشت. دردانه بود و روی چشمشان جای داشت. علی الخصوص خودش. این را که با تعارف نداشت.

این دختر زندگی ویران شده بعد از علی را سامان داد. با سن و سال کمش عاقل و شیرین بود. بچگی کردنش هم بزرگانه بود. آرامش ذاتی اش را از فهمیه به ارث برده بود. با یاد آوری آن اشک از چشمش چکید و فاتحه ای نثار روح آن دو.

قرار بر لوس شدن بود تا حالا شده بود.

راست میگن عمه جون. من خانم فهمیده ای هستم.
بشین تا بقیه تعریف کنند.

دخترم خانم و عاقل و فهمیده ست.

دستان مونس از دفاع جانانه ی خان جون که به هوا رفت و پرچم تسلیم را برافراشته کرد ، خنده فضا را پر کرد و دلشان را از خوشی پر.

از دایی فهمیم چه خبر؟

باهاشون صحبت کردم. پنج شنبه میان اینجا.

عالی شد. منم میتونم باهاش صلاح و مشورت کنم.

مهندس آینده ی این مملکت جلوتون نشسته پدر جون.

کلمه ی مهندس حس خوشی را به دلش سرازیر کرد. چیزی نمانده بود تا آرزوی علی اش به تحقق برسد و دخترش خانم مهندسی قابلی شود.

البته مهندس بعد از این.

پدر جون، داشتیم؟

گمونم باید در مورد دفاعیه از شما در برابر عمه مونست تجدید نظر کنیم.

این بار دستان یلدا بالا رفت و آرام سر جایش نشست. حرف حساب جواب نداشت.

یلدا مادر، فردا که دانشگاه نداری ظهر رو بذاریه سری بریم پیش محتاج خانم.

چهره ی متبسم محتاج خانم را محال ممکن بود از یاد ببرد. این زن با تمام سختی هایی که کشیده بود همچنان استوار مانده بود و بچه هایش را به دندان گرفته بود و زندگی می کرد. خیاط مخصوص خان جون و عمه مونس بود. به قول مادر جون خیاط خانمی بود ماهر.

چشم مادر جون. فردا ساعت سه خوبه؟

خیر بیینی مادر. تو رو هم به زحمت می ندازیم.

خان جون ، لطفا...

با شب بخیری به سمت اتاقش راهی شد تا شاید کمی خواب انرژی از دست رفته اش را جبران کند. چراغ را روشن کرد و به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد.

ظلمت و تاریکی شب سفره اش را پهن کرده بود و قدرت نمایی میکرد. سیاهی را دوست نداشت. شب با تمام آرامشش خوفناک بود. زاده ی طولانی ترین شب سال بود اما...

نگاهش را از آسمان قیرگون جدا کرد و چشمانش را به بزم نور مهمان کرد. روشنایی را بیشتر می پسندید. شبها وقت خواب هم دیوار کوب را روشن نگه میداشت.

شانه ای به موهای بلندش زد. در اسرع وقت باید چند ساتی را به دست باد میداد. نفسش را بیرون داد و از روی صندلی برخاست.

دیوار کوب را روشن کرد و زیر پتو خزید. گرمای دلچسب تخت حس خوبی داشت و مهم تر از آن، این که فردا مجبور به زود بیدار شدنش نبود.

امروز از آرزوی خبر مانده بود و جالب اینکه خودش هم تماس نگرفته بود. احتمالاً سرش گرم بهار بود و نقشه می کشید چطور لیلی را گیر بیندازد.

با تمام مهر بانیش، زبانش تیز بود. هنوز نه به دار بود نه بار، اما این دختر شمشیر را از رو بسته بود و در ذهنش دنبال چه می گشت را نمی دانست. فردا حتماً تماس می گرفت.

خواب و خواب و خواب. بهترین کلمه و حالت برایش در این لحظه و مکان بود. دنیای خواب را با کمال میل پذیرا شد و بدون هیچ مقاومتی به خوابی عمیق فرو رفت.

یلدا خانم. بلند شو مادر.

سلام. صبح بخیر.

سلام به روی ماهت. بلند شو که چیزی تا ظهر نموده.
نگاهش که به ساعت افتاد، برق از سرش پرید. عمه مونس چطور به خدمتش
می رسید را نمی دانست. موهای آشفته اش را پشت گوشش فرستاد و نگاهش
را تا نگاه خندان خان جون بالا آورد.

مونس رفته جایی. هنوز برنگشته.
الهی شکر؛ وگرنه من رو بیچاره میکرد.
دیروز خسته بودی. کاملاً مشخص بود.
بیشتر بی حوصله بودم.
علت خاصی که نداره؟
دستانش را آزاد کرد و از جایش برخاست.
نه خان جون. گاهی پیش میاد.
یلدا میدونی که ...
شما دوست هستید نه مادر بزرگ.
پاشو پدر صلواتی که دیگه واقعاً ظهر شد.
شما بفرمایید منم میام.
از درکه بیرون رفت، مونس نفس زنان وارد شد.

سلام. خسته نباشی.
در مونده نباشی.

انجام شد؟

چادرش را از سرش برداشت و روی مبل نشست.

میشه کاری دست من بسپارید و درست نشه.

خدا خیرت بده.

کاری نکردم. بندگان خدا دچار سوء تفاهم شده بودند.

امان از کج فهمی آدمها.

الحمدلله که حل شد.

نگاهش را در سالن تاب داد و دنبال چیزی گشت.

یلدا کجاست؟

سلام. من اینجام.

سلام. تازه بیدار شدی؟

قیافه ی عمه مونس هر چقدر هم عبوس می شد، دروغ نمیگفت. دارش که

نمی زد. فوقش چند مطلب در مورد خانه داری و فواید زود بیدار شدن ردیف

می کرد و تحویلش میداد و خلاص، او هم با کمال قدر دانی پذیرا می شد و

قائله می خوابید.

نیم ساعتی هست بیدار شدم. خسته بودم.

رنگت چرا پریده؟

رنگم؟

خدا بیامرزه پدر ترس رو.

صدای خنده ی مونس و خان جون که بلند شد ، در نهایت گیجی شانه ای بالا انداخت و به سمت آشپزخانه رفت. نسکافه ای درست کرد و پشت میز نشست. خودش برای خودش مهمانی نسکافه ای می گرفت وگرنه اینجا کسی از این مهمانی ها نمی گرفت.

چرا شیر نخوردی؟

الان که نزدیک ظهر مونس جون.

ظهر هم که باشه باید غذا بخوری، نه نسکافه.

چشم. تکرار نمیشه.

بلایی بود این دختر. چشمی می گفت و همه را ساکت می کرد. دست کار خودشان بود دیگر. خنده اش را فرو داد و خود را سرگرم کابینت ها کرد.

یلدا سالاد شیرازی با تو.

چشم عمه .

از آرزو چه خبر؟

با شنیدن اسم آرزو، آه از نهادش بلند شد. قرار بود تماس بگیرد و از حالش با خبر شود.

از دیروز تا حالا خبری ازش ندارم.

عجیب.

چی عجیب؟

این بچه مخابرات رو ذله کرده. چطور دیروز تا حالا خبری ازش نیست.
مونس جان بود و متلک های بامزه اش. راست و حسینی که نگاه می کردی
،آرزو گوشی به دست بود و تنها مخاطبانش یلدا و امین.

برم بینم چی شده؟

سالاد رو میگم شمسی خانم درست کنه؟
شمسی خانم، همسایه ی خیالی اشان بود که در مواقع تنبلی یلدا ، عهده دار
وظایفش می شد . خنده اش را آزاد کرد و بیرون رفت.

آرزو؟ خوبی؟

از دیروز که یهو تنهام گذاشتی و رفتی مهربون تر شدی؟
احساس آدم ها گاهی اشتباه میکنه.
و الان احساس من به اشتباه رفته؟
گمان می کنم.

حرص خوردنش را از همینجا هم می توانست ببیند.

می بینم که کمال همنشین اثر کرده.

من همونم.

خب البته دست راستت مونس جون باشه و دست چپت من، کمی هم دیر راه
افتادی.

مونس جون سراغت رو می گرفت.
آخ ، الهی من دورش بگردم. احتمالاً نگران صدای زنگ گوشی تو شده.
موضوع دقیقاً همینیه.
زنگ می زنم از دلش در میارم.
تا خود شب هم حرف برای گفتن داشتم. اصلاً دایره ی لغاتش کم و کسری
نداشت.

خواستم بینم حالت خوبه که بحمدلله محقق شد.
دختر همسایه بالاخره کار خودشو کرد.
دختر همسایه ، همان لیلی بیچاره بود که بعد از مدتها بالا و پایین کردن و و
مشق عاشقی ، بالاخره قرار بود به مراد دلش برسد و تک عروس خانواده ی
احمدی شود.

پس لیلی خانم عروس می شوند.
اگر آرزو بخواهد.
دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و با صدا خندید.

تو چرا ذوق کردی؟
آرزو میدونی فوق العاده ای؟

میدونم.

اما دختر خوب ، اینجور موقع ها میگن اگر خدا بخواهد.

خدا که خواسته.

دقیقاً مشکل تو چیه؟

نمیدونم. گمونم کمی حساس شدم.

این دختر ، یک سره صفا و خوبی بود. این روزها کمی ، فقط کمی حساس شده

بود به تک برادرش. احساس نادیده گرفته شدن از سمت امین ، حساسش کرده

بود.

آرزو جان، قرار نیست شما فراموش بشی.

کی میدونه؟

من. در ضمن امین که راه دور نمیره. همون واحد بالای سرتونه.

بالاخره از این خونه که میره.

صدای بغض کرده اش دلش را آزد. این همه حساس بودن برای آرزوی شاد و

سرخوش زیادی بود.

نگو که حال گریه داری؟

گریه؟ اونم برای امین که ...

اشکها امان ندادند و سرازیر شدند و یلدا در بهتی عظیم فرو رفت. باورش نمی

شد آرزو و گریه؟

آرزو؟ این واقعاً خودتی؟

دلم گرفته یلدا.

تو الان خواهر دامادی. باید خوشحال باشی.

بهتره برم. به مونس جون بگو از نگرانی درش میارم.

"باشه" ای گفت و تماس را قطع کرد. هنوز هم متعجب بود از رفتارش. حقیقتاً

این آدمیزاد هر لحظه اش با لحظه دیگر متفاوت است. گاهی صاف و تمیز،

گاهی ابری و کدر.

شمسی خانم که نیومد.

نه دیگه، شمسی خانم گفت چوب خخت پر شده. خودت به کارات برس.

آرزو سلام رسوند.

سلامت باشه. حالش خوب بود؟

کمی حال و هواش ابری شده.

چرا؟

قضیه ی ازدواج امین و لیلی قوت گرفته.

پس همین روزا تو کوچه شون عروسیه.

ظاهراً و این کمی آرزو رو حساس کرده.

طبیعیه. کم کم حل میشه.

"اوهم" ی گفت و مشغول شستن خیار و گوجه ها شد تا در نبود شمسی خانم

زیر کار در رو سالاد شیرازی بسازد که لنگه اش در هیچ کجا پیدا نشود.

یلدا، وسایل خاله ی آرزو رو بردن؟

لعنتی به حواس پرتش فرستاد و به سمت مونس برگشت.

اصلا یادم رفت سؤال کنم این پسر حاجی چیکار کرد؟

پسر حاجی کارش درسته.

البته.

متلک عمه مونس را نشنیده گرفت و مشغول ریز کردن خیارها شد.

سلام عرض شد جناب مهندس.

شیدا امیدی را در این زمان پر استرس کم داشت.

سلام خانم امیدی. روز بخیر.

وقت بخیر آراد خان.

این دیگر کمی زیادی بود. یاد ندا شت صمیمیت شان به حدی برسد که اسم

کوچک رد و بدل کنند.

من آخرین باری که شما رو به اسم کوچک صدا زدم کی بود؟

شیدای یکه خورده و مبهوت را بیشتر می پسندید. لبخندش را پشت لبش پنهان کرد و با طمأنینه و آرامش به سمت اتاقش رفت.

امروز روز نسبتاً شلوغی بود. نتیجه ی مناقصه را می فهمید بار فکریش کم میشد. این مناقصه قطعاً امتیازی برای اعتلای نام شرکتش بود. با صدای گوشی روی میز از افکارش فاصله گرفت.

جناب مهندس از طرف بیمارستان تشریف آوردند.

راهنمایی کنید داخل.

گوشی را گذاشت و خودش به سمت در به راه افتاد.

سلام عرض شد مهندس جان.

سلام از بنده ست. مشتاق دیدار.

سلامت باشی مرد جوان.

تعارفات که رد و بدل شد هر کدام در جای خود نشستند.

چی میل دارید؟

ممنون میشم یک لیوان آب لطف کنید.

الساعة.

گوشی را برداشت و سفارشات لازم را دیکته کرد.

خوش آمدید.

الوعده وفا. اینم خدمت شما.

پاکت سفید رنگ می توانست حامل خبری خوش باشد. نگاهش را گرفت و به حالت استفهام سرش را تکان داد.
مطالعه بفرمایید.

ضربه ای به در نواخته شد و بفرمایدی در پی اش. اسباب پذیرایی که مهیا شد، دست پیش برد و پاکت را برداشت. از جایش برخاست و پشت میزش جای گرفت.

علی رغم هیجانش با اقتدار پاکت را باز کرد و با خواندن هر سطر بیشتر خوشحال شد و در نهایت با طرحی از لبخند کاغذ را روی میز گذاشت.

مبارک باشه جناب مهندس. ان شاءالله قرار دادهای بزرگتر.

ممنونم از محبتتون.

ان شاءالله طبق تاریخ درج شده برای بستن قرارداد نهایی در خدمت هستیم.

خدمت از ماست. حتما خدمت میرسم.

سلسله مراتب رو که دیگه در جریان هستید. در هر حال عذر تقصیر.

اختیار دارید جناب سرمدی.

خم شد و لیوان آب را از روی میز برداشت و یک سره نوشید.

اما به جبران این تأخیر دوست داشتم خودم شخصاً خدمت برسم.

منت گذاشتید بر بنده.

پس منتظرتون هستیم.

به دنبال این کلام از جایش برخاست و عزم رفتن کرد.

تشریف داشتید حالا. چیزی هم که میل نکردید.

زننده باشی مرد جوان. فرصت بسیار.

خدا حافظی انجام شد و دو مرد دست فشردند و از یکدیگر جدا شدند. در که بسته شد نفسی از سر آسودگی کشید. خبر خوبی بود و روزش را مطمئناً می ساخت.

امیر آزاد

سلام. چیزی شده؟

نه مامان جان. دلم طاقت نیورد و زنگ زدم.

دارید نگرانم می کنید مامان

جای نگرانی نیست. در مورد مناقصه است.

نفسش را آزاد کرد و گوشی را در دستش جا به جا کرد.

اتفاقاً همین الان از اینجا رفتند.

امیر آزاد... وای این یعنی برنده شدی مامان جان؟

هیچانات ناشی از خوشحالی به وضوح در صدایش عیان بود. لبخندی به

چهره اش نشست و دلش سر ریز این مادرانه های ناب.

بله مامان. هفته آینده میرم برای قرارداد نهایی.
خیلی برات خوشحالم مامان جان. خیلی.
مامان چیزی نشده. آروم باشید.
من دیدم که چقدر منتظر این خبر بودی شما؟
شم تیز مادرانه و نگاه ریز بیشش را چه کسی میتواندست منکر شود.

بله حق با شماست.
شب بیشتر حرف میزنیم. مزاحمت نمیشم.
مامان...

چشم. به بابا و جناب سرگرد چیزی نمیگم. این یک راز.
خدا حافظی پر خنده ی نرگس حسن ختام جالبی شد برای مکالمه نه چندان
طولانیشان.

عمه جون میز رو بچینم.

آره عزیزم. میام کمکت.

کاری نیست، انجام میدم.

باشه مادر.

آرام به سمت آشپزخانه روان شد و شروع به چیدن میز.

ساده اما تمیز. هیچ گاه زندگی‌شان درگیر تجملات نشد که نشد. به رغم اینکه دستشان به دهنشان می رسید همیشه ساده زندگی کرده بودند. محقرانه نبود اما تجملاتی هم نبود. سرویس چینی اشان به روز بود اما باز هم از چینی گل قرمز جهیزیه خان جون که دیگر جزء عتیقه جات حساب میشد استفاده می کردند.

این آرامش را دوست داشت. دورشان خلوت بود اما ...

چی ذهنت رو مشغول کرده؟

سرش را بالا آورد و شانه ای بالا انداخت.

چیز خاصی نیست. داشتم به آرامش زندگی‌مون فکر می کردم.

زیادی متفکر بودی. گمانم رسید به دانشگاه فکر می کنی.

اون که مشکلی نداره.

الهی شکر.

عمه مونس هم مدام چکش میکرد تا خدایی ناکرده چیزی از دستش در نرود.
کار دیگر به فکر و خیالات هم کشیده بود.

یلدا مادر غذا رو بکش که پدر جون نمازش تمام.

چشم خان جون.

قرار امروز که یادت نرفته.

یادم هست.

عطر برنج که به مشامش رسید اشتهايش را تحریک کرد. با دقت غذا را کشید
و روی میز گذاشت.

کی ما تو خونه خودت دستپختت رو بچشیم؟

اونم به موقع اش.

نگاهی به عمه مونس شگفت زده که انداخت صدای خنده خان جون بلند
شد.

سخت نگیر مونس.

این خوبش باشه خدا به داد برسه.

مونس جان چیز بدی نگفت که.

سر مونس که به سمتش چرخید با نوک انگشتش پیه شانی اش را خاراند و به
سمت یخچال رفت.

بسم الله. چرا شروع نکردید؟

بدون شما نمی شد؟

سرش را به سمت یلدا چرخاند که در یخچال به دنبال چیزی می گشت.

شما بیا بشین سر میز که بعدا باهات مفصل حرف دارم.

چشم عمه جون. اما داریم میریم پیش محتاج جون.

مسیر نسبتاً زیاد. می رسم به حرفامون.

یک شوخی نه چندان مورد دار کارش را به کجا ها خواهد کشاند...

بیا مادر جون. مونس شوخی میکنه باهات.

توی قیافه من اثری از شوخی می بینید؟

صدای خنده اشان بالا رفت و دخترک جرأت یافته پشت میز نشست.

یلدا باز چی گفتی که این خواهر من برزخ شده؟

گمونم تکرارش به نفع نباشه.

دیگر چیزی نگفت اما نگاه های هشدار دهنده مونس تمام مدت گیرش

انداخته بود.

محمود ، ما داریم میریم بیرون. شما کاری ندارید؟

نه، برید در پناه خدا.

شما جایی نمیری؟

جایی کار دارم، امروز دنبال شماره ی کسی می‌گشتم، شماره ی کسی دیگه رو پیدا کردم که گمان کنم راست کار ما باشه.

ان شاء الله که خیر باشه.

توکل به خدا.

شماره ی امیر آرمان محترم را برای کار دیگری ذخیره کرده بود اما انگار نوبت این کار عقب می افتاد.

الو امیر آراد کجایی؟

دارم از شرکت میرم بیرون.

کجا میری؟

گاهی اوقات فکر می کنم من رو با متهمین اشتباه می گیری.

علاقه ی زیاد خانمان سوز.

بار هم شروع کرده بود و اگر مجالش میداد تا خود شب حرف برای گفتن داشت.

امیرآرمان شب می بینمت.

امیرآراد شد یک دفعه به حرفهای من گوش بدی.

اگر حرفی برای گفتن داشته باشی چرا که نه.

سکوتش نشان از تسلیمش بود. خدا حافظی کرد و منتظر جوابش نماند و قطع کرد، به سمت ماشین رفت و ریموت را زد.

میشه منو تا جایی برسونید؟

گاهی اوقات اصوات روح را می خراشند...

گمان نمی کنم مسیرمون یکی باشه سرکار خانم.

شما مگه میدونی من کجا میرم؟

علاقه ای هم ندارم.

سنگ پای قزوین هم که باشی کم می آوری و دهانت بسته می شود.

خدا حافظی سرسری کرد و در مقابل چشمان به خون نشسته ی شیدا از آنجا دور شد.

این دختر در نوع خودش جالب بود. از در میرفت و از پنجره باز می گشت. دلیل رفتارش هر چه بود عمیقاً تأسف آور بود. اصولاً این جور رفتارها را درک نمی کرد.

سری به تأسف تکان داد و صدای موزیک بی کلام را کمی بالا کشید. یلدا مادر یه زنگ بزن ببینم پدر جونت کجاست؟ چشمی گفت و شماره گرفت.

بابا جان.

سلام پدر جون . کجایید؟

تا دیروز به حاج خانم باید جواب میدادم، حالا شما؟ دستور حاج خانمتون.

خونه ام بابا. شما کی میرسید؟

بحث زنانه کمی به درازا کشید ولی داریم راه میفتیم. منتظرم.

خداحافظی کرد و گوشی را روی داشبورد گذاشت.

خونه بود؟

بله. ماشالله به وظایفشون آشنا هستن.

نوبت خودت که بشه بدتر از این میشی.

نگاهی به عمه مونس انداخت و شانه ای بالا انداخت.

چه نوبتی؟

الان باور کنم متوجه نشدی؟

خنده اش که به هوا رفت مشتش گره کرده اما آرام مونس به کتفش نشست و آخی مصلحتی تئمه ی بحثشان شد.

ماشین را پارک کرده و پیاده شد. چند قدمی برداشته بود که صدای گوشی اش بلند شد.

الهم صلی علی محمد و آل محمد.

چی شده آرزو خانم.

امشب قراره بریم خونه لیلی جون.

لیلی غلیظی که ادا کرد حکایت از گر گرفتن و اعصاب نا آرامش داشت.

آرزو مشکل دقیقاً کجاست؟

یلدا من حسودم؟

به حق چیزهای نشنیده. این دختر قطعاً باید خودش را به روان شناسی معرفی می کرد و از تجربیاتش بهره می جست.

آرزو این حرف ها چیه؟

امین خان فرمودند.

امین خان دقیقاً چی فرمودند؟

میگه نبینم حسودی کنی.

به چی حسودی کنی مثلاً؟

به لیلی.

نفسش را با حرص بیرون فرستاد و سری به علامت تأسف تکان داد. این دختر را اصلاً نمیشناخت. عوض شده بود آن هم اساسی.

آرزو جان شوخی کرده.

میدونم.

چالش سطل آب یخ بدون سطل و آب یخ انجام شد و صاف سر جایش خشکش زد.

میدونی؟

خب آره.

پس چرا ناراحتی؟

آخه این قضیه شوخی اش هم جالب نیست.

خدای بزرگ این دختر قطعاً حالش خوب نبود. کلافه گوشی را دست به دست کرد و تلاش کرد تا صدایش را کنترل کند.

آرزو واقعاً تو حالت خوبه؟

آره. چطور مگه؟

کاری نداری؟

نه. کار خاصی ندارم.

خدا حافظ.

به یلدا یلدا گفتن هایش توجه ای نکرد و گوشی را قطع کرد.

به مبارکی.

سلامت باشین.

یلدا کجاست؟

داشت میومد.

سلام. من اینجام.

دستانش را به نشانه ی بیا به سمتش دراز کرد و دخترک را کنار خودش نشاند.

چهره اش خسته بود و اندکی کلافه.

چیزی شده بابا جان.

چیز مهمی نیست.

پس چیزی هست اما مهم نیست.

با آرزو صحبت می کردم. نمیدونم چرا رفتارش عوض شده.

حساس هستی و زودرنج.

مسئله این نیست. روی موضوع ازدواج امین حساس شده.

طبیعیه. حس میکنه ممکنه عروس خانم آینده اثر سوء بذاره.

آخه ...

نگران نباش. خودت رو هم اذیت نکن.

بی حوصله تر از آن بود که دلداری دادن کسی حالش را بهتر کند. سکوتش پر بود از همه‌مه و کلافگی ذهنی که راه به جایی نداشت.

کمی استراحت حالت رو جا میاره.

نمیدونم چرا یک وقتایی فشار محیط آزار دهنده میشه؟

خب، این طبیعی هستش پدر جان.

آستانه‌ی تحمل من دچار نقص فنی شده.

اصلاح فنی تکنیکش خنده اش را بالا برد و او را محکم به خود فشرد. این دختر خود زندگی بود. یلدا بود و یلدا.

اگر با من کاری ندارید برم اتاقم.

نه بابا جان. استراحت کن.

از جایش برخاست و به سمت اتاقش رفت. دلش کمی فقط کمی آرامش می خواست.

کج خیالی های آرزو یک طرف، کلافگی بی دلیل هم مزید بر علت شد. این دو ضلع که جور شد خدا به داد سومین ضلع برسد تا او را در مثلث برمودای امروزش غرق کند.

این هفته که سپری شد و اصلاً متوجه نشد چطور گذشته . چشم به هم گذاشت و چهارشنبه بار و بنه زمین گذاشت. فردا چطور خواهد بود را خدا می دانست و بس. اما از حق نگذریم لیوان شیر اجباری عمه مونس و آمدن دایی فهیم را میدانست که جزء برنامه فردا هست. مخصوصاً لیوان شیر عمه مونس که فقط در صورت جان دادن آن را نوش جان نمی کرد.

لباسش را عوض کرد و شانه ای به موهایش کشید. سیاه سیاه. به رنگ شب. دوستشان داشت و حاضر نبود رنگشان یک درجه هم روشن تر می بود.

کاش ما مان فهیمه بود و موهایش را می بافت و او سرش را روی پایش میگذاشت و دلش پر میشد از خوشی و در نهایت بابا علی محکم در برش میگرفت و موج موج آرامش و امنیت را راهی دل ترسیده و تنهایش میکرد.

دور و اطرافت هم که پر از آدمهای خوب باشد باز هم نبودن کسانی یک جور، ناجور حالت را بد می کند. اصلاً اگر قرار بود آنهایی که به باید، نباشند آمدنش چه فایده ای داشت؟

دلش پر بود و نمی دانست چه می گوید. می دانست و نمی دانست. انگار در خلسه فرو رفته بود. دلش مادر و پدر میخواست. دلش علی و فهیمه را می خواست. مه لقا و محمود را الان و اینجا برای چه می خواست؟

نگاهش که به قاب عکس روی میز افتاد کنترل کردن صدا و اشک به سخت ترین کار ممکن تبدیل شد و سد مقاومتش شکست و اشک چشمش روان.

قاب را به خود فشرد و به سمت پایین خم شد. موهایش روی صورتش ریخت و از ته دلش علی و فهیمه را صدا زد.

مامان تورو خدا، بابا تورو خدا بیا... مامان من تنهام... خدا من تنهام... چرا نیستین؟... چرا من باید نداشته باشمتون؟ قرار بود عروسک بیاری... گفתי زود میام... نگفتی؟ چرا رفتی و من رو تنها گذاشتی؟ چرا من هیچ وقت نداشتمتون.

هق زد و هق زد و متوجه نشد کی در آغوش امن پدر جان، جای گرفت و مونس و خان جون خون به دلشان شد و گوشه ای به نظاره ایستادند و اشک ریختند.

خوابید؟

چه خوابی؟ نا آروم، بغض کرده

اتفاقی افتاد بیرون بودید؟

نه، میدونی که گاهی در عین خنده و خوشی پر از بغض میشه و یک باره دنیاش متلاطم.

دستی به موهایش کشید و نفس کلافه اش را بیرون داد. کلافگی اش را دیده بود، اما فکر نمیکرد اینطور بی قرار و نا آرام باشد.

سوپ درست کردم براش مه لقا.

خدا خیرت بده مونس جان. من برم نمازم رو بخونم.

تب که نداره؟

نه. کاش بخوابه تا کمی تنش آروم بگیره.

شما بفرما. من مراقبش هستم.

سری تکان داد و به سمت اتاقش رفت. شاید جرعه ای آرامش نصیص می شد. حالش حال بی قراری بود برای عزیز کرده اش. می مرد و این روزهایش را نمی دید.

ماشینش را پارک کرد و پیاده شد. تکیه اش را به ماشین داد و نگاهش را به خانه داد. امیر ارسلان خودش طرح این خانه را داده بود، نظارت کرده بود، ساخته بود تا مأمَن خود و خانواده اش باشد.

محکم بودن پدرش را در برابر نامالایمات بارها و بارها دیده بود. تنها نقطه ضعف پدرش عمه اش بود و هیچ وقت نفهمید چرا ...

چراغ های روشن خانه حس زندگی می داد. نرگس پر از سرزندگی و شادی بود. شر و شور جوانی اش را هنوز هم می شد در وجودش دید. یکه تازی می کرد در خاندان محشتم. اصلاً انگار چیزی متفاوت بود.

ارج زن به همسرش است و بس. مرد که حرمت گذارد احدی جرأت نمی کند خیال کج کند. امیر ارسلان عاشق بود و پای بند. از نظرش کفه های ترازو میزان بودند دیگر. یکی از این دو مشخصه نباشد تراز به هم می خورد.

عاشقانه های پدر و مادرش را دیده بود. نه از آنها که به قول امروزی ها سرد و ظاهری باشد که گرم و عمیق بود و پر از احترام.

اصلاً امیر ارسلان با نرگس معنی می شد و نرگس با امیر ارسلان. داشتشان نعمتی بود و به آنها افتخار می کرد.

صدای گوشی که بلند شد، از خیال نرگس و امیر ارسلان بیرون آمد و با دیدن اسم امیر آرمان قطع کرد و به سمت خانه به راه افتاد.

جواب نداد؟

نخیر. شازده معلوم نیست درگیر چی شده که رد تماس میده.

امیر آرمان...!!!

امیر آرمان هشدار دهنده ی امیر ارسلان و سلام امیر آزاد، خنده ی امیر آرمان را به همراه داشت.

چرا رد تماس دادی؟

گفتم هزینه ی اضافی بهت تحمیل نکنم.

ابروهای امیر آرمان بالا رفت و...

خسته نباشی مامان جان.

ممنون. بفرماید.

شیرینی برای چی؟

صدای سوت امیر آرمان که بلند شد، لبخندی روی لبش نشست و به سمت

پدرش رفت.

مناقصه رو بردی؟

بردم.

نگاهش که به امیر از سلان رسید و برق تحسین در چشمش را که دید ، دلش قرص شد و دستش را در دست فشرد.

مبارک باشه بابا.

ممنون، فعلا اول راهم.

راست می گفت دیگر، تازه اول راه بود . اسم این پروژه به خودی خود سنگین بود، حالا اجرای آن که دیگر جای خود داشت. برنده شدن تازه اول راه بود و بستن قرارداد و تعهدات و اجرا و چه و چه....

خیلی خوشحالم برات مامان جان.

ممنون، اما اگر حمایتهای شما و بابا نبود شاید امروز اینی که هستیم نبودیم. به سمت دستهای باز شده ی نرگس رفت و او را در بر گرفت. قدت هر چقدر هم که بلند باشد، باید برای درآغوش گرفتن مادرت خم شوی.

فقط امیر آزاد؟

بیا مامان جان.

دو پسر تنومند و رعنا که در آغوش نرگس جای گرفتند ، حالش توصیف ناشدنی بود. هر سه را دوست داشت ، بالا تر از جان. حظ می برد از وجودشان.

آبرو و اعتبارش بودند و الحق رو سفیدش کرده بودند. دلش رفت برای مادرانه های نرگس که در کنار این دو پسر ، دلش آرام بود و به وجودشان افتخار می کرد.

اگر ابراز علاقه اتون تموم شد، شام بخوریم.
مادر را رها کرد و دست امیر آرمان را کشید و به سمت بالا برد.

مگه نگفتم فقط من؟

امیر ارسلان!!؟

بچه هات هستن که هستن، مرد شدند .

الهی قربونشون برم.

لازم نکرده.

خنده ی نرگس که بلند شد، امیر ارسلان دستانش را دور نرگس پیچاند و بوسه ای از سر قدرانی و محبت روی موهایش نشانده.

نداشتی بمونم پایین.

فکر می کنم خودت به اندازه ی کافی عاقل هستی.

عاقل و کنجکاو.

امیر آرمان...!!

دستانش را بالا برد و به سمت اتاقش به راه افتاد. باید کمی معطل می کرد تا دو مرغ عشق حرفشان تمام شود.

خسته بود و دلش کمی آرامش می خواست؛ سکوت مطلق. شاید تا قبل از اجرای پروژه، سفری چند روزه به یک جای دنج و خلوت حالش را بهتر می کرد و آماده و قیراق برمی گشت.

لباسش را عوض کرد و به سمت پایین رفت. خوردن شام در شلوغی های امیر آرمان خالی از لطف نبود. مخصوصاً امشب که سوژه به وفور در اختیار داشت.

کی برای بستن قرار داد میری؟

هفته ی آینده.

خوب. مشکلی داشتی می تونی روی کمک من حساب کنی.

مشکلی پیش بیاد، حتماً.

فسنجان ترش را بیشتر از هر چیزی دوست داشت. امشب نرگس خانم سنگ تمام گذاشته بود.

من احتمالاً اواسط هفته چند روزی برم جایی.

منم میام

سرش را با تأخیر و پرسش به سمتش چرخاند و نگاه بی تفاوتش ابروهایش را بالا پراند. عادت داشت و ترک عادت موجب...

تو هنوز عادتت رو ترک نکردی؟

نه دیگه.

و طبق معمول هم میدونی جواب چیه.

بینید پدر من. اون موقع که نه می گفت بچه بود. الان که ما شالله مردی شده

و جوابش مثبت ، مگه نه؟

نه

"نه" محکم و کوبنده اش ، خنده ی نرگس را به هوا بلند کرد و ارسال خنده

اش را با لقمه اش فرو داد.

امیر آزاد این انصاف نیست.

چی انصاف نیست.

تو هیچ وقت من رو با خودت جایی نبردی.

نگاهی به هیكل تنومندش انداخت و سری تکان داد و بی صدا مشغول شد.

چرا آخه؟

ما خیلی جاها با همدیگه رفتیم.

البته با مامان و بابا.

خب، این کافی نیست؟

نه، بالاخره برادر باید پشت برادر باشه.

من پشتت نیستم، کنار ت هستم.

همین جمله کافی بود تا چشم نرگس تر شود و امیر آرمان از جایش بلند شود

برادرش را در آغوش بگیرد. برادر بود و حامی . محکم بود و دلسوز، اما روش

های خاص خودش را داشت. از وقتی یادش می آمد آرام بود و محکم. گاهی فکر می کرد خالی از احساس است، اما لحظه ای بعد حرفش را پس می گرفت و او را حساس ترین آدم دنیا می دانست.

پوسته ی پیچیده ی دورش، مانع از دیدن شخصیت اصلی اش می شد. این را همه به خوبی می دانستند. اصولاً کم حرف و بیشتر اهل عمل بود. امشب مثل اینکه احساسات بازارش گرمه. از امیر آزاد جدا شد و به سمت پدرش رفت و او را در آغوش گرفت.

این هم سهم شما. هرچند که قبلاً...

امیر آرمان...

بله، چشم. نمیگم نرگس خانم سهمتون رو دادند. چشمکی به مامان نرگس زد و بی حیایی نثارش شد.

اینقدر این پسر شلوغ کرد نشد بفهمم چی شد؟

قرار شد چند روزی برم جایی. کمی تمدد اعصاب لازم دارم.

خوبه. مستقر شدی بگو که بدونیم کجا هستی.

چشم.

تشکری کرد و از پشت میز بلند شد. خستگی یک راست به سمت تخت کشاندش. روی تخت که دراز کشید بدنش کمی آرام گرفت.

خبره به سقف بود، ذهنش در بیمارستان و نحوه ی اجرای طرح. چند سال سختی و تنهایی و ادامه ی تحصیل در خارج از کشور بالاخره جایی باید بدرش میخورد. شرکتش آنچنان هم نو بنیاد نبود. یک سالی بود که تأسیسش کرده بود و اداره اش به عهده ی پدر بود تا کارهای نهایی را در آنجا تمام کند و برگردد تا ایده هایش را اینجا پیاده کند.

کار انجام داده بود اما مناقصه نه. این خودش امتیاز مهمی بود برای نام شرکتش. از خودش مطمئن بود و امیدوار بود موانع سر کار، گره کوری در کارش نیندازد و به راحتی آن را سپری کند.

امیر آزاد بیداری؟

بیا داخل.

مزاحمت نیستم؟

بلند شد و تکیه اش را به تاج تخت داد.

امروز کمی خسته شدم.

بیرون بودی؟

چک نهایی نقشه ها کمی خسته ام کرد.

میدونم، کار کمی سنگینه . اما تواز پیشش بر میای.

انگشتانش را در هم قفل کرد و پشت سرش گذاشت.

نگران دست انداز های احتمالی هستم.

چیز نگران کننده ای وجود داره؟

نه، اما من دوست ندارم کارها به تأخیر بیفته و ...

جنابعالی زیاد آرمان گرایی.

اگر آرمان گرایی یعنی تعهد و پذیرش مسئولیت، بله من آرمان گرا هستم.

امیر آزاد چطور میتونی اینهمه منظم و اتو کشیده باشی؟

راست میگفت. این برادر نظامی اش در خانه راحت تر و کمی بی نظم تر از

خودش بود. انگار جایشان عوض شده بود.

منظم بودن در خانواده ی ما طبیعی هست.

آره، اما تو ذاتاً...

صدای در سر هر دورا برگرداند و با دیدن نرگس هر دو سر پا ایستادند.

چرا اینجا نشستید؟

داشتیم حرف می زدیم.

شما اومدی دنبال امیرآزاد، خودت هم موندگار شدی؟

محکم به پیشانیاش کوبید و دست امیرآزاد را کشید و با خودش به بیرون برد.

الان شیرینی ها آب شده و نسکافه یخ بسته.

امیر آرمان، آروم تر.

بی توجه به بقیه تند تند پله ها را پایین رفت و خود را به شیرینی ها رساند تا

کامش را شیرین کند از موفقیت برادر ارشدش.

یلدا مامان، گریه نکن. من عذاب می کشم.

مامان تو نباید من رو تنها میذاشتی.

تنها نیستی...

از خواب پرید و بی رمق موهای چسبیده به پیشانی اش را جدا کرد. قسمتش از پدر و مادر در خواب دیدنشان بود. تکانی به تن خسته اش داد و از جای برخاست. هنوز سرش درد می کرد، اما بی توجه به سردردش آبی به صورتش زد و با ظاهری نسبتاً مرتب بیرون رفت.

بهتری یلدا؟

بهترم . سلام

سلامش را که جواب دادند هیچ، هر کدام به نوبت قربان صدقه اش رفتند.

بریم شام حاج خانم.

بله . بفرمایید.

نگاهی به ساعت انداخت و آه از نهادش بلند شد. ده و نیم شب بود و هنوز

شام نخورده بودند؟

ببخشید بخاطر من تا این موقع گرسنه موندید.

بخششی در کار نیست. اصلاً فعل خطایی صورت نگرفته.

سرش را تکان داد و دست در دست خان جون که یک ریز قربان صدقه اش می رفت به سمت آشپزخانه رفت.

بهتره همه رو بخوری.

چشم.

قاشقش را در سوپ می چرخاند و بالا می آورد و دوباره در سوپ فرو می کرد . حواسش کجا بود را هم خودش نمی دانست.

سرش درد می کرد و دلش هیچ چیز نمی خواست. این را حداقل خوب می دانست.

بابا جان بخور .

می خورم پدر جون. کمی سرم درد میکنه.

غذا بخور تا بتونی دارو بخوری.

چشم.

یلدا بدم میاد هی تند و تند چشم میگی.

لبخند کم رنگی روی لبش نشست و اولین قاشق را به دهان گذاشت. میلش به غذا نمی کشید ، اما نگاه های نگران را نمی شد نادیده گرفت. پس به زور هم که شده باید کمی می خورد.

یلدا جان ، فردا هماهنگ کنم میتونی تا جایی با من بیای؟

کجا؟

بریم متوجه میشی.

چشم.

مونس نفسش را با صدا بیرون داد و نگاهش کرد. مهربان بود و حنون. بالاخره

هم نفهمید چشم بگوید یا نه؟

قیافه عمه مونس و حرص خوردنش را که دید لبخندش کش آمد و دل های بود که آرام و قرار گرفت.

دستت درد نکنه مونس جان.

نوش جونتون.

من باید با کسی تماس بگیرم.

از آشپزخانه بیرون رفت و شماره گرفت و منتظر ماند.

امیرآراد آخر نگفتی کجا میری.

قرار بر گفتن بود همون اول می گفتم.

یادت نره ...

صدای زنگ گوشی کلامش را قطع کرد و با دیدن اسم تابان چشمهایش گرد شد.

سلام جناب تابان. شب عالی متعالی.

یلدا؟!...!!

اصلاً نفهمید چرا این اسم در ذهنش پر رنگ شد. اصلاً یلدا را به امیر آرمان چه؟ گره ابروهایش را که مجسم کرد ابروهایش در هم پیچ خورد. کلافه ماگ را روی میز گذاشت.

آوردن اسم تابان برای خراب شدن حالش کافی بود. اصلاً چرایش را هم نمیدانست. اصلاً این تابان که بود؟...

حتماً که همیشه جناب تابان.

....

من آدرس و ساعت رو خدمتون میگم.

....

اختیار دارید.

...

شبتون بخیر و سلام برسونید.

نفسش را کلافه بیرون داد. لعنتی به حواس پرواز کرده اش فرستاد. اصلاً نفهمید چه شد.

امیر آراد جناب تابان بود.

کدوم تابان؟

محمود تابان.

سوالی نگاهش کرد و هر چه زیر و رو کرد محمود تابانی نمیشناخت.

پدر بزرگ شاگردت؟

یلدا..

آخ از این زبان که گاهی مثل تیر، از چله رها می شود و نگاه خیره و نیش شل شده از عواقبش می شود و توجیه که دیگر هیچ اثری ندارد.

بله. یلدا خانم.

یلدا کیه، مامان؟

و حالا نرگس را چه کسی قانع می کرد؟ تا نمی فهمید و احتمالاً چند رویا پردازی ریز و درشت نمی کرد، دست از سرش بر نمیداشت.

دانشجوی امیر آراد.

خب؟

تو پرواز با پدر بزرگش همسفر شدم و توفروگاه فهمیدم همسفر من پدر بزرگ دانشجوی امیر آراد.

من گفتم پدر بزرگ و قصه ی سفرش رو تعریف کنی؟

می ترسید دیگر. ترس که شاخ و دم ندا شت. با این هیبت از سؤالات نرگس خانم میترسید. با حفظ چهره نگاهش مستقیم به امیر آرمان و توضیحات احتمالی اش بود.

یلدا رو که امیر آراد باید معرفی کنه.

چشمهایش گرد و ابروهایش بالا پرید. این دیگر چه توضیحی بود. چه کسی را دقیقاً می‌بایست معرفی کند؟ اصلاً...

نگاه مشکوک نرگس و لبخند امیرآرمان کلافه اش می‌کرد.

خانم تابان دانشجوی من هستند که به طور اتفاقی پدر بزرگشون رو هم تو فرودگاه دیدم.

یلدا کیه پس؟

نرگس...

امیر ارسلان اجازه بده.

مامان لطفاً. موضوع چندان بغرنجی نیست.

امیر آراد...

یلدا از کجا وارد شد که از زبانش پرید بیرون. اصلاً چرا باید توضیح می‌داد؟ منتظرم.

یلدا همون خانم تابان هستن.

این رو که فهمیدم.

پس؟

خانم تابان یهو شد یلدا. این رو نمی‌فهمم

چنگی به موهایش زد و در نهایت...

نرگس جان من توضیح میدم.

مطمئن؟

سروش را تکانی داد و دلش رفت برای این نرگس شر و شور که هنوز گیر می انداخت و حرف کشی می کرد.

حالا اینا مهم نیست. به قرار ملاقات می خواست جناب تابان.
با من؟

راجع به یک پروژه ی ساخت.

و جنابعالی زحمت معرفی بنده رو به عهده داشتی.
پیش میاد.

سروش را تکانی داد و ماگ را از روی میز برداشت و جرعه ای نوشید.
فردا ساعت سه خوبه؟

در نقش منشی و وظیفه شناس، ساعت هم تعیین کرد و خلاص. چیزی می توانست اضافه کند؟ قطعاً نه.

من مشکلی ندارم.

پس من بهشون خبر میدم.

سری تکان داد و سکوت کرد. در حال حاضر چیزی به مغزش نمی رسید.

یلدا مادر جون بهتری؟

خوبم، فقط کمی سرم در می کنه.

یه گل گاو زبون دم می کنم، برای همه خوبه.

ببخشید اذیتتون کردم.

دستش را گرفت و نگاهش کرد. خدا نکند گرد غم بر چهره ی کسی بنشیند
خاص آن که آن شخص عزیزت باش. دلش درد می آمد از ناراحتی رسوب
شده در چهره اش.

قبل از خواب یه دوش بگیر. حالت رو بهتر میکنه.

چشم.

قول میدی فردا صبح بهتر باشی؟

من خوبم. فقط کمی دلم گرفت.

می دونم عزیزم. اما به خاطر ما...

سرش را روی شانه ی خان جون گذاشت و دستانش را محکم تر گرفت. این
زن را دوست داشت. عمیق و آهسته.

به به ، چه خبر شده اینجا؟

سرش را بیشتر بر شانه ی خان جون فشرد و دو دستش را دورش پیچید. محکم
تر از هر بار. دست پدر جانش مرهمی شد بر درد دلش و آرامشی خوشایند را
به جانش ریخت.

من گل گاو زبون دم می کنم. شما بفرمایید.

دستت درد نکنه مونس.

دستش را گرفت و به سالن برگشت.

یلدا، قول فردا که یادت نرفته؟

نه پدر جون. فقط چه ساعتی؟

قرارمون ساعت سه بعد از ظهر شد.

چشم.

سرش را روی شانه ی خان جون گذاشت و چشمانش را بست. دلش کمی بوی خوش و آرامش می خواست. صدای گفتگوی خان و پدر جون پس زمینه ی ذهنش شد و آرام آرام ذهنش آرام گرفت.

گل گاو زبان دم کرده ی عمه مونس را دوست نداشت اما مجبور به اطاعت بود. در عمرش از هر چه دم کرده متنفر بود و همیشه با اکراه تن به نوشیدنش می داد. اجبار بدترین کار دنیا بود.

شب بخیری گفت و به سمت اتاقش رفت. شاید کمی آب گرم حالش را بهتر می کرد. شاید هم بعدش یک خواب راحت کمک می کرد تا فشار بعد از ظهر بارش را ببندد و از این سکون و رخوت نجاتش دهد.

صبح امروز بهتر بود. حداقل از دیشب خیلی بهتر بود. شب و خواب آرامی را سپری کرده بود و حالا سر حال تر بود. خدا کند روزهایش بد نشوند که اگر بد شد تا ساعاتی درگیر است و در آخر خودش هم دلیلش را نمی فهمد. صبح بخیر نسبتاً سر حالش سر شان را بلند کرد و نگاه شان گیر یلدا شد. صندلی را عقب کشید و نشست. از بطری شیر لیوانی پر کرد و در مقابل نگاه مبهوت مونس نوشید. لیوان را که پایین گذاشت.

باید مسالمت آمیز مسائل را حل کرد. خنده اشان را که دید دلش آرام گرفت. کاری که نمی توانست انجام دهد ، حداقل با خوب بودن حالش، حالشان را بد نمی کرد هنر کرده بود.

من برم کمی درس بخونم ، کاری با من ندارید؟
به کارت برس.

به اتاقش رفت و دفتر و کتابش را جلوییش گذاشت و شروع کرد. سرش را که بالا آورد عقربه ها روی دوازده ایستاده بودند. زیادی درس خوان شده بود. اصلاً متوجه ی مرور زمان نشده بود. عجیب بود که هیچ صدایی هم از کسی در نیامده بود. شانه ای بالا انداخت و دفتر دستکش را جمع کرد و بیرون رفت.

خان جون.

آشپز خونه.

من اصلاً متوجه زمان نشدم.

طوری نیست مادر. لابد درست سنگین بوده.

آره دیگه. هر روز درس ها سخت تر میشه.

سیبی از روی میز برداشت و گازی زد. بوی قرمه سبزی هوش از سر می پراند و مدهوش می کرد.

سر دیگ را برداشت و عمیق نفس کشید.

بیا کنار، می سوزی.

مراقبم عمه مونس خانم.

بهتری؟

سری تکان داد و از گاز فاصله گرفت و پشت میز نشست.

پدر جون کجاست؟

تو باغ.

منم میرم.

باغ پاییز زده، نه زیبایی زمستان و برف نشسته ی روی شاخه ها را داشت، نه

سرسبزی تابستان و نه شکوفه دادن بهار.

زرد و نارنجی های عجین شده با پاییز در نوع خودش هارمونی زیبایی را

بوجود می آورد، اما در نهایت دلگیر بود.

از خان جون شنیده بود در همین باغ با پدر جان آشنا شده و اولین بار همدیگر را دیده بودند. از سیب های افتاده از دستش و از نگاه خیره ی پدر جان و سیب افتاده ای که به دستش می دهد. این باغ را دوست داشت ، با تمام متعلقاش.

خیلی به این درخت ها علاقه دارید؟
این درخت ها عمر زیادی دارند و یادآور خاطرات بسیار.
خان جون یک چیزهایی تعریف کرده.
چهره اش باز شد، اما انگار خاطراتی را مرور می کرد. خاطراتی که لبخندی را هر چند کم رنگ نمایان می کرد.

بازم؟
من کلاً زنده به خاطراتم.
این خیلی خوب. اما خاطرات همیشه ...
درسته بابا جان. اما خاطرات چه خوب چه بد، وجود دارند. فرار راه حل نیست.

فرار نمی کنم. اما دوست ندارم با خودم یادآوری کنم.
دستش را گرفت و او را به سمت خودش کشید. راه رفتند و حرف زدند. از خوب و بد، از خودشان ، از باغ و در نهایت خسته از پیاده روی به سمت خانه رفتند.

با انگشت شست و اشاره، گوشه ی چشمهایش را فشارداد. خسته تر از آنی بود که حدسش را میزد. از صبح نقشه ها را بازبینی کرده بود و از درست بودنشان اطمینان حاصل کرده بود.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. یک ساعتی تا قرارش با محمود تابان مانده بود. کمی استراحت کمک میکرد تا انرژی از دست رفته اش را بازیابد. روی کاناپه دراز کشید، ساعد دستش را روی پیشانیاش گذاشت و چشمهایش را بست. سکوت و آرامش محیط کمی به تمدید اعصاب خسته اش کمک می کرد.

ضربه ای که به در خورد از جا پراندش. روی کاناپه نشست و "بفرمایید" گفت.

جناب محتشم من میتونم برم؟

الان؟

بله، دیروز خدمتون عرض کردم ، کاری دارم اجازه ی مرخصی فرمودید.

بله بله... ببخشید... بفرماید...

با رفتن منشی از جا بلند شد . دستی به موهایش کشید و لباسش را مرتب کرد. نگاهی به ساعتش انداخت، چیزی به ساعت سه نمانده بود.

در همان مدت زمان کم، مغزش استراحت کرده بود و کمی از خستگی ذهنی اش کم شده بود. پشت میزش نشست تا بهم ریختگی های روی میز را سر و سامان دهد.

مثل اینکه اینجاست پدر جون.

ظاهراً

حالا از نگهبان برج هم می پرسیم.

نمیخواه بابا جان، آدرس دقیق دارم با شماره واحد.

سری تکان داد و از ماشین پیاده شد. ریموت را زد و به سمت برج به راه افتاد.

وارد اتاق آسانسور شدند و دکمه پنج را فشرد. اصلاً نمیدانست کجا می

روند. نه چیزی پرسیده بود، نه چیزی شنیده بود.

آسانسور که از حرکت ایستاد از اتاقک خارج شد و به دنبال پدر جان به راه

افتاد.

"شرکت مهندسی ساختمانی محترم"

از شوک عبارت روی تابلو در نیامده بود که قامت سوغاتی روبرویش قرار

گرفت. اینجا چه می کرد. اصلاً چه خبر بود ؟

سلام عرض شد بفرمایید.

سلام مهندس جان.

دستی پشتش قرار گرفت و به سمت داخل هدایت شد.

شما خوب هستید؟

یلدا، بابا جان با شما هستن.

لعنتی به حواس پرتش فرستاد و سلام کرد.

سلام از بنده ست.

ببخشید، من نمی دونستم میایم اینجا، کمی شوکه شدم.

لبخندش را پشت لب هایش پنهان کرد و به سمت اتاق خودش راهنمایی شان

کرد. این دختر ساده و آرامتر از آنی بود که فکر می کرد. حداقل امروز گره ی

ابروهایش را جایی جا گذاشته بود.

به دنبالشان به راه افتاد و به آقای اسدی دستور پذیرایی داد.

خیلی خوش آمدید.

ممنون که قبول کردید.

اختیار دارید جناب تابان. انجام وظیفه ست.

ضربه ای به در خورد و اسدی با لیوانهای شربت وارد شد. با اشاره ی امیرآراد

تعارف کرد و از اتاق خارج شد.

نوش جان.

زننده باشی بابا

نفهمید چرا؟ اما بد جور به دلش چسبید . بابا گفتنش معمولی بود ، اما گویی
پر از صفا و خلوص بود. نگاهش به یلدا افتاد که انگشتانش را در هم می
پیچید و کمی مضطرب به نظر می رسید.

بفرمایید خانم تابان.

تکانی خورد و سرش را بالا آورد. نگاه پر ابهتش را که دید، بیشتر دست و
پایش را گم کرد. زیادی با اتیکت بود.
"ممنون" ی گفت و دست پیش برد و لیوان شربت را به دهانش نزدیک کرد.

غرض از مزاحمت اینه که من یه مشاوره ی فنی میخوام ازتون.
در خدمتم.

راستش قرار شده یک مدرسه و درمانگاه توی یکی از روستاهای محروم بسازم.
اینکه میخوام هم برآورد هزینه کنید و هم اگر براتون مقدوره، نقشه رو برام تهیه
کنید.

البته . خوشحال میشم بتونم کمکتون کنم.

فقط یک توضیح.

میشنوم.

چطور بگم، این روستا اطراف مشهده.

تکیه اش را به صندلی داد و به فکر فرو رفت. بد هم نبود. یک تیر و دو نشان.
هم سفر به یک جای خلوت، هم دیدن زمین .

زمین رو خریدید؟

بله. دو قواره در کنار همدیگه. کارهای ابتدایی انجام شده.

بسیار عالی. از نظر من مشکلی نیست.

خدا خیرت بده بابا.

اختیار دارید. من اواسط هفته دیگه میتونم برم و زمین رو ببینم.

این خیلی عالیه.

فقط آدرس رو به من بدید ممنون میشم.

حتما. وجود من که لازم نیست؟

فعلاً نه. من میرم هم زمین رو ببینم، هم برآورد و کارهای اولیه رو انجام بدم.

لطف میکنی.

"خواهش میکنم" ی گفت و نگاهش به یلدا افتاد که تمام مدت ساکت نشسته

بود و گوش می داد.

من آدرس رو می نویسم براتون، به انضمام شماره ی خودم.

خودکار و قلمی را جلوییش گذاشت و باز هم نگاهش گیر دخترک آرام امروز

افتاد. سکوت و سکوت...

خب دیگه. ما رفع زحمت می کنیم. فقط در مورد حق الزحمه خودتون.

-صحبت می کنیم.

ممنون که وقت گذاشتی بابا جان.

نفرمایید.

یلدا، بابا جان بلند شو.

تکانی به خودش داد و از هپروت بیرون آمد. یکسره شنونده بود و این کار حوصله اش را سر برده بود، علاوه بر اینکه متوجه نگاه های ریز سوغاتی هم شده بود.

خدانگهدارتون.

خدانگهدار.

دستش را دراز کرد و دستان جناب تابان را فشرد و بعد از تعارف و خداحافظی آن ها را به بیرون راهنمایی کرد.

در راه که به سمت نفشش را بیرون داد و به سمت اتاقش رفت. مکالمه ی راحتی بود اما یک چیزی انگار جور نبود. یلدا زیادی ساکت بود یا از آمدن اینجا و دیدنش ناراحت؟ گره ابرو هایش در روز اول که محکم بود. ولی امروز گره ی ابرو نداشت. پس دلیل ساکت بودنش چه بود؟

به خودش که آمد دید، تمام فکرش را یلدا و سکوتش پر کرده. سری به تأسف برای خود تکان داد و با برداشتن سوییچ و گوشی اش از ا سدی خداحافظی کرد و از شرکت خارج شد.

جایی که کار ندارید پدر جون؟

نه بابا، بریم خونه.

چشمی گفت و پایش را روی پدال گاز فشرد.

چرا حرفی نزدی؟

من که چیزی نمی دونستم.

به هر حال درست نبود فقط سلام و خدا حافظی.

متأسفم.

نگفتم که این رو بگی. حرفم اینه، تو آدم این مدل سکوت نیستی.

نمی دونم چرا. اما خب، جای حرفی هم برای من نبود.

تا خانه حرفی میانشان رد و بدل نشد.

ریموت را نزده صدای گوشی اش بلند شد.

الو... امیر آزاد

سلام.

او مدن؟

بله. تشریف آوردن.

یلدا خانم هم بود؟

گره ی ابروهایش به آنی در هم رفت.

نگفتی؟ اوامده بود؟

لازم به استفاده از فعل مفرد هست؟

خنده ی بلند امیرآرمان گوشى را از گوشش فاصله داد

غیرت؟

این را دیگر از کجا آورده بود؟ اصلاً چه صنمی با یلدا داشت که بخواهد

غیرت را هم تنگش بچسباند.

امیر آرمان من واقعاً متوجه ی نوع رفتارت نمیشم.

کدوم رفتارم؟

امیرآرمان...

امیر آرمان محکمش برای ساکت شدن کافی بود.

باشه برادر من. جوجه رو آخر پاییز می شمارند.

شب می بینمت.

توجه ای به امیرآراد گفتش نکرد و گوشى را قطع کرد.

غیرت؟ آن هم برای یلدا؟ این دیگر چه بود که در ذهن امیرآرمان می گذشت؟

گاهی اوقات آن طور که دلش میخواست تفسیر می کرد.

ذهن خسته اش خسته تر شد. استراحت نیمه کاره کمی به دادش رسیده بود اما

...

ریموت را زد و سوار شد...

چطور بود؟

ماشاله این دو برادر ، برازنده و آقا.

محمود، من که آقای محتشم رو نمی گم.

آها... قرار شد هفته ی دیگه خودشون برن و ببین.

باریک الله به ایشان.

نگاهش سؤالی شد.

همین که همت کرده و داره می ره اونجا خودش کار بزرگی محسوب میشه.

خودم هم گمان نمی کردم قبول کنه.

حالا مطمئن هستی ازش؟ نمی خواست با فهیم مشورت کنی؟

نه... بالاخره درس خونده ست.

خیر باشه ان شاء الله.

گوشش به حرف بود و دستش به نوشتن. آرزو جان هم وقت پیدا کرده بود و

داشت از خواستگاری قریب الوقوع حرف میزد. این پروژه ی خواستگاری

رفتن امین خان از لیلی اش دیگه داشت بغرنج می شد.

حساسیت آرزو هم که ثانیه ای عود می کرد و هر دقیقه حرف و ایده ای برای

به اصلاح خودش گربه را دم...

الله اکبر از این ریز و درشت گویی های آرزو. می نوشت و شکلک خنده می گذاشت. نوشت و نوشت و نوشت و در آخر نفهمید ناراحت است و حرص می خورد یا رسماً او را دست انداخته و می خندد.

خداحافظی کرد و گوشی را زمین گذاشت. بهتر بود از دسترس خارج شود وگرنه تا خود صبح باید به امر خطیر تایپ کردن می پرداخت که در این صورت باید قید انگشتش را می زد.

تمام؟

آرزو و قصه ی هزار و یک شب ازدواج امین.

این آرزو خانم نوبت خودش برسه چه خبر میشه.

خنده ای کرد و سری تکان داد .

فردا شب دایی فهیم میاد دیگه؟

بله. ولی بازم فردا باهاشون هماهنگ می کنم.

خوبه

من برم بخوابم.

برو مادر، شبت بخیر

شب بخیری گفت و به اتاقش رفت.

سردی هوا کم کم خودی نشان می داد . پنجره را باز کرد و به آنی باد سرد فرار کرد و در راه فرار ، تنه ای به پرده زده و گوشه ی اتاق قایم شد.

باد میان شاخ و برگ درختان سیب می پیچید و صدا کنان رد می شد. تن نازک برگ ها را تازیانه میزد و بی رحمانه چندتایی را محکوم به نابودی میکرد و از شاخه جدا.

باد سکوت باغ را شکسته بود و حکمرانی می کرد. لرز که به جانش نشست، شال را محکم تر دور خودش پیچید. پنجره را بست و از آن فاصله گرفت. به طرف کمد رفت و آلبوم ها را بیرون کشید.

دلش خاطره بازی می خواست. آلبوم ها را بیرون آورد و روی زمین نشست. ورق به ورقش خاطره بود. از نوزادی تا حال را می شد به هزار جور ثبت کرد، اما مانا تر از عکس نبود.

به قول خان جون کاری که عکس می کرد حافظه، در برابرش کم می آورد. این دوربین های دیجیتالی و گوشی های لمسی هم که دیگر نگو، حتی ذوق چاپ کردن را هم می گیرند.

ورق زد و نگاه کرد، ورق زد و دست کشید، ورق زد و دلش پر زد، ورق زد و دلش تنگ شد، ورق زد و لبخند زد، ورق زد و اشکش چکید...

آلبوم را که کنار گذاشت. پر از حس های متفاوت بود. همه را یکجا داشت و نداشت. این هم مدلی بود دیگر. از جایش برخاست و آلبوم را سر جایش گذاشت.

روی تخت دراز کشید و دستهایش را زیر سرش گذاشت.

عالم خواب همیشه می تواند به مدد آید و از هیاهوی روز نجات دهد، به شرط آنکه کابوسی دلتنگت نشود.
و بدین سان بود که در عالم خواب فرو رفت و آن شب هیچ کابوسی دلش تنگ نشد.

یلدا امروز دانشگاه نداره؟
نه. کاری داری مگه؟
نه. گفتم یک موقع خواب نمونه.
آخ پام...
سرها که به سمتش برگشت خودش را جمع کرد و زانویش را فشار داد. درد بدی در پایش پیچید و لنگان لنگان خودش را به صندلی رساند.

چی شد؟
زانوم ... خوردم به دیوار...
قیافه ی کج شده ی مونس را دوست نداشت.

دو روز دیگه موقع ... الله اکبر...
عمدی که نبود عمه .
من گفتم عمدی بود؟ آخه چرا مراقب نیستی؟

صلوات بفرست مونس ، اتفاق بود.

همین کلمه کافی بود تا مونس نگاه خشمگینش را پرتاب کند و به سمت یخچال برود.

می دونم چقدر من رو دوست دارید.

اذیتش نکن بابا جان.

زیر چشمی نگاهی به مونس انداخت که باز هم لیوانی شیر پر می کرد تا به خوردش دهد.

خب عصبانی هستن و من ...

لازم نکرده شما به فکر رفع عصبانیت من باشی.

نمیشه که عمه جون، این حس دو طرفه ست.

صبحانه ، یلدا خانم.

آشتی...

الله اکبری گفت و لیوان شیر را جلویش گذاشت.

قههر بودم مگه دختر جان.

اون نگاهتون خطرناک بود.

شیرین نشو.

اشاره به لیوان شیر، یعنی کاری را که باید انجام بدهی تا آخر دنیا هم که فرار

کنی روی دوشت خواهد ماند و لیوان شیر...

خان جون کجاست؟

تو اتاق، با حاج خانم صحبت میکن.

این موقع روز؟

راه انداختن کار خلق خدا، زمان و ساعت نداره.

مشکل خاصی پیش آمده؟

نه. اما خان جونت رو که می شناسی.

سری به تأیید تکان داد و مشغول شد. میز را جمع کرد و فنجانها را از چای پر

کرد و به سالن رفت.

بفرمایید.

دست درد نکنه مادر جون، به دایی ات زنگ زدی؟

الان یاد آوری می کنم.

یلدا بگو دیر نکنه

چشمی گفت و به سمت اتاقش رفت. گوش اش را برداشت و تماس را برقرار

کرد

جانم دایی.

سلام. زنگ زدم یاد آوری کنم برای امروز

یادم بود دایی، میام

منتظریم. مزاحمتون نمیشم و خدا نگهدار.

خدا نگهدارت دایی جان.

خب این هم از این. تا ظهر وقت مانده بود. بهتر بود مروری به جزوه های

عزیزش می انداخت تا در روز موعود بیخ گلویش را نگیرند.

سرش را که بالا آورد، نگاهی به ساعت افتاد که یازده را نشان می داد. چیزی

تا آمدن دایی فهمیم نمانده بود و او هنوز آماده نشده بود.

شانه به موهایش نرسیده بود که در اتاق باز شد و خان جون وارد شد.

چه خوب شد او مدید.

چیزی شده؟

خان جون میشه پایین موهام رو کوتاه کنید.

پایین موهایش را بالا آورد و با نگاهی مظلوم نما و انگشت گذاشت روی

موهایش حد مجازی را تعیین کرد و منتظر ماند.

دختر خانمها موهایشون رو کوتاه نمی کنند.

خان جون این روزها دخترا همه موهایشون کوتاهه.

منم گفتم دختر خانمها.

خان جون لطفاً.

جلو آمد و موهای همچون شیش را در دست گرفت. اصلاً خودش هم میخواست، قیچی جان نمی گذاشت. قیچی را هم با تبصره راضی می کرد از سد مونس چطور رد میشد؟!

حیف از این موها که قیچی بخوره.
خان جون یک جوری بچینید که معلوم نباشه.
و دلیل اصرارت؟
نگهداری کردنشون سخته.

قیچی.

ترک عادت موجب ... دستانش را به هم کوبید و خان جون را به سمت آینه کشاند.

حس نیوتن پس از کشف جاذبه هم، کمتر از حسش بعد از قیچی خوردن موهایش بود. اصلاً تو گویی موهایش را پسرانه کوتاه کرده بود و از این حسش گویی در فضا سیر می کرد.

بالاخره کم کاری انجام نداده بود، اما تا اطلاع ثانوی باید از میدان دید خارج می شد تا وجب کردن چشمی مونس کار دستش ندهد.

خرسند از پروژه ی انجام شده اش، لباس مرتبی پوشید و بیرون رفت.

شمسی خانم یه تُک پا اومدند و رفتند.
خدا از سر تقصیرات من بگذره ؛ بازم ندیدمشون.

نگاه چپ شده ی عمه مونس را که دید، زبان در کام کشید و به بیرون آوردن کاسه ها از کابینت پرداخت.

یلدا؟

چقدر عمر خوشحالی اش کوتاه بود. اصلا وقتی شانس تقسیم می کردند ، معلوم نبود سرش کجا گرم بوده. نگاه ترس خورده اش را به مونس داد و منتظر نگاهش کرد.

از ادا بازی های آرزو چه خبر؟

مجاری تنفسی باز شد و هوا سخاوتمندانه به ریه هایش سرازیر شد.

نفس بلند برای چی بود؟

هی... هیچی...

نگفتی؟

دیشب صحبت کردیم و به این موضوع پی بردم که این دختر کلاً چیزی به اسم ناراحتی از محیط رو نمی شناسه.

صدای خنده ی مونس که بلند شد ، خیال خان جون تازه به آشپزخانه آمده را هم راحت کرد و مطمئن اش کرد که از عملیات انجام شده بویی نبرده و شهر در امن و امان ست.

یک روز این آرزو خانم رو بگو بیا د اینجا تا من باهاش یک صحبتی داشته باشم.

سبزی خوردن را روی میز گذاشت و به سمت شیشه ی ترشی رفت.

چشم. پیغامتون رو میسونم.

در ضمن، حواسم به تو هم هست

نگاه گیجش را به مونس داد و ...

شما گاهی اوقات از حد معمول حرف گوش کن تر میشی و این یعنی...

دست گلی به آب ندادم.

دو دستش را روی دهانش نگذاشته ، صدای خنده ی دوزن آشپزخانه را پر کرد.

معلوم میشه .

چند سانت از پایین موهام رو کوتاه کردم.

خان جون از زور خنده روی صندلی نشست و مونس بوسه ای روی موهایش نشانده و از آشپزخانه خارج شد.

داداش کجا میری؟

میرم پیش علی. کاری داری؟

ن.... نه.... یعنی....

فهیمة خانم، چیزی شده؟

نه داداش، چی شده باشه مثلاً؟ سلام برسون

سلامت باشی فهیمة خانم.

داداش کش دارش از عالم خیال بیرون کشاندش و سری به تأسف نبودنشان

تکان داد. نگاهش که به در رنگ شده افتاده بود خاطرات جلوی چشمش جان

گرفته بود. ماشین را راه انداخت و حرکت کرد.

خان جون، دایی او مد.

دکمه آیفون را که زد سریع به سمت در ورودی رفت و در چارچوب در منتظر

ماند.

زمانه کم کم داشت آثارش را هویدا میکرد. نسبت به ماه قبل که دیده بودش

نحیف تر شده بود. موهایش که دیگر...

بین چه خانم زیبایی اینجاست

سلام خان دایی.

بازم...

خنده ای کرد و در آغوشش پناه گرفت. دلتنگ بود، بوی مادرش را می داد.

خیلی خوش اومدی. یلدا بابا، چرا جلوی در نگه داشتی دایی ات رو

سلام محمود خان.

فاصله گرفت و کناری ایستاد. دو مرد که همدیگر را در آغوش کشیدند، دلش قرص به بودنشان شد. دایی فهیم را کمتر می دید. اما همین کم دیدن باعث نشد مهرش کم شود.

بفرمایید داخل

سلام حاج خانم؛ باعث زحمت شدم.

عمرت بلند مادر جون. با علی فرقی نداری.

تکانی خورد و نم اشک در چشمش نشست. قدم به داخل گذاشت و سلام و احوال پرسی با مونس که انجام شد، روی مبل جاگیر شد.

زیاد در این خانه رفت و آمد کرده بود. جای جایش را از بر بود.

چه روزها که اینجا ناهار مهمان نشده بود. اصلاً یک جورهایی صاحب خانه بود. رفت و آمدش در این خانه به حدی بود که اگر کسی نمیدانست، خیال می کرد عضو این خانه و خانواده است.

چه خبر فهیم جان؟

تکرار مکررات، زنده ایم فقط.

زنده باشی بابا جان.

شما خوب هستین حاج خانم؟

الحمدلله مادر. خدا خیر بده به این بچه، بودنش قوت قلب وگرنه که ما...

نگاهی به یلدا انداخت که روز به روز شبیه و شبیه تر به خواهر از دست رفته
اش می شد.

بفرمایید دایی.

دست درد نکنه عزیزم

نوش جان. من برم کمک عمه مونس.

سری تکان داد و نگاهش را دور خانه چرخاند.

هیچ وقت فرم اینجا عوض نمیشه

نه مادر. هرکدام از این وسایل بری خودش خاطراتی داره.

اون گرامافون... چه روزهایی داشتیم.

خدا رحمت کنه همه اسیران خاک رو

و باز هم هجوم خاطرات ...

علی این صفحه استاد بنان کجاست؟

تو همون قفسه مگه نبود؟

نیست . یعنی من ندیدم

فهم این روزا زیاد حواست نیست.

یکه خورده اما با حفظ موضع ادامه داد.

ای بابا، کدوم حواس پرتی.

نگاه عاقل اندر سفیه علی تا مغز استخوانش را سوزاند. بهتر از خودش، او را می شناخت. آن روزهای به اصطلاح طلایی آشنایی با...

کجا سیر میکنی فهیم خان؟

هر گوشه ی این خونه یک دنیا خاطره داره.

گویی با خودش حرف می زد و اینجا بود و نبود، سرش به آبی پر می شد و لحظه ای دیگر خالی از هیچ.

ناهار آماده ست

حسابی به زحمت افتادید حاج خانم

تعارف نکن مادر، بفرما

آبگوشت را باید روی زمین نشست و نوش جان کرد. سفره ی خوش آب و رنگ و پر و پیمان سیر را به اشتها می آورد، چه رسد به گرسنه.

سبزی خوردن تازه چهار گوشه ی سفره و کاسه های سفالی که پر از ترشی و سیر ترشی به اندازه کافی رنگ و لعابی به سفره داده بود، دیدنی.

دیر زمانی بود سفره ی رنگینی در خانه و کاشانه اش انداخته نشده بود. اگر می شد به محل زندگی اش، خانه و کاشانه اطلاق کرد.

بسم اللهی گفت و شروع کرد. بغض مچاله شده ی بیخ گلویش، فرو دادن لقمه ها را سخت می کرد و او را مجبور به مدارا. دیر زمانی بود دچار بود.

دستتون درد نکنه. مثل همیشه

نوش جان . یلدا مادر...

چشم، شما بفرمایید من جمع می کنم.

و سایل سفره را سریع جمع کردند و به آشپزخانه بردند. همه چیز سریع تر از چشم به هم زدنی جابجا شد.

یلدا بابا، از اون چای های فرد اعلا به ما نمیدی؟

سرش را آشپزخانه بیرون آورد و چشمی بلند بالا گفت و مشغول شد. فنجانها را پر کرد در سینی گذاشت و کنارش هم ظرف نبات و پولکی و توت خشک قرار داد و بیرون رفت.

حالا قرار شد این مهندس جوان بره و زمین رو ببینه و برآورد قیمت کنه

کمکی از دستم بر میاد بگیرد. من تا عمر دارم خدمت کنم، هنوز مدیونم.

این حرفها رو زن بابا جان، خدا قهرش میاد.

باز هم بحث شیرین ساخت و ساز برپا بود. تا این پروژه ی ساخت مدرسه و

درمانگاه تمام می شد، راه بسیار بود و بازار بحث داغ.

چای را تعارف کرد و فنجانش را برداشت و کنار خان جون نشست. دلش

نسکافه ای داغ می خواست، اما دریغ که مونس جانش آنجا بود و همانند

عقاب مراقبش.

از درس و دانشگاه چه خبر؟

می گذرونیم. کم کم درس ها مشکل میشه و تلاش بیشتر طلب می کنه.

موفق باشی دایی جان.

ممنونم.

با صدای زنگ گوشی اش از جا برخاست و با "ببخشید"ی از آنجا فاصله گرفت.

سلام آرزو.

سلام از ماست. خوبی؟

ممنون. تو خوبی؟

الهی شکر. فردا دارم میرم کمک بهار و خاله

وسایل رو تحویل گرفتن؟

آره. جناب شوکت جوان لطف کردند.

عجب کاری کرده بود. آرزو به خودی خود می زد، وای به حال آن که....

بازم خوبه که شرمنده نشدم.

خدا مرگم بده. تو چرا شرمنده بشی.

در هر حال من معرفی کردم.

چه مبادی آداب شدی شما.

مبادی آداب را نمی دانست، اما همیشه با ادب بود دیگر. نبود؟

و من کی بی ادب بودم؟

نبودی جانم

قهقهه‌ی آرزو که بلند شد، سرش به چپ و راست چرخید. اصلاً موضوع خنده داری نبود؛ ولی آرزو...

اگر خندیدن تنون تمام شده من برم که مهمان داریم.

مهمان تنون کیه؟

پایین موهایش را دور انگشتش پیچاند و با یاد آوری کوتاه کردنشان لبخندی روی صورتش نقش بست.

دایی فهمیم.

به به . سلام برسون.

سلامت باشی. فعلاً خدانگهدار.

گوشی را قطع کرد و به بیرون رفت.

کار و بار می چرخه فهمیم جان.

الحمدلله. برای من خوب... آدم تنها مگه چقدر خرج و برج داره؟

درست میگی. اما هنوزم دیر نشده.

دیگه از ما گذشته.

صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

نگاهش خیره بود و ذهنش دنبال جواب. زندگی آدمها عجیب بود یا آدمهای

زندگی عجیب بودند. اصلاً می شد این را ربط به آن یکی داد؟

زندگی آدمها پر از مسئله و مشکل بود که آدمها اینگونه پریشان می شدند؟. یا

آدمهای زندگی مشکل و ایراد داشتند که زندگی ها گاه نابسمان می شد؟

تا عصر به حرف و حدیث گذشت. از گذشته، از حال، از بابا علی و ماما فهیمه، از کار و

آنقدر گفتند تا به خود آمدند عصر شده بود و خستگی هم غالب.

دیگه کم کم من رفع زحمت کنم.

بودین حالا...

ممنون. شما هم سری به من بزن یلدا خانم

چشم، حتما. شام رو بمون بعد برو دایی.

نه دایی، قرار کاری دارم؛ باید بهش برسم.

اصرار بیشتر موجب عذاب است. پس سکوت کرد و سری به معنای فهمیدن تکان داد.

خدا نگهدارتون. زحمت کشیدید.

اختیار داری بابا جان، خونه ی خودته.

خونه ی امید ماست. تو رو خدا تشریف نیارید بیرون

اجازه ی بیرون آمدن به کسی نداد و از در بیرون رفت. راه را بلد بود. دلش هم

میخواست قدمهایش را در این باغ کمی سنگین تر کند تا شاید این بغض

نشسته در گلویش آزاد شود. هر قدم خاطره ای را تداعی می کرد. هر قدم

صدایی را در گوشش احیا می کرد. هر قدم چهره ای را نمایان می کرد و

هر قدم وزنه ای می شد و بر حجم بغض اضافه می کرد. آنقدر سنگینش کرد که به وقت خارج شدن، عهد کرد به این زودی به این جا برنگردد. سوار ماشین شد و از آن خانه، کوچه، محله، فرار کرد و رفت و از ته دلش خواست هرگز به آن کوچه برنگردد.

خان جون به نظرتون دایی فهیم مریض بود؟
کمی رنگ و رو پریده بود، اما گمان کنم اثرات کار زیاد باشه.
امیدوارم همینطور باشه.
همانطور با فکر و خیال به سمت آشپزخانه رفت تا سامانی به و سایل دهد و کمی آنجا را مرتب کند.

سلام مامان
سلام مامان جان. خسته نباشی.
ممنون. کسی خونه نیست؟
نه.
این جان پشت مامان، هیچ وقت فراموش نشده بود؛ حتی در مواقع عصبانیت. اصلا این جان به جانش بسته شده بود و خیال جدا شدنش نبود.
به چی خیره شدی مامان جان؟

تکرار مامان جان طرح لبخندی کم رنگ را ترسیم کرد و سری به معنای هیچ تکان داد و به سمت پله ها رفت.

شاید کمی خواب قوای تحلیل رفته اش را بر می گرداند. روح که خسته شود، جسمت را مانند اسیری به دنبال خود می کشد.

کیف را کنار میز نهاد و دستی به صورتش کشید. آب گرم حالش را بهتر می کرد. با حوله ی کوچک نم موهایش را گرفت و لباس پوشید و روی تخت دراز کشید .

گاهی سکوت بر هر چیزی اولویت دارد . دلت می خواهد خودت باشی و خودت. حتی تیک تاک ثانیه شمار ساعت هم نباشد تا اضطراب گذر زمان را به تنت تزریق نکند.

نفسش را آزاد کرد و ساعد دستش را روی پیشانیاش گذاشت. گرمای مطبوع اتاق و تاریکی دست در دست هم دادند و مرد جوان را به خوابی نرم فرو بردند.

مامان نرگس؟

جانم مامان جان

هیچی

وا... یعنی چی مامان؟

میخواستم ببینم بازم میگی مامان جان.

نگاه کج شده ی نرگس را که دید، ابرویی بالا انداخت و بوسه ای هوایی برایش فرستاد در مقابل نگاه بهت زده اش به سمت بالا رفت.

صدای موزیک ملایم که نمی آمد، این سکوت یعنی خواب. پس بهتر بود شأن خود را نگه می داشت و مثل انسانی فهیم و متمدن به اتاقش می رفت و به کارهایش می رسید.

آخر هم نفهمید این سخت بودن برادر از کجا آمده و اصلاً لزومش چیست. از وقتی دست چپ و راستش را شناخته بود لحن تحکم آمیزش بیخ گوشش بود. امیر آرمان که می گفت هر چه فکر خراب و آزار و اذیت داشت را باید بقچه بندی می کرد و فاتحه اشان را می خواند؛ چون دیگر فرصت استفاده را پیدا نمی کرد و آن همه فکر بکر و تازه بیات می شد و ...

قدم به خانه که می گذاشت تمام مجرمین و پرونده هایشان را بایگانی می کرد و گوشه ای می فرستاد، مگر اینکه در حالتی فوق اضطراری مجبور به بیرون آوردنشان شود.

پلیس بازی از همان کودکی خیالش بود و سرگرمی اش. هر چه امیرارسلان گفت و نرگس عجز و لابه کرد، مرغش یک پا داشت که داشت. حتی خاله ناهید هم نصیحت های فراوانی در این مورد با خود به ارمغان آورده بود.

این وسط تنها کسی که اظهار نظر نکرد، امیرآراد بود. امیرآراد نوع حرف زدنش هم متفاوت بود. نگاهش اولتیمام می داد که فکر های آخرت را بکن و این را در نظر بگیر که عزیزانی داری که همچون جان دوست دارند و همواره نگران هستند.

نگاهها، حرفها، ناله و التماس ها را آویزه ی گوش و دل کرد، اما از حرفش قدمی عقب نرفت. قرص ایستاد و وارد نظام شد.

روز سخت کم ندیده بود، اما باز هم روحیه اش خوب بود و کماکان نقل مجلس بود و باعث شادی اهالی خانه.

خسته از همه ی روز و پا چسباندن و اعتراف گرفتن، تنش را به تخت رساند تا کمی در جوار همسایه ی دیوار به دیوارش استراحت کند تا تنش آرام بگیرد.

امیر آزاد ...

ضربه ی وارد شده به در و صدای نرگس در هم ادغام شد و از خواب پراندش.

بیدارم مامان.

بلند شو مامان . شب بد خواب میشی.

چشم بیدارم.

صدایش که نیامد از جا برخاست و دستی به موهایش کشید. خستگی از تنش بیرون رفته بود و حالش بهتر بود.

لباسش را مرتب کرد و به سمت بیرون قدم برداشت. در را که باز کرد سینه به سینه ی امیر آرمان و نگاه خندانش شد.

صحت خواب

سلام . سلامت باشی

دستش را دور شانه اش انداخت و ...

خب . چه خبرها بود امروز؟

مثل همیشه؛ کار و کار و کار.

اون که البته

موضوع دیگه ای یادم نمیاد؟

دستش را پایین انداخت و گوشه ی ابرویش را خاراند و آهانی گفت و دور شد.

بی هوا می آمد و می رفت. هر چند رفتارش مشکوک بود ، اما زیاد ذهنش را

مشغول نکرد و به دنبالش به سمت پایین رفت.

ما فردا میخوایم بریم لواسون.

به به . به سلامتی. به یاد یام جوانی.

خاله ناهید هم هست.

ای بابا، ایشون دیگه چرا؟

امیر آرمان...

این اواخر احساس می کنم زیاد از این اسم استفاده میشه.

پس مراقب باش مامان .

بی خیال تر از آن بود که این تهدیدات شیرین مامان جاننش اثری رویش

بگذارد و او را ناراحت کند. با خیالی آسوده تر به آشپرخانه رفت و صندلی را

عقب کشید و نشست.

امیرآراد نگفتی بالاخره؟

با حفظ چهره به سمتش برگشت و منتظر نگاهش کرد.

جناب تابان رو میگم.

با انگشتش ضربات ریزی را به دیواره ی لیوان وارد می کرد و همچنان چشم در چشم بود.

جناب تابان یا یلدا؟

انگشتش از حرکت ایستاد و پیام گره کردن ابرو سریع تر از هر زمانی مخابره شد و نهایتش سکوت بود و ذهنش آشفته .

موضوع این چیزا نیست.

پس موضوع چیه؟

اصلاً متوجه نمی شد چرا دو روز است اسم تابان ها در این خانه می چرخد. اصلاً لزومی به این کار بود؟

شما اصلاً نگفتی او مدن یا نه؟

او مدن و کارشون هم تا جایی پیش رفت.

همین رو عصر می گفتی تموم بود.

تازگی ها باید برنامه ی کاری برایش ردیف می کرد که خودش خبر نداشت؟

از این به بعد حتماً.

احسنت بر شما.

نگاه خندانش را که دید، سری به تأسف تکان داد و سکوت کرد.

نرگس خانم، چه بوهای خوبی از آشپزخونتون میاد

امیر ارسلان مگه اولین باره؟

گرددن من از مو باریک تره خانم

تابی به گردنش داد و مشغول کشیدن برنج پر زعفران خوش بویش شد.

بابا، به نظرت ما هم مثل شما می شیم؟

از چه لحاظ؟ متوجه نمی شم.

از لحاظ میزان ارادت و اطلاعات از بانوی منزل

امیرآرمان بلند و کش دار نرگس دستانش را به حال تسلیم بالا برد و خنده ی

بلند امیر ارسلان و لبخند امیرآراد را به دنبال داشت.

یه سؤال بود فقط.

لازم نکرده. من نمیدونم سؤالات تو کی تمام میشه؟

روزی که مرا به آرامی در جایگاه ابدیم قرار دهید.

یا خدا ... امان از دست تو مامان.

شما هم مشارکت بفرمایید جناب مهندس.
چنگال را در گوجه فرو برد و به دهانش نزدیک کرد و خنده اش را همراه تکه
ی گوجه فرو داد. امیرآرمان هیچ وقت تسلیم نمی شد.
صدای قاشق و چنگال بود که سکوت را می شکست و عجیب که امیرآرمان
هم روزه ی سکوت گرفته بود.

دست شما درد نکنه مامان
نوش جانت.
از پشت میز بلند شد و به سمت سالن رفت. روی کاناپه شست و تلویزیون را
روشن کرد و خود را با بالا و پایین کردن کانالها مشغول کرد.
اخبار و فوتبال و سریال مثلث اتحاد را تشکیل داده بودند و چه جانانه از هم
حمایت می کردند. کنترل را کنار دستش گذاشت و دستی به موهایش کشید.
فردا که نسبتاً خلوت بود و می توانست کار های عقب افتاده اش را انجام دهد.
خانه و سکوتش را دوست داشت. آپارتمان لوکسش بود که گاهی خسته از
هیاهوی زندگی به آنجا پناه می برد اما این خانه با تمام متعلقاتش بهترین جای
دنیا بود.

کی میری سفر؟
از فکر بیرون آمد و سرش را چرخید.

دقیقاً معلوم نیست.

آقای تابان زنگ زده بود برای تشکر.

تشکر لازم نیست. خوشحال میشم بتونم تو این کار خیر سهمی داشته باشم.

اتفاقاً برای همین زنگ زده بود.

موشکافانه نگاهش کرد.

راستش تماس گرفته بود که حساب و کتاب با شما محفوظ بمونه.

من اصلاً حرفی از پول زدم؟

ایشون هم گفتن که یک موقع رو حساب اینکه قراره خیرخواهانه کار کنی،

حساب نکنی.

امیرآرمان من اصلاً امروز از پول حرفی نزدم.

من نمی دونم چی گفتید . اما حرفشون همین بود.

طوری نیست. من خودم این موضوع رو حل می کنم.

یعنی...

آره، دوست دارم بتونم کاری انجام بدم.

این آرزوی قلبی اش بود که بتواند قدمی بردارد. هر چند این قدم کوچک باشد.

پس خودت باهاشون هماهنگ کن.

نگران نباش.

تنها اومده بود؟

نقطه سر خط. انگار باید جوابش را می داد و خیال خودش را راحت می کرد.

نه . با خانم تابان تشریف آورده بودند.

یعنی همسرش؟

امیر آرمان

متوجه نمی شد شوخی می کرد یا

خب ، شما میگی خانم تابان دیگه

منظورم همون یلدا خانم بود.

خب ، چرا می گی خانم تابان؟ بگو یلدا دیگه

بر اساس کدوم صمیمیت؟

چهره ی متفکرانه به خود گرفت ، گویی مسئله ی مهمی را حل می کند.

حالا بعداً معلوم میشه

از جایش برخاست و نیاز به توضیح اضافه ای در خود ندید. یک راست به

آشپزخانه رفت و از دیدیش خارج شد.

یلدا، مادر جون اون کاسه ها رو بیار

چشم الان.

صبح جمعه و حلیم. این یک رسم بود. دارچین جان هم که محبوب بود و در

صدر سفره. حلیم که بود دارچین جان یکه تازی می کرد.

به چی فکر میکنی؟

به ارتباط منسجم دارچین و حلیم.

قیافه ی کج شده ی مونس را که دید، صدای خنده اش به هوا رفت و کاسه به دست بیرون رفت.

هوا سرد بود، اما سرمایی دلچسب. صبحانه را در باغ خوردن هم حال و هوای خودش را داشت. کاسه ها را روی میز گذاشت و نگاهش دور تا دور باغ چرخید. این باغ پر از خاطرات بود، تلخ و شیرین، خوب و بد.

به چی فکر میکنی بابا جان؟

این باغ چند ساله ست پدر جون؟

نگاهش دور تا دور باغ چرخید.

همسن من

واقعا؟

آره بابا. هدیه ی پدر بزرگم بوده به مادرم، بعدم که مادرم به من هدیه داد و...

شما هم سخاوتمندانه هدیه دادید به

خنده ریزی کرد و کمی فاصله گرفت.

همه ی زندگی من متعلق به مه لقاست، این باغ که چیزی نیست.

خوش به حال خان جون.

یک روز هم نوبت خوش به حالی شما میشه.

خجالت کشیده سرش را پایین انداخت و گوشه ی پیراهنش را در دست پیچاند.

چی گفتی بهش بازم خجالت کشیده؟
گفت خوش به حال خان جون ، گفتم نوبت خودت هم میشه
سریع میان حرف آمد و دفاعیه ی محکمی آماده کرد .

منظورم این بود که
منظورت مهم نیست. همون که گفتم.
"اذیت نکن محمود" خان جون نجاتش داد . گاهی اوقات چنان گیر می افتاد
که هیچ جور نمی شد نجات پیدا کند.

شما که حلیم نمی خوری؟
نه دیگه، نوش جان
من که آخر نفهمیدم چرا حلیم نمی خوری؟ تو حتی یک بار هم امتحان
نکردی
عمه مونس چرا هر صبح جمعه همین را می پرسید؟ البته راست می گفت،
حتی یک بار هم امتحان نکرده بود؛ اما هیچ وقت هم نخواست امتحان کند.

تکه ای از کیک تازه پخته شده را در دهان گذاشت و سعی کرد به حلیم نگاه هم نکند. بیچاره حلیم خوش آب و رنگ .

یادتون که نرفته امروز ناهار مهمان من و یلدا هستید.
مزه دار کردن جوجه جزء کار های سخت محسوب میشه.
انصافا من مزه دار کردن این مدلی رو بیشتر می پسندم.
نگاهی به مونس انداخت و نا محسوس ابرویی بالا انداخت.
وسایل صبحانه را جمع کرد و به داخل برد . وسایل را روی میز گذاشت و کم کم همه را در جای خود گذاشت.
یک فنجان چای داغ بعد از صبحانه پر و پیمان می چسبید. فنجانها را پر کرد و از آشپزخانه بیرون رفت.

بفرمایید چای تازه دم.
دست شما درد نکنه
نوش جانی گفت و کنارشان نشست.

وسایل ناهار آماده ست یلدا خانم؟
بله. دیشب آماده کردم گذاشتم یخچال.
دستت درد نکنه.

"خواهش می کنم"ی گفت و از جا بلند شد. دستانش را به سمت مونس دراز کرد

عمه بریم باغ گردی؟

مونس ریز نگاهش کرد و آرام از جایش برخاست. با اجازه ای گفت و دست در دست دخترک نهاد و از آنجا دور شد.

کم کم داره سرد میشه؟

هر روز سردتر.

عمه؟

جان عمه؟

جان گفتن از زبان هر کسی مزه ی خاص خودش را دارد. یکی، نقل و یکی شکر پنیر.

عمه قرار بود یک روزی قصه بگید

این همه مه لقا قصه میگه کافی نیست.

اون قصه ها فرق داره.

من قصه ندارم.

انگار قرار بود این سکوت چندین ساله نشکند. دلش قصه می خواست. قصه

ی زندگی یک دانه دختر خاندان تابان. با آن همه شوکت و ثروت و زیبایی.

حتی خان جون هم راضی به واگویه نشده بود.

"الا و بلا خودش باید دهان باز کند و بگوید." این آخرین حرف خان جون بود که آب پاکی را روی دستش ریخته بود.

همه ی آدمها قصه دارند مونس خانم تابان.
کم زبون بریز بچه جان تابان.
قهقهه ای زد و دستش را دور بازوی مونس قلاب کرد.

وای عمه شما عالی هستین.
اثر نداره.
زرنگ تر از این حرفها بود که حرفی بزند.

شاید یک روزی برات تعریف کردم.

قول؟

گفتم شاید.

سری تکان داد و قدم به قدم مونس به راه افتاد ، اما ذهنش همچنان گیر در جوانی مونس و اتفاقات اتفاقات آن روزها.

دلش پرنده ی خیال می خواست و پرواز. پرواز به عهد جوانی. پرواز به خانه ی جد پدری. پرواز به اندرونی و یافتن مونس و دل مشغولی آن روزهایش.

عمه مونس می گفت و می خندید ، اما غم نگاهش هیچ وقت معنی نشد؛ راز سر به مهری بود که هیچ وقت اشاره ای به آن نشد.

برگردیم؟

سرش به علامت مثبت بالا و پایین شد.

نگاهی به مونس انداخت. غرق افکارش بود و گویی در عالم خیال سیر می کرد. کشف رمز را به وقتی دیگر سپرد و همراه با عمه جانش به سمت ساختمان رفت.

خوش گذشت؟

در جوار عمه مونس همیشه خوش می گذره.

منم که نبردی عزیز کرده

دفعه ی بعد سه تایی.

پدر صلواتی نثارش شده را با کمال میل پذیرا شد و خندان از آنجا دور شد.

جمعه بود و سامان دادن به کارهای عقب افتاده در لیست واجب بود. تا ناهار چند ساعتی وقت بود. پس بهتر بود تنبلی را کناری بگذارد و به کارهایش برسد.

مرتب بودن ارثی بود. این را از هر دو طرف بیری، نور علی نور می شود. با این وجود کمی وسواس گونه به مرتب کردن لباس ها پرداخت.

آرام و پیوسته کار می کرد و هر هیجانی گویی راهی در این دختر نداشت. شنیده بود، این آرام بودنش تهمینه را تداعی می کند، آن هم پر رنگ.

سروش به کارش گرم بود و خیالش از همه چیز خالی. گاهی لازم است حتی خودت را هم فراموش کنی.

امیر آراد...

ماگ را برداشت و پشت میز نشست.

امروز ناهار بریم بیرون؟

کجا مثلاً؟

یک طرفی میریم.

نه.

خیره نگاهش کرد و هر چه فکر کرد جمله ای در خور پیدا نکرد.

بهتر نبود همون اول می گفتم نه؟

چون نمی دونستم جایی مد نظرت هست یا نه پرسیدم

و چرا گفتم نه؟

دقیقاً به همون دلیلی که پرسیدم.

نگاه گیجش را که دید، لبخندی نرم روی صورتش نشست.

چیز مهمی نیست. ذهنت رو درگیر نکن.

ماگ به دست از آشپزخانه بیرون رفت و جناب سرگرد را تنها گذاشت.
سکوت امروز را دوست داشت، البته اگر پایدار می ماند. امیدوار بود امیر
آرمان همکاری کند.

راستی امیر آزاد...
چشمهایش را محکم بر هم فشرد و حسرت آرامش را با جرعه ای از قهوه اش
فرو داد. آرزو تعطیل.

امیر آزاد، بهت در مورد خاله ناهید گفتم؟
چی شده؟
قراره ازواج کنه.
جستن قهوه در گلویش همزمان شد با قهقهه ی بلند امیر آرمان. قطعاً شوخی
می کرد. حاضر بود قسم بخورد که این شوخی را بی جواب نمی گذاشت.

شوخی می کنی دیگه؟
نه به مولا، جدی جدی هستم.
این حرف چه معنی داره؟
معنی شیرینی خوردن.
قهقهه ای زد و دستش را محکم روی پایش کوباند. حرکاتش عجیب که نه، اما
نرمال هم نبود. خودش می گفت و خودش می خندید.

اصلاً خنده اش کجا بود. خنده داشت؟ خاله ناهید را چه به ازدواج. این دیگر چه بود؟ اصلاً شدنی بود؟ مگر نگفته بود هرگز، آن هم محکم.

درست حرف بزن امیر آرمان

گفتم دیگه. ازدواج

چرا حرف...

آه آه بی ادبی نداشتیم.

بی ادبی چیه؟ درست بگو ببینم.

تو چرا این همه واکنش نشون میدی؟

متفکر نگاهش کرد.

بعد از سعید هیچ وقت نمی خوام ازدواج کنم.

خواهر من این قضیه تمام شد.

اون ترکم کرد اما، من همچنان منتظرش می مونم.

انگار همین دیروز بود که ناهید ناله کنان آمده بود و از رفتن سعید گفته بود.

سنی نداشت، اما آنقدر متوجه می شد که این ناهید دیگر ناهید

سابق نخواهد شد بعد از عشق عمیق. سعید خان رفت و هیچکس نفهمید

چرا.

لیلی و مجنون بودند، آن هم از نوع خاص. یک سعید بود یک ناهید و دیگر

هیچ. کم و بیش شنیده بود که سعید خان به خارج از کشور رفته و ناهید هم

در برابر اصرارهای خواستگار سمیع و نه چندان دلچسبش ایستاد و الحق هم که امیر ارسلان حمایتش کرده بود و ناهید بود که همچنان منتظر مانده بود. سعید را خوب به خاطر داشت. آن روزها که تازه نامزد کرده بودند و اینجا زیاد می آمدند، لطف و محبت سعید زیادی نصیبش شده بود. دوستی می کرد برایش در آن سن و سال و همبازی می شد برای امیر آرمان. حالا بعد از تحمل آن کشمکش ها و ناملایمات یک کاره می خواست ازدواج کند. تعهد داده بود که دل نبندد اما حالا... عجیب بود و بس.

سعید خان برگشتن.

گیج و مات نگاهش کرد.

قصه داره رفتن سعید خان.

لطفاً درست توضیح بده. اصلاً تو از کجا می دونی؟

اختیار دارید قربان. دیشب اگر مونده بودی مابقی قصه لواسون رو می شنیدی متوجه می شدی.

رفتن لواسون بی علت نبوده؟

نه دیگه .

سببی از ظرف میوه برداشت و بی خیال پایش را روی پایش انداخت و مشغول شد. سکوتش را که دید سر بالا آورد و پرسشی سری تکان داد.

آها ... لواسون.

محض رضای خدا بعضی مواقع جدی باش.

خنده اش را آزاد کرد و بشقاب پر از سیب را روی میز گذاشت.

یک سری اتفاقات و تهدیداتی شده بوده که مجبور میشه برای حفظ جون خاله

ناهید ترکش کنه

قرار بود جمعه را به آرامی سپری کند، اما انگار دستی از غیب نمی گذاشت.

کاش یکی پیدا می شد و درست توضیح می داد.

خواستگار سمح خاله رو یادته؟

چطور میشه اون مرد رو فراموش کرد؟

بعد از جواب رد و نامزد شدن خاله با سعید خان، بازم پا پس نمی کشه و ادامه

میده. اینقدر این ماجرا کش دار میشه تا سعید خان هم متوجه میشه.

خب اینها دلیل میشه که خاله رو ترک کنه؟

نفسش را آزاد کرد و تکه اش را به میل داد.

سعید خان که متوجه میشن، میرن سراغ اون آقا. اسمش رو یادت میاد؟

ناصر.

درسته، ناصر، خلاصه یکی ناصر و یکی سعید. انقدر که با هم گلاویز میشن.

این جریانات رو کی برای تو تعریف کرده؟

سعید خان برای بابا تعریف کردن.

انگار زیادی غرق کار و پروژه و مناقصه شده بود و از اتفاقات دور و برش بی خبر مانده بود.

ناصر هم تهدید می کنه اگر نامزدی رو به هم نزنن خاله رو...
مگر مملکت قانون نداشته؟

سعید خان هم اهمیتی به موضوع نمیده و تهدید رو جدی نمی گیره. تا اینکه کم کم اذیت و آزارهای ریز شروع می شه.
خدای من . چه خبر بوده؟

رد چاقو روی گلوی خاله و بریدگی ناشی از اون رو یادته امیر آراده؟
نفسش تنگ شد از یادآوری آن روز؛ جهنمی بود آن روز. درست بعد از همان روز بود که سعید پیغام فرستاد می رود و هیچ وقت هم باز نخواهد گشت.
معمای چند ساله کم کم داشت حل می شد.

بعد از اون سوء قصد نا صر اولتیماتوم میده که یا جدایی یا مرگ ناهید. سعید خان هم تن به جدایی اجباری میده.
و حالا بعد از چند سال؟

یک سری درگیری و پاپوش که براش درست میکنن، میفته زندان. تا به خودشون بیان و وکیل کاری انجام بده، چند سال طول می کشه.
بیشتر شبیه پرونده های روی میز اداره ی آگاهی بود، تا زندگی معمولی و بی دغدغه شان. باور کردنش سخت که نه، اما آسان هم نبود.

چند سالی هست رفته سراغ بابا و باهاش صحبت کرده و در ارتباط هستند.
پس؟

به بابا تو ضیح داده همه چیز رو، اما گفته با این سابقه که ساختن برایش دیگه
لایق خاله ناهید نیست و از بابا خواسته تا حرفی به کسی نزنه.

خاله از کجا متوجه شده؟

امان از محل کار که چه اتفاقات ریز و درشتی رو به چشم می بینه.
تو شرکت؟

بشقاب سیب را جلوی گرفت و تعارفی بی کلام.

خاله میره شرکت تا در مورد مسئله ای با بابا مشورت کنه که...

اخم هایش از هم باز شد و لبش به لبخندی باز. چه لحظه ی نابی رقم خورده
بود. برای اولین بار دلش خواست لحظه ی دیدار مجدد آن دو را دیده بود.

خب، الحمدلله. شما هم که خندیدی.

سرس را به سمتش چرخاند و از خیال بیرون آمد.

خیلی خوشحالم برای خاله. بالاخره صبرش به نتیجه نشست.

خدا یکی، سعید یکی.

خنده اشان به هوا رفت و دلشان پر از خوشی شد. "ان الله مع الصابرين".

نتیجه ی صبر بود که امروز بعد از سختی های زیاد در کنار هم بودند.

ناهار بریم بیرون؟

خبرش ناب بود، اما نه به آن اندازه که خامش شود و یک استراحت جانانه را از خودش دریغ کند. از جایش بلند شد و ابرویی به نشانه ی نه بالا داد و در برابر نگاه گیجش به سمت آشپزخانه رفت.

میز را جمع کرد و بعد از اطمینان از مرتب بودن آشپزخانه ی مجهز نرگس، بیرون رفت تا کمی به کارهایش برسد.

خانه در سکوت فرو رفته بود. حقیقتاً وقتی نرگس نبود خانه ای هم نبود؛ سکوت مطلق بود. امیر آرمان هم که ناپدید شده بود و اثری از آثارش نبود. لبتاب را روشن کرد و تا بالا آمدن سیستم نقشه های روی میز را مرور کرد. ظاهراً همه چیز مرتب بود و فقط می ماند اجرای پروژه. تا ساعتها سرش از روی نقشه ها بالا نیامد.

شقیقه اش را فشاری داد و چشمهایش را روی هم فشرد. ساعت روی میز نشان از گذر زمان سه ساعته می داد.

سرش به نقشه ها که گرم می شد، زمان از دستش در می رفت.

دستش را لبه ی میز گذاشت و از جا بلند شد. به سمت پنجره رفت و پرده ی حریر را کنار زد. نگاهش دور تا دور چرخید و روی امیر آرمان ثابت شد.

کیسه پلاستیکی در دستش بود و به سمت ساختمان می آمد. ساعت مچی ساعت یک را نشان می داد. پنجره را بست و چرخید. لبتاب را خاموش کرد و بیرون رفت.

کجا بودی؟

رفتم خرید، امروز فوتبال داره.

دربی؟

شهرآورد برادر من. رفتی خارجه زبونت هم چرخیده؟

ناهار میخوری؟

آره. قربون دستت عزیزم. تا غذا رو آماده کنی اوادم.

حقیقتاً دهان آدم را می بست این بشر. سری به تأسف تکان داد و راهی

آشپزخانه شد.

زیر غذا را روشن کرد و تا گرم شدن غذا میز را آماده کرد. زندگی مجردی آن
هم در کشور غریب، مزایایی دارد و یکی از آن ها آشنایی به فنون خانه داری
است.

چند سال تنهایی خود ساخته اش کرده بود. هرچند از همان اول متکی به خود
بار آمده بودند، اما باز هم بودن یک زن می تواند دلیل محکمی برای بسیاری
از مردان باشد تا به بهانه اش زیر بار کار نروند و منتظر بمانند.

دیگه وقتش شده.

سرش را برگرداند و سؤالی نگاهش کرد.

وقت خروج از عالم تجرد و پیوستن به جرگه ی متأهلین.

اون بطری آب رو از یخچال بیار بی زحمت.
من خیلی این ادبیات مؤدبانه ی شما رو می پسندم.
به سمت گاز رفت و برنج را در دیس کشید و روی میز گذاشت. ظرف خورش
را هم پر کرد و کنارش گذاشت.
صندلی را عقب کشید و پشت میز نشست.

حالا به نظرت عروسی کی هست؟
قرار بر عروسی گرفتن دارند؟
با صدا خندید و کمی برنج در بشقابش ریخت.

تصور کن امیر آزاد، وای خاله با لباس عروس و سعید خان با فکل کراوات.
فکل کراوات سعید خان یک چیزی، ولی حقیقتاً لباس عروس...
جمله اش تمام نشده، قهقهه ی امیر آرمان لبخندش را کش داد. حقیقتاً ناهید
را در لباس عروس تصور کردن آن هم در این سن کمی برایش ثقیل بود.

بابا زنگ زد، گفت شب داماد رو هم میارند اینجا.
به سلامتی.

لباس اضافه داریم؟
امیر آرمان، درست نیست.

چی رو درست نیست. والا من جای خاله بودم همین امروز قضیه رو تموم می کردم.

حواست هست چی میگی؟

امیرآراد، من بودم دیوانه می شدم. تصور کن کسی رو دوست داشته باشی، بعد

اینجوری از هم جدا بیفتید

طبیعتاً خیلی مشکل بوده برای هر دوشون.

من بودم می میمردم.

اغراق نکن.

شانه ای بالا انداخت و مشغول شد.

شستن ظرف ها با شما.

کار را که کرد؟ آنکس که تمام کرد.

ضرب المثل برای من ردیف نکن. همون که گفتم.

امیرآراد خیلی مستبدی.

صاف نشست و تکیه اش را به صندلی داد. با انگشتش ضربه به میز می زد و

نگاه خیره اش را به چشمانش دوخته بود.

این یعنی بقیه اش؟

با حفظ حالت و در سکوت تماشایش کرد.

خب ببین، این که فردای روز بعد از ازدواج، از این رفتارها با همسرت داشته

باشی درست نیست. بنده ی زر خرید که نمی بری خونه ات. دختر مردم با

هزاران آرزوی پروانه ای پا به خونه ی بخت می گذاره، بعد تو میخوای بگی
ضرب المثل نگو؟

مگر قراره ایشون هم ضرب المثل بگه؟

بفرما... همین... آدم به زنش میگه ایشون؟ پس فردا مردم بشنون چی می گن؟
راستی راستی زنش داده بود و در کمال راحتی خیال، متهمش می کرد به
استبداد و زورگویی؟

اگر نصایحتون تمام شد، لطفاً میز رو جمع کن.

یعنی من با اون هیبت تو اداره نمی تونم تو رو قانع کنم؟

این طور به نظر میرسه. ظرف ها رو خوب تمیز کن؛ مامان رو که میشناسی.

فشاری به شانه اش داد و از کنارش رد شد. توجهی به نق نق هایش نداد و از
آشپزخانه بیرون رفت.

امیر آراد یک روزی، یک نفر این سخت بودنت رو میشکته و من اون روز
سلامت می کنم.

نق زدنش هم جالب بود. لبخندی به دعا یا نمی دانست نفرینش زد و روی
کاناپه نشست و تلویزیون را روشن کرد.

از هر چه می گذشت دربی را نمی توانست از دست بدهد.

یلدا، مادر اون ظرفها رو کم کم آماده کن.

همه چیز آماده ست. شما نماز خوندي؟

آره مادر. عمه مونس رو هم صدا کن.

چشم. ظرفا رو هم میارم تو باغ.

دستت درد نکنه مادر.

سری تکان داد و به سمت اتاق مونس به راه افتاد. از صبح کمی ساکت تر شده

بود. به طور حتم سؤال و جواب های صبح کمی آزرده خاطرش کرده بود.

کاش اصلاً سؤالی نمی کرد، اما با این سؤال چند ساله ی ذهنش چه می کرد.

نفسش را مستأصل بیرون داد و

ضربه ای به در زد.

عمه مونس...

بله؟ بیا داخل

در را باز کرد و قدم در اتاق نهاد. اتاقش پر از حس خوب بود، درست مثل

خودش. نگاهش گیر کرد به صندوقچه ی گوشه ی اتاق. قفل رویش خبر از

قدمت و سر بسته بودنش می داد.

بازم که قفل شدی روی اون صندوقچه

آخرم درش رو باز نکردید.

شاید یک روزی باز کردم.

نگاه حسرت زده ی مونس روی صندوقچه حرفهایی داشت، بس شنیدنی. داستان و قصه ای در این صندوقچه بود که تا به حال نشنیده بود و ای کاش عمه مونس رضایت می داد تا این قفل چند ساله ی زبان و صندوقچه را باز کند.

امیدوارم من اولین نفر باشم که محتویات این صندوق رو می بینم.

عمری به دنیا بود .

عمه مونس لطفا.

لطفاً نداره عمه . یک روزی باید رفت.

حالا تا اون روز خیلی مونده.

کی می دونه؟ شاید یک دقیقه ی دیگه.

خودش را بی هوا در آغوش انداخت و سرش را روی شانه اش گذاشت.

دلش می گرفت از فکر نبودن هر یک از عزیزانش. فکرش هم ترس داشت.

تنها تر از این؟ خدایا مگر می شد.

عمه می دونید چه ترسی به دلم میفته از نبودن هر کدومتون؟

میدونم عمه. اما دور روز دیگه میری سر خونه و زندگی خودت و یادت میره کیا

تو این خونه هستن.

دست مونس روی موهایش نشست و این مشکی های براق را دست گرفت.

دیگه موهات رو کوتاه نکن. مردها موی بلند رو بیشتر می پسندند.

مردی نیست.

یک روزی میاد.

تا اون روز یک جوری راضی اش می کنم.

ضربه ای به کتفش خورد و آخی کوتاه قاطی خنده اش شد.

خان جون من رو فرستاد دنبال شما، خودم هم موندگار شدم.

بریم که الان خودش میاد دنبالمون.

سری تکان داد و دست مونس را گرفت و بیرون رفت.

عمه مونس ، به خاطر صبح معذرت می خوام

کار اشتباهی انجام دادی؟

سؤالم بی مورد بود.

دوست داشتی بود این عزیز کرده. معلوم است که سؤال بی موردی نکرده ،اما

مونس دل گفتن نداشت. بعد از این همه سال هنوز یارای یادآوری نداشت.

خودش هم فراری بود از خودش. دستش را فشاری داد و هم قدم به سمت

آشپزخانه رفتند.

رفتی دنبال عمه خانمت ، خودت هم ماندگار شدی

حرف های جالب زدیم.

به به ... کارهای جدید انجام میدی

جدید جدید که نه، اما خب...

چشمکی چاشنی حرفش کرد و روی صندلی نشست.

کار اشتراکی با پدر جان به همه چسبیده بود و صدای به به همه بلند بود.

تعظیم کوتاهی کرد و "خواهش می کنم"ی تنگش چسباند.

ان شاء الله خونه ی خودت بابا جان.

این بحث خطرناک رو دوباره شروع نکنید.

خنده ای کرد و دخترک را در برگرفت. ساده و صمیمی بودنش مشخصه ی

بارزش بود. مغز بادام بود و شیرین.

کم کم بریم داخل؟

تا شما تشریف ببرید منم این قوری رو میارم و آتیش رو خاموش می کنم.

پدر جون من انجام بدم؟

نه بابا، خودم هستم.

و سیله به دست، همراه با مونس و خان جون راهی شد و به سمت ساختمان

رفت.

خاله ی آرزو جاگیر شد؟

قرار بود امروز وسایل رو بچینن.

یادت باشه یک روز بریم و چشم روشنی ببریم.

چشم. میشه من بعداً سری بهشون بزنم؟

چرا نشه، فقط زود برگرد مادر.

سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت.

شستن بشقاب های گل سرخ لذت بخش ترین کار دنیا بود. همیشه از دست

کشیدن روی آن گل های چابی حسی خوب می گرفت.

آرزو که می گفت آخر این نوستالژی بازی تو دیوانه ات خواهد کرد. تمام

خوشحالی اش آن بود که سرویس چینی جهیزیه ی مادرش هم گل سرخ بود.

چه حظی می برد از این طرح.

هر چه آرزو می بافت اُمُل بازی در نیار، این همه سرویس چینی شیک و

جدید، او به آنی رشته می کرد و ابرو بالا می داد.

کارش که تمام شد، بی سرو صدا به اتاقش رفت. کمی خسته بود و دلش

استراحتی کوتاه می خواست. روی تخت دراز کشید و دستهایش را زیر سرش

گذاشت.

امروز، روز عمه مونس نبود. کلافه بود و انگار سرش هوای دیگری داشت.

آخر هم نفهمید قصه چه بود؟ حداقل امیدش به این بود که شاید روزی

تعریف می کرد. خودش هم دلیل این اصرار را نمی دانست. هر چه بود آزار

دهنده بود.

ساعتی با افکارش دست و پنجه نرم کرد و در آخر بی نتیجه سر جای اولش برگشت. دور باطل بود .
گوشی اش را برداشت و شماره گرفت.

سلام عرض شد خانم خانمها
سلام. خسته نباشی.
ممنون . تو خوبی؟
منم خوبم. هنوز خونه خالتی؟
آره. چطور؟

آدرس بده منم پیام.
بر این مژده گر جان فشانم....
باشه حالا آرزو خانم، آدرس.
میفرستم.

منتظرم. خدانگهدار
حاضر و آماده، سوییچ را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

دست خالی نری یلدا
چشم. حواسم هست
مراقب خودت هم باش.
چشم خان جون. خداحافظ.

بیرون رفت و ریموت را زد . نیم ساعتی راه داشت اگر بخت یار بود و ترافیک سنگین نمی شد.

جلو شیرینی فروشی ایستاد و از ماشین پیاده شد. دست خالی که نمی شد رفت، گل هم که نمیشد خرید، پس بهترین گزینه همین بود.

آرزو، کدوم واحد؟

رسیدی؟

آره پایینم.

طبقه ی دوم. در ضمن خوش اومدی.

در باز شد و به داخل رفت.

ساختمان تمیز و مدرن روبرویش را از نظر گذراند. باغچه های گل کاری شده ، چشم نواز بود و رایحه ی گلها تمام فضا را پر کرده بود. گلها را به حال خودشان وا نهاد و به سمت ورودی ساختمان رفت.

وارد اتاق شد و دکمه ی طبقه مورد نظر را فشرد. هیچ وقت توجه وجود آینه در اتاق آسانسور را متوجه نمی شد. اصولاً مدت زمان زیادی قرار نبود در این فضا سپری شود که حالا نیاز به تماشای خود داشته باشیم. حالا اگر چیزی برای تماشا وجود داشت.

آسانسور اتاقک آسانسور زحمت رساندنش را کشید و او را صحیح و سالم به مقصد رساند.

به به ، خوش آمدی
سلام. مبارک باشه.
احوال پرسى اشان خلاصه بود و بقیه ی تعارفات به داخل خانه موکول شد.

سلام. منزل نو مبارک.
ممنون عزیزم. خوش آمدی.
جعبه ی شیرینی را به دست بهار داد و مشغول احوال پرسى با بقیه شد.

چه کارى خوبى کردى اومدى؟
بیخشید. نمیخواستم مزاحمتون بشم، اما دیدم ممکنه کارى از دستم بر بیاد.
لطف دارى شما. اما خونه تمیز بود و وسایل هم جدید، کار زیادى نداشتم.
نگاهش دور آپارتمان چرخید. آپارتمانی شیک و لوکس. نگاه مهندس مابانه اش را بیشتر چرخاند و در ذهنش هم تغییراتی داد که اگر جناب مهندس اعمال می کرد قطعاً بهتر می شد.

بفرما یلدا خانم، نوش جان کنید.
آرزو...

ما با هم شوخی...

نگاه چپ شده ی شهین خانم زبانش را بست و نطقش را کور کرد.

خدا شانس بده، خودش هم چیزی نگه بقیه هستند
خنده ی یلدا خنده بقیه را هم بلند کرد. دستش را دراز کرد و آرزو را کنار
خودش نشاند. این دختر جنوبی خون گرم را دوست داشت.

بهار جان شما خوبی؟

ممنون یلدا جان ؛ زحمات ما که با شما بود.

چه حرفی میزنی؟ کدوم زحمت عزیزم.

کاش این همه تلاشت جواب می داد و یک تیر و دو نشان عمل می کرد.

بهار گفت خیلی زحمت کشیدی عزیزم.

کاری نکردم . راضی بودید که؟

خدا خیرتون بده. خود آقای شوکت بنده خدا موقع تحویل بودن.

به سختی از بالا رفتن ابروهایش جلوگیری کرد . خود آقای شوکت؟ منظورش

خود امیر حسین شوکت بود؟

دستشون درد نکنه ، لطف کردند.

آره مادر، آدرس رو که بهار نوشته بود فپلاک رو ننوشته بوده و زنگ میزنه برای

پرسیدن پلاک، تا اینکه میگه خودم هم باشم خیالم راحت تره.

چه خوب.

آره بنده ی خدا، می گفت طوری نشه شرمنده ی حاج خانم و شما بشن.
نگاهش به آنی اخم بهار را شکار کرد و لبخندی به حسادت ریزش زد.

اینطور نیست، ایشون به ما لطف دارند وگرنه که ما تا حالا خیلی ها رو معرفی
کردیم بهشون.

چی بگم مادر، نمی دونم.

سر بالا آمده ی بهار و برق چشمانش را نادیده گرفت و اجازه خواست تا
چرخه در آپارتمان بزند.

بهار جان اتاق تو کدومه؟

سمت چپ، دوست داری ببینی؟

با کمال میل.

سه دختر با هم به سمت اتاق سمت چپ رفتند و رفتنشان همانا و یک ساعتی
را همانجا ماندگار شدن همانا.

خیلی با مزه ست.

این صندلی هم برای خواستگار گذاشتیم اینجا.

"آرزو"ی پرغضب بهار، خنده اشان را بالا برد و چنان از ته دل خندیدند که خود بهار هم به خنده افتاد. خدا قسمت می کرد امیر حسین شوکت روی این صندلی می نشست و پروژه ی یک تیر و دو نشان او هم جامه ی عمل می پوشید. ساعتی به حرف و حدیث از هر دری گذشت و کم کم عزم رفتن کرد و همراه دخترها از اتاق بیرون آمد

من دیگه زحمت رو کم می کنم.

مگه میشه مادر؟

آخ از مهمان نوازی و خون گرمی جنوبی ها.

این فقط برای عرض ادب بود. ان شاء الله یک وقت مناسب تر با خان جون و عمه مونس خدمت می رسم.

قدمتون روی چشم؛ فقط قبلش خبرم بده گل دختر.

حتما.

خدا حافظی مبسوطی انجام شد و بعد از انجام تعارفات معمول به سمت خانه حرکت کرد.

مونس جان امروز خیلی گرفته بودی.

چیزی نیست. می دونی که گاهی ...

آه پر حسرتش هم زمان شد با "سلام" آرام یلدا.

سلام . چیزی شده؟

سلام مادر . خوش گذشت؟

جای شما سبز، خوب بود.

حرف می زد ،اما نگاهش گیر کرده روی مونس بود که نگاهش می کرد و انگار اینجا نبود. طاقت نیاورد و به سمتش رفت.

عمه مونس به جان خودم قسم دیگه هیچ وقت سؤال نمی کنم، قول میدم. حلقه ی اشک که در چشمانش نشست، سرش در آغوش مونس فرو رفت و دستانش را محکم دورش پیچاند. دل نداشت ناراحتی کسی را ببیند ،علی الخصوص این سه نفر را.

امروز جی جی باجی شما و عمه مونس زیاد بود، منم دلم خواست. سرش بلند کرد و خان جون متبسم خیالش را راحت کرد از بابت ناراحت نبودنش . با نزدیک شدن خان جون و در بر گرفتن هر دو شان، دل هر سه آرام گرفت تا شاید همین ابراز علاقه ای هر چند ریز و کوتاه مرهمی باشد بر دل ترک خورده اشان.

امیرآراد، مامان اینا اومدن.

چنان هیجان زده بود که حتی برای جواب گرفتن هم صبر نکرد. تلگرافی خبر را مخابره کرد و به سرعت باد از آنجا دور شد. گزینه ی تغییر ناپذیر همچنین به قوت خود باقی بود.

وسایلش را جمع کرد و از اتاق بیرون رفت.

سلام سعید خان، چقدر عوض شدید؟

تو باید امیر آرمان باشی.

خودم هستم.

دستی مردانه داد و بی طاقت در آغوشش جای گرفت. هم بازی کودکی اش بود این مرد، آن هم در بزرگی.

سلام. خوش آمدید.

سرها که به سمتش برگشت، قدم هایش را تندتر کرد و به سمتشان رفت.

امیرآراد...

خوب هستید سعید خان؟

دستش را دراز کرد، اما چنان محکم در آغوش کشیده شد که لحظه ای شوک زده سر جای خود ایستاد.

رفیق شطرنج باز من، مرد شدی.

دل‌تنگ بودیم. خوب هستید؟

نفس خسته ای کشید و نگاه حسرت بارش را پایین انداخت.

با تعارف امیر ارسلان روی مبل نشست و نگاهش را بیشتر دور خانه چرخاند. این خانه برایش پر از خاطرات ریز و درشت بود.

سعید خان نمی دونید چقدر خوشحالم از دیدنتون.

لطف داری. باعث زحمت شدم.

خاله بعد از چند سال...

امیر آرمان هشدار گونه ی مخابره شده را دریافت کرد و سکوتش همراه شد با خنده ی جمع.

خوب هستید شما؟ امروز که مشکلی نبود.

سلام مامان، نه چه مشکلی؟

خیلی هم خوب. امیر آراد خان شما خوبی؟

"بله" ای گفت و نگاهش کرد، خوشحالی از چهره اش هویدا بود.

سعید ، پسرها رو دیدی؟

معلومه که نه... ایشون فقط رخ یار رو می بینند.

امیر آرمان اذیت کردی نکردی.

گاهی در بُعدِ زمان گم می شویم ... دست و پا میزنیم در حال ، اما همچنان

اسیر گذشته مانده ایم. گاهی یک چیزی سر جایش نیست. هر چه هم تلاش

کنیم باز ... باید پیدا کرد ، شاید هم باید پیدا شد.

حال ناهید هم همین بود. سال ها خندیده بود و خوشحال بود، اما این ناهید،

گم شده در گذشته گویی تازه پیدا شده بود.

تکیه اش را به میل داد و شنونده بود . باز هم مثل قدیم دور هم بودند و شلوغ

بازی های آرمان به قوت خود باقی بود. توپ قرمزش حذف شده بود ، آن هم

به لطف سن و سالش وگر نه فضا تداعی گر همان دوران بود.

آمیر اراد، هنوز هم ساکتی

صاف نشست ... لبخندی زد و نگاهش را به سعید شکسته شده ی امروز داد.

زیادی عوض شده بود.

شنیدم شرکت تأسیس کردی؟

بله ، چند وقتی هست.

چرا پیش بابا نمودی؟

نگاهی به امیر ارسلان انداخت و محکم ادامه داد

قطعاً پیش بابا بودن افتخاری بود برام، اما می خواستم ابتدا به ساکن، مستقل عمل کنم.

و اگر پیش بابا می موندی استقلال پیدا نمی کردی؟
مستقل می شدم اما با تأخیر و من این رو نمی خواستم.
هنوز هم همان بود. بدون ذره ای تغییر. فقط جسماً بزرگ تر شده بود و گرنه از همان بچگی هم عقاید خاص خودش را داشت.

در هر حال امیدوارم که موفق باشی. مخصوصاً در پروژه ی جدید.
"تشکری" کرد و فنجان چای را از روی میز برداشت.

خاله ی آرزو راضی بود؟
آره . البته آپارتمانشون هم خیلی شیک بود.
باید دید دل کجا خوشه .
سری به علامت تأیید تکان داد و از جایش برخاست.

داروهاتون یادتون نره خان جون.

یلدا؟

استرس از یلدا گفتنش چنگ به جانش زد . منتظر نگاهش کرد .

چیزی شده خان جون؟

وقتهایی که خونه نیستی انگار هیچ کس خونه نیست.

استرس پرواز کرد و نفسش را به آرامی بیرون داد.

خان جون، حالتون خوبه؟

تو باشی خوبم.

به قول عمه مونس دارید لوسم می کنید.

به قول پدر جون دختر من لوس نمیشه.

خنده اشان بلند نشده بود که مونس هم وارد شد.

همیشه به خنده

ذکر خیرتون بود عمه.

خیر یا شرش و نمی دونم، اما هر چی بوده باعث خوشحالی شما دو نفر شده.

انگار مونس هم از گذشته به حال پرتاب شده بود .

راستی به خاله ی آرزو قول دادم یک روز سه تایی بریم خونشون.

از خواستگاری امین خان چه خبر؟

احتمالاً تا آخر هفته همه چیز معلوم میشه.

پس آرزو خانم اجازه دادن؟

جمله ی "اگر آرزو بخواهد" در کسری از صدم ثانیه در ذهنش نقش بست.

علی الظاهر که صلح و صفاست. من فردا دانشگاه دارم. شبتون به خیر و خوشی.

شب شیک.

صاف سر جایش ایستاد. نگاه ریز شده اش به مونس بود و گوشه ی چشمش به لبخند خان جون. "شب شیک"؟

دیگر مطمئن شد که عمه خانم در دنیای مدرنیته ی امروز هستند و با خیالی راحت به سمت اتاقش رفت. آخر هم نفهمید این اصطلاحات شیک و جوان پسند را از کجایش می آورد. الحمدلله آپدیت و به روز هم بود.

چراغ را روشن کرد و در را پشت سرش بست. بیست و نه دقیقه از عمر شنبه ی نازنین سپری شده بود و او هنوز بیدار بود.

خواب از چشمهایش فرار کرده بود و خیال بازگشت نداشت. تازگی ها چموش شده بود و نافرمانی اش بیشتر. باید تدبیری می اندیشید.

کلاس های فردا را مرور کرد و به سید استاد طاهری و سوغاتی برخورد کرد. شنبه جان سر ناسازگاری داشت انگار. اول هفته و دانشگاه یک طرف، این دو نفر یک طرف؛ علی الخصوص سوغات فرنگ. سری به تأسف تکان داد. آخر

این کلمه یک جا کار د ستش می داد. حالا کجا را نمی دانست. تقصیر آرزو بود دیگر.

کمندی به گردن خواب انداخت و با نهایت احترام مسیروش را به سمت چشمهایش هدایت کرد. خواب نازنین هم کم کم دست از لج بازی برداشت و آرام گرفت و رام شد. دنیای خودش را با دست و دلبازی تقدیم کرد و یلدا را در خود ربود.

امیرآراد امروز دانشگاهی؟

آره. بعد از ظهر کلاس دارم.

چه خبر از خانم امیدی؟

شنبه، صبح علی الطلوع احساس با مزه بودن به انسان دست بدهد تا خود جمعه باید تحمل کرد و این سیری بود لاینفک. این چرخه صبح شنبه شروع می شد و هرگز هم تمام نمی شد. بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و تکه ای از نان را برداشت.

مگه کارمند تو نیست؟

کارمندی من آمار لحظه به لحظه به من نمیدن.

صحبت می کنم باهاشون.

با کی؟ در چه موردی؟

آمار دادن دیگه

نیشخندش به هیچ وجه خوشایند نبود ، اما حرفی هم نمی شد زد. حرفهایش در کمال صراحت بامزه ادا می شد.

بخند فرزندم، راحت باش.

جمله اش خنده ی بلند خودش را به دنبال داشت . چنان می خندید که گویی جالب ترین طنز دنیا را برایش تعریف کرده اند.

کبکت خروس میخونه جناب محترم

تو که میدونی من همیشه همین جوری هستم.

خنده و سر خوشی مدام ایجاد شبهه می کنه.

منظورت اینه که من دیوانه ام؟

شانه ای بالا انداخت و خنده اش را پشت انگشتانش پنهان کرد.

خب، موضوع چندان مهمی نیست.

نگاه دیگران مهم نیست؟

نه تا وقتی که مستقیماً تو زندگیت اثر تخریبی نداشته باشه.

نظرت محترم، اما نه برای این فرهنگ. حالا فراخور محیط نگاه ها متفاوت

خواهد بود، اما باز هم نگاه وجود داره؛ حالا کمی بالا و پایین .

درست میگی.

پس ایجاد شبهه نکن.

امیر آراد، نگاه تو چی میگه؟

نگاه؟ مگر چند دقیقه ی پیش نگفته بود مهم نیست؟ حالا چه شده بود؟ اصلاً

خوب یا بد چه فرقی می کرد برایش؟

همانطور که از جایش بلند می شد دستی به شانه اش زد و با بی رحمی اضافه

کرد

موضوع چندان مهمی نیست.

امیر آراد پر حرصش خنده اش را بلند کرد و فشاری به شانه اش داد و با

برداشتن شال گردنش از آشپزخانه بیرون رفت.

سلام، آراد؟

سلام خانم امیدی. صبح بخیر.

خانم امیدی؟

گمان نمی کنم لازم باشه بحث تکراری انجام بدیم.

خیلی سر سختی، اما...

در آسانسور که باز شد، دستش را به نشانه ی تعارف دراز کرد و بعد از شیدا از

اتاقک آسانسور بیرون آمد.

احترام در اولویت بود، اما انگار باید بعضی ها را جور دیگری تفهیم موضوع

کرد.

سلام منشی تازه کارش را پاسخ داد و در برابر بهت شیدا نسبت به بی توجهی اش به سمت اتاقش رفت. کیفش را کنار میز گذاشت و به سمت پنجره رفت. شهر شلوغ زیر پایش خیال آرامش نداشت. هر روز شلوغ تر از روز قبل می شد. عده ای هدفمند و عده ای بی هدف.

شال گردنش را از دور گردنش باز کرد و کت جیرقه‌هوی رنگش را از تنش درآورد و هر دو را آویزان کرد و پشت میزش نشست.

زدن طرح اولیه، مدرسه و درمانگاه می توانست حس خوبی داشته باشد. چیزی متفاوت برای مردمانی متفاوت.

قلم روی کاغذ در رفت و آمد بود و طرحی می زد از جنس خدمت. خدمت به مردمی که کمی رفاه می توانست زندگی اش را متحول کند.

مدرسه ی روبه رویش می توانست امیدی در دل اهالی روستا روشن کند و آینده ای بسازد در خور. باید از جایی شروع کرد تا به تعالی رسید.

ضربه ی فرود آمده به در از فکر بیرون کشاندش و "بفرمایدی" گفت.

جناب مهندس، چای آوردم.

دست شما درد نکنه، گمانم لازم داشتم.

آقا شما خیلی کار می کنید. خدایی نکرده ممکنه مریض بشی.

محبت دارید آقای اسدی، ولی کار رو باید انجام داد وگرنه کار بندگان خدا عقب میفته.

سری در تأیید حرفش تکان داد و دستی پشت گردنش کشید. گیر افتاده بود بین گفتن و نگفتن. من من کنان کلمات را در ذهنش پشت سر هم ردیف می کرد و باز هم پشیمان از گفتن به سکوتش ادامه می داد.

چیزی شده آقای اسدی؟

چی... چیز... چیز مهمی نیست.

موشکافانه نگاهش کرد. چیزی بود اما چرا بیان نمی کرد؟ منتظر نگاهش کرد

والا... حقیقتش یک درخواستی داشتم ازتون.

بفرمایید، می شنوم.

خدا خیری بدهد به احمد که این لقمه را برایش گرفت. چطور می گفت آخر؟

والا جناب مهندس، پسر برادر من تازه لیسانسش رو گرفته. ماشاء الله با کمالاته.

لبخندش از تشبیه اسدی را پشت لب هایش نگه داشت و منتظر ادامه ی حرفش ماند.

لیسانس حسابداری داره. دیدم حالا که کسی رو ندارید برای این کار، احمد... ام... یعنی پسر برادرم.

خیسی پيشانيش را با د ستمال كاغذی مچاله شده ناشی از اضطرابش پاک نکرده بود که صدای امیرآراد از برزخ نجاتش داد.

بهشون بگو فردا تشریف بیارند اینجا تا با هم یک صحبتی داشته باشیم.

خدا خیرتون بده مهندس.

"خواهش می کنم" ی گفت و فنجانش را برداشت. نوشیدن اولین جرعه از چای خوش عطر اسدی همزمان شد با اولین قدمش برای خروج.

دستش را در جیب شلوارش فرو برد و به تماشای شهر ایستاد. سرما هم کم کم رخ می نمود و تنه ای به خنکی می زد.

شاید امسال برف زود هنگام در راه باشد. تمام این محاسبات لازم بود تا کارهایش را با برنامه ریزی بهتری پیش برد تا دچار مشکل نشود. کت و شال گردنش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

خانم، لطفاً قرار فردا ظهر رو کنسل کنید .

چشم جناب مهندس.

خدا حافظی کرد و از شرکت بیرون رفت. یک ساعتی راه داشت و بعد هم کلاس و امان از حشمتی جوان و مزه پرانی هایش.

سلام استاد.

سلام جناب حشمتی.

به طرف ساختمان به راه افتاد که حشمتی خود را اور ساند و هم قدمش شد. در سکوت به راهش ادامه داد و به سمت کلاس رفت.

بعد از حشمتی وارد شد و سلامی داد و به سمت جایگاهش رفت.

غیبتی؟

همه حی و حاضر استاد.

حشمتی و مزه پرانی هایش هم در برابرش کوتاه می آمدند و سکوت اختیار می کردند. حالا جذبه اش بود یا نوع تدریسش، خدا می دانست. چه کسی می دانست شاید هر دو با هم.

خسته نباشید.

استاد؟!

استاد کش دار حشمتی ناشی از شوک شدنش از تیری که به سنگ خورده بود، خنده ی کلاس را بالا برد به غیر از یلدا تابان. زیادی مبادی آداب بود و این یک امتیاز بود. این که می توانست کنترل کند، به خودی خود یک امتیاز بود. همیشه با کسانی که بی هوا و نابخردی در میان کلام دیگران ورود می کردند مشکل داشت.

این دختر در عین سکوت، مغرور نبود و تمام حرکاتش حساب شده بود. از آخرین دیدارشان در شرکت فقط سکوت نصیبش شده بود، اما سکوتی ذاتی. دانشگاه هم با این فضای شلوغ و محرکش گویی نتوانسته بود تغییری ایجاد کند. از نوع رفتار تابان بزرگ هم نمی شد گفت در زمره ی افرادی است که سخت گیرانه رفتار کند و محدودیت ایجاد کند. هر چه بود از پایه و اساس بود و حال اینکه ذاتاً هم انسانی آرام به نظر می رسید.

چهره اش بیشتر از زیبایی ملاحظت و آرامش داشت. آرامشی خاص، که انگار مختص خودش بود. آرامشش را دوست داشت. یلدا می توانست به خنکای نسیم بر کویر باشد .

چشم هایش را بر هم فشرد و از خیال دخترک بیرون آمد. خنکای نسیم؟ یلدا؟ نه این که نباشد، اما ذهنش به کجا سفر کرده بود؟ سرزمینی که یگانه موجودش یلدا بود؟

جای امیر آرمان خالی. باد به گوشش می رساند تا دنیا بود دست از سرش بر نمی داشت. کیفش را برداشت و بیرون رفت.

ما شاء الله...

گنگ نگاهش کرد .

سوغاتی رو می گم.

مثل همیشه بود دیگه.

خدای بزرگ. من چشمام مشکل نداره خدایی ناکرده، ولی امروز به چشم برادری چیزی متفاوت بود.

چه چیز متفاوتی داشت؟ مثل همیشه بود دیگه. آرزو هم به چه موضوعاتی فکر میکرد. حالا بر فرض هم که متفاوت، چه صنمی با آنها داشت؟ استاد بود دیگه. متفاوت بودن دیگه چه بود؟!

شانه ای بالا انداخت و کفش را روی شانه اش محکم کرد و از کلاس بیرون رفت.

ساعت بعد و طاهری رو چه کنیم؟

قبلاً چکار می کردیم؟

یلدا اصلاً تو فضا نیستی؟

آرزو گمانم او مدیم اینجا برای درس خواندن

حالا این مابین کمی هم ...

گاهی اوقات یک چیزهایی تغییر ناپذیرند و آرزو جزء همان دسته بود. دست از شوخی بر نمی داشت.

از خواستگاری چه خبر؟

جملات گاهی زیادی اثر گذارند. همین جمله کافی بود تا قریحه ی طنز آرزو خاموش شود و به دنبالش راه بیفتد.

من در جریان نیستم.

رفع کدورت شد؟

شانه ای از روی بی تفاوتی بالا انداخت و ادامه نداد. خب این هم مدلی بود برای نشان دادن اعتراضش. راهش را به سمت بوفه کج کرد و آرزو هم در سکوت به دنبالش روانه شد.

نسکافه ات رو خوردی من رو تا یک جایی برسون.

کلاس داریم . استاد طاهری رو چکار کنیم؟

نمیاد امروز.

از کی تا حالا استاد طاهری برنامه اش را با او هماهنگ می کرد؟

و شما از کجا می دونی؟

قبل از کلاس استاد محترمم خواستم بگم که وقت نشد.

باشه، پس پاشو بریم.

از پشت میز بلند شد و همراه با آرزو به سمت در خروجی رفت.

نگفتی آرزو خانم؟

چی بگم؟

قضیه ی خواستگاری؟

قرار گذاشتن برای پنجشنبه.

به سلامتی و مبارکی. پس چرا خوشحال نیستی؟

اشک نیش زده در چشمانش را که دید، دستش را گرفت و نرم فشرد.

امین که دور نمیشه . همه چیز بستگی به خودت داره. تویی که میتونی اداره

کنی این ارتباط رو.

اگر لیلی نذاره؟

خودت هم میدونی که لیلی اینجوری نیست؛ پس تو هم این افکار خام رو از خودت دور کن.

من که پدر کشتگی ندارم باهاش. امیدوارم اون هم حرمت شکنی نکنه. نگران نباش آرزو جان. همه چیز درست میشه. حرفش تمام نشده، تنه محکمی خورد و به جلو پرتاب شد.

شرمنده خانم بزرگ، نصیحت هاتون ناقص موند. با این رخت و لباس چگونه از مقابل حرا ست گذ شته بود را نمی دانست، اما این موضوع در حال حاضر کمترین اهمیت را داشت. دست آرزو را گرفت تا از آنجا دور شود، قدم برنداشته بود که...

کجا مادر بزرگ، داشتین می گفتین؟
مادر بزرگتون قطعاً راهنمای خوبی برای مادر یا پدرتون نبوده.
بوی تلخ زیر بینیش نشست؛ خودش بود.

سلام استاد. مگه شما مادر بزرگ ما رو می شناسید
خود شما معرفیشون کردید.
خنده ی آرزو که به هوا رفت، ضربه ای ریز نوش جان کرد و ساکت شد.

متوجه نمیشم استاد، من؟
کمی تأمل و تفکر.

کلاس فلسفه ست؟

شما این طور تصور کن.

قدم های محکمش را به سمتش کشاند و با باز کردن دستش، یلدا و آرزو را به سمت بیرون هدایت کرد.

محکم کنارش قدم بر میداشت و این همه نزدیکی کمی معذبش کرده بود. بوی تلخ هم که حسایی خودنمایی می کرد و تنفس را در این وانسفا سخت تر کرده بود. خنده های ریز آرزو را هم که فاکتور گرفت و از کنارش گذشت و گرنه معلوم نبود چه اتفاقی خواهد افتاد.

ممنون استاد. اما اگر اجازه داده بودید من جوابشون رو می دادم. خشم وجودش را در مشتش جمع کرد، اما با چهره ای خونسرد خیره نگاهش کرد. جسارت هم باید به خصوص صیانتش اضافه می کرد. مؤدبانه خودش را به رخ می کشید. همین مانده بود که تذکر بگیرد.

با لحنی که ایشون صحبت می کرد هر جوابی می دادید قطعاً این بحث ادامه پیدا می کرد.

البته که شما صحیح می فرمایید، ولی...

وقتی اعتقاد دارید صحیح عرض کردم، ولی و امایی باقی نمی مونه.

خب، حرف حساب جواب نداشت پس محترمانه سکوت کرد و تا رسیدن به ماشین که با همراهی سوغاتی بود، صدایش در نیامد.

در هر حال لطف کردید استاد . اما.. ام...

چیزی شده؟

میخواستم بگم همیشه آقایون کنار خانمها وجود ندارند که چتر حمایتی باشند، پس بهتره ما خانمها بتونیم از خودمون مراقبت کنیم.
پشت قیافه ی آرامش، کرور کرور اقتدار صف کرده بود . محکم بود همانجور که تصور می کرد. اما جوان بود و کمی هم افکارش...

حرفتون محترم، اما این مراقبت و محافظت از خود گاهی اوقات تبعات جبران ناپذیری خواهد داشت، حتی در مورد خود آقایون.
حریفش قدر بود دیگر. هرچند و سط خیابان خیال برپایی چالش ندا شت. اما خب، بی جواب هم نمی شد با حریف خداحافظی کرد.

پس خدا به داد شما آقایون برسه که از دست خودتون هم در امان نیستید.
این قانون شما در مورد خانمها هم صدق می کنه.
خنده ی آرزو که بلند شد، خودش هم نتوانست از کش آمدن لبخندش امتناع کند و نگاهش در سیاهی چ شمش نشست که خیره نگاهش می کرد. به آنی لبخندش دود شد، اما نگاهشان همچنان متصل ماند.
آلودگی صوتی ناشی از صدای بوق ماشین این اتصال را قطع کرد و هر دو را سر حواس آورد. تعلل را بیش از این جایز ندید و با خداحافظی و تشکری سوار ماشین شد و پایش را روی پدال گاز فشرد.

یلدا این بشر فوق العاده ست.

سیاهی بود و سیاهی... گिरا بود و نگاه را در خود می کشید. سری تکان داد تا از افکارش فاصله بگیرد.

یلدا، حواست هست.

آ... آره... جلو ایستگاه مترو می ایستم.

آره، جلو ایستگاه مترو نگه دار.

خنده ای کرد و یلدا را با خیالاتش تنها گذاشت و خودش شروع به خواندن آیه الکرسی کرد تا شاید در این هیروت به سلامت به مقصد برسد.

آرزو را که پیاده کرد، بدون اتلاف وقت به سمت خانه راند تا شاید از التهاب امروز خلاصی یابد.

خسته نباشی عمه . زود اومدی؟

سلام عمه . بله استاد نیومدن این شد که کلاس تعطیل شد.

باشه.. لباس عوض کن و بیا. چیزی میخوری؟

نه، ممنون.

در را باز کرد و وارد شد. هوای اتاقش را با ولع به ریه هایش فرستاد. این چهار دیواری پر از حس امنیت و آرامش بود. چ شمهایش را روی هم فشرد و تمرکز گرفت.

لباس هایش را عوض کرد و دستی به لباس و موهایش کشید و بیرون رفت.

الان مهندس محترم پیام داده بود و تاریخ رفتنش رو گفته بود.

کی میره؟ میره برای زمین دیگه؟

آره، حالا تا قبل از رفتنش باهاش صحبت می کنم و دوباره با آقای امیری هم هماهنگ می کنم که مهندس رسید اونجا مراقب اوضاع باشه.

خودمون کی میریم مشهد؟

قبل از مراسم مولودی یا بعدش، انتخاب با شماست.

اسم مولودی که آمد، پاتندکرد و با سلام بلند بالایی به سمتشان رفت.

سلام بابا؛ خسته نباشی.

"سلامت باشیدی" گفت کنار خان جون نشست.

مولودی که دهم ماه آینده ست. شما با مهندس هماهنگ کن برای بعد از مولودی.

پس بعد از این سفر من برنامه رو هماهنگ می کنم.

یلدا، مادر، شما اون تاریخها میتونی چند روزی جایی خالی کنی.

دو دو تا چهار تایش هم اگر جور در نمی آید، انگار که آقا طلبیده بود و باید می رفت.

بله مادر جون، مشکلی نیست. فقط...

فقط چی؟

با پرواز می ریم؟

آره بابا. مهندس هم میان . بهتره با پرواز بریم. اونجا هم که ماشین هست.
سری تکان داد از سر فهمیدن و ساکت ، به ادامه ی مکالمه اشان گوش داد.

سلام به همه . شب بخیر.
سلام مامان، خسته نباشی . دیر اومدی ؟
بعد از دانشگاه برگشتم شرکت، کمی کار داشتم . فردا باید برم برای بستن
قرارداد.

شیرینی یادت نره بخری امیرآراد.
انگار حرکت صبح بد جور اثر گذاشته بود. شمشیر را از رو بسته بود؟

شام فردا شب مهمان من.
این شد یک چیزی. بالاخره جناب مهندس هستید دیگه.
از کنار نگاه خیره اش گذشت و با "ببخشیدی" به سمت بالا رفت.

امیرآرمان، انگار باز هم ضربه فنی شدی.
معلوم بود؟

صدای خنده اشان ، لبخندی کم رنگی روی لبش آورد . با فراغ بال پله ها را
طی کرد و به سمت اتاقش رفت.

شام آماده ست، بفرمایید.

طبق معمول میز خوش آب و رنگی چیده بود تا باز هم امیر ارسلان را به خاطر
انتخابش پشیمان نکند.

سعید خان بفرمایید.

زحمت کشیدید.

جبران می کنید.

امیر آرمان خجالت زده شد، نرگس ساکتش نکرد.

سعید خان، اهالی این خونه قسم خوردند روزی چندین بار اسم من رو بیارن.
امان از دست تو امیر آرمان، هنوز...

من ارادتمندم. بفرمایید که شام سرد شد.

صدای قاشق و چنگال و البته صدای ر سای امیر آرمان، سکوت فضا را می
شکست و گاهی لبخندی همراه با لقمه ای فرو داده می شد.

تشکری کرد و صندلی را عقب کشید. همراه با بقیه به سمت دیگر سالن رفت.
بحث ها کم کم داغ شد و کار به بازار و بورس و ارز رسید. هر کسی به نوبه
خود اظهار نظری می کرد و گاه راهنمایی.

شب از نیمه گذشته بود که مهمانشان عزم رفتن کرد و پیشقدم در رساندن
همسر آینده به آپارتمانش شد.

ساعتش را نگاهی انداخت و با گفتن شب بخیری به سمت بالا رفت.

تن خسته اش که به تخت رسید، آخی گفت و دستانش را بالای سرش کشید تا خستگی امروز و امشب را از تن بیرون کند.

دست هایش را زیر سر قفل کرد و به سقف تاریک خیره شد. چهره ی آرام یلدا در کسری از صد ثانیه مقابل چشمانش نقش بست. در پس چهره ی آرامش روحیه ای مبارز بود که به راحتی می توانست پنهانش کند. یلدا تابان...

سیاهی یلدا در نورانی بودن تابان، تضاد زیبایی ایجاد کرده بود. در آن واحد می شد به چندین صفت خواندش.

دمی نسیم و دمی طوفان. دمی آرام و دمی نا آرام... دمی ناصح و دمی شنونده....

ابروهای در هم پیچیده اش را خوب به خاطر داشت. دلیل آن اخم متصل و لاینقطع هر چه بود، خوشایند نبود.

مطمئناً اگر اجازه می داد، حق جوانک آلاگار سون را کف دستش می گذاشت؛ اما یک لحظه و در یک تصمیم آنی اجازه ی این کار را نداد و رأساً اقدام کرد. قلباً از کارش راضی بود. هر چند عادت به مداخله در امور خصوصی دیگران را نداشت؛ اما این یک بار را به خودش سوره داد تا هم خیال خودش را راحت کند هم تابان کوچک را.

با خودش که رودربایستی نداشت. از این مدل حرکات در قاموسش جای نداشت، حالا چرا این بار به این روش عمل کرده بود را هم می دانست، هم نمیدانست.

یلدا ... یلدا... یلدا...

جواب حاضر بود و متکی به خود. مؤدب بود، اما محکم از حقش دفاع می کرد.

سخنرانی اش لبخندی کم رنگ روی لبش نشان داد. این دختر خانم خیلی چیزها شنیده بود، اما لمس واقعیت های زشت جامعه ...
"خدا نکند"ی که بر زبانش از تجربه نکردن اتفاقات شوم نشست، چشمان خودش را گرد تر از هر شنونده ی احتمالی کرد.

زیادی ذهنش درگیر شده بود؟ حاضر بود قسم بخورد تا به حال این اندازه ذهنش درگیر موجودی از جنس لطیف نشده بود. حالا
در جایش تکانی خورد و به پهلوی دراز کشید و باز هم یلدا بود که خود نمایی می کرد.

چشمهایش مشخصه ی خاص صورتش بود و اگر در گردابش می افتادی به سختی پا بیرون می گذاشتی. چشمهایش را بست و طرح صورت دخترک، باز هم نقشش را حک کرد. اما خسته تر از آن بود که به پرنده خیالی ذهنش پر و بال دهد، پس یلدا را پشت پلکش نگه داد و خود را به خواب سپرد.
فردا روز دیگری خواهد بود.

امروز میری برای بستن قرارداد؟

فنجان را پایین آورد و "بله" ای گفت. قرارداد را که می بست با فراغ بال به سفر می رفت و بعد از آن بود که کارها سرش می ریختند و فرصت نفس کشیدن هم نداشت.

و سفر؟

باید با آقای تابان هماهنگ کردم.

آقای تابان معروف.

بله، همون آقای تابان معروف.

چرا باید با ایشون هماهنگ می کردی؟

عادت به توضیح دادن کارهایش نداشت، اما گاهی اوقات جبر زمانه غالب می شد.

ایشون قراره تو یک روستا مدرسه و درمانگاه احداث کنن؛ این بود که برای کارهایشون من رو انتخاب کردن. قرار شد هم سفر برم، هم برآورد اولیه ی کار.

پس دست به خیر دارند. کجا میری؟

یک روستا اطراف مشهد.

بسیار عالی. پرواز گرفتی بابا؟

هماهنگ می کنم امروز.

سری در تایید تکان داد و فنجان را بالا برد. این جناب تابان را باید از نزدیک می دید، انگار نقشش پررنگ شده بود. خداحافظی کرد و از پشت میز بلند شد.

نرگس، ساکت بودی؟

امیر ارسلان... گمان کنم کم کم دارم عروس دار می شم. خب، انگار هر دو فکرشان مشغول تابان ها بود.

قرار شد برای ساخت مدرسه و درمانگاه کمک کنه، عروس دار شدن شما از کجا نمودار شد؟
حس مادرانه.

دستش را گرفت و نگاهش کرد. انگار همین دیروز بود که با اصرار پدرش پای در خانه ای گذاشته بود که ذره ای رغبت به این کار نداشت و قرار بود کاری انجام خواهد دهد که آن روزها گمان می کرد تا آخر عمر خودش را شماتت خواهد کرد. به راستی که آدمی از یک لحظه ی دیگرش بی خبر است.

نرگس را که اولین بار دید، دلش نه به لرزه افتاد و نه حتی دلش خواست بار دیگر ببیندش. اجبار مرگش بود و او عادت به این اجبار ها نداشت. تنها اجبار زندگیش نرگس بود؛ عجب اجبار شیرینی. اجبار غالب شد بر منطق و خشت زندگیش را بنیان گذاشت. چشم که باز کرد، نرگس عروس خانه اش شده بود. منطق و منطق. حرفش یک کلام بود. اما وقتی منطق را کنار احساس نشاند، معجونی ساخت که حاصلش شد این زندگی، این خانه و این دل.

حالا، بعد از آن اجبار شیرین ، اینجا روبرویش نشسته بود و از حس مادرانه اش می گفت.

یادته روزی که امیرآراد به دنیا اومد؟

مگه میشه من یادم بره؟

خیلی زود گذشت.

امیر ارسلان من نگرانم.

نگران چی؟ آینده؟

ما اصلاً این خانواده رو نمی شناسیم.

نرگس خانم؟! اکلوم خانواده ،چی میگی؟ خبری نیست عزیز من

باشه، اما من مطمئن هستم یک خبرهایی هست.

او تابان را دیده بود و نرگس تا ته ماجرا را؟! اصلاً از کجا این حرف ها را در می

آورد؟ دخترک دانشجو که معلوم نبود اصلاً در زندگی اش کسی هست یا

نیست، در خیال نرگس عروس این خانه شده بود؟ حیرت انگیز بود.

صبور باش. بدون تأمل و تفکر حرفی به امیرآراد زن.

نگاهش را تابمی داد و تویخ گرانه نگاهش کرد.

من اگر می خواستم حرفی بزنم به نظرت اون موقع زبونم را کجا امانت گذاشته

بودم؟

می دونم شما عاقلی. این ثابت شده ست، اما ممکنه به خاطر امیرآراد یک لحظه حرفی بزنی که جبران ناپذیر باشه. می شناسی پسر تو که...؟

نگران نباش، باید سر در بیارم.

دستش را آزاد کرد و از روی صندلی بلند شد. تابان، یلدا تابان... باید می فهمید. لبخندی مرموز روی لبش نشست.

گویی راه رسیدن به جوابش را یافته بود.

امیرآرمان...

وارد شرکت شد و سلامی به منشی کرد و وارد اتاقش شد.

کتش را آویزان کرد و پشت میز نشست. چند کار ریزه و خرده داشت که قبل از رفتن باید درست انجام می داد.

ضربه ای به در خورد و باز شد.

سلام مهندس، روز بخیر.

سلام آقای اسدی. ممنون.

نوش جان.

این پا و آن پا کردنش یعنی حرف دارم.

پسر برادرتون تشریف آوردند.

ب... بله قربان.

خیلی هم خوب، بگید تشریف بیارند داخل.

خدا عمرتون بده مهندس.

از در بیرون رفت و این بار با مردی جوان بازگشت. خوش چهره بود و خوش پوش.

سلام. من احمد اسدی هستم.

سلام. بفرمایید بنشینید.

مبلی را نشانش داد و سرش را به سمت اسدی چرخاند.

خب جناب اسدی، ممنون می شم ما رو تنها بگذارید.

چشم جناب مهندس، با اجازه.

در که بسته شد به سمتش چرخید و خیره نگاهش کرد.

از خودتون بگید آقای اسدی.

احمد اسدی هستم و لیسانس حسابداری دارم. چند ماهی هست لیسانسم رو گرفتم، ولی موفق نشدم جایی مشغول بشم. همونجور که مطلع هستید همه یا سابقه ی کار، یا آشنا و معرف لازم دارند.

با دقت به حرف هایش گوش می داد و هم زمان آنالیزش می کرد.

اعتماد به نفس مشخصه اش بود. مسلط صحبت می کرد و رشته ی کلام از دستش در نمی رفت. این یک امتیاز بود.

خود نویس را روی کاغذ گذاشت و انگشتانش را رد هم قفل کرد.

حسابدار اصلی شرکت چند وقتی هست بیمار هستند، در این فاصله شخصی رو جایگزین کردم که متأسفانه مشکلاتی بوجود آمد و بنده عذرش رو خواستم. تا اینکه جناب اسدی دیروز در مورد شما فرمودند.

عمو به من لطف دارند. مهندس باور بفرمایید من سابقه ی کاری ندارم، اما تمام تلاشم این خواهد بود که شرمند تون نشم.

تا آمدن حسابدار اصلی شرکت، تصمیم داشتم خودم نظارت کنم. حالا که شما هستید سکان رو به شما می سپارم ببیند شما چه می کنید. تا آمدن حسابدار اصلی رشته کار دست شما سپرده.

با انگشت شستش، کنار ابرویش را خاراند و نگاه کرد.

ببخشید مهندس ، این یعنی بعد از آمدن ایشون من باید رفع زحمت کنم.

من چنین حرفی زدم؟

نه.

خلاصه گویی را هم به صفاتش اضافه کرد. این که حراف نبود هم جای تأمل داشت.

تا آمدن ایشون شما کارها را سر و سامان بدید و بعد از آمدن ایشون زیر نظر ایشون کار می کنید. البته همه ی این قرارها منوط بر این خواهد بود که طرفین راضی به ادامه باشند؛ در غیر این صورت تحمیل و اجبار خواهد بود.

اختیار دارید مهندس. فرمایشتون متین. من تمام تلاشم رو میکنم.

امیدوارم. با منشی هماهنگ می کنم تا قرارداد استخدام رو تنظیم کنند؛ البته با تبصره .

من در خدمتون هستم.

قرارداد را با دقت مطالعه و امضاء کردند و از منشی خواست تا حسابدار جوان را به اتاقش راهنمایی کند.

وسایلیش را جمع کرد و گوشی را برداشت و به سمت بیمارستان و بستن قرارداد مناقصه رفت. این کار هم انجام می شد چند روزی ذهنش آرام می گرفت.

یلدا من امروز خرید دارم، میای دیگه؟

باشه، منم کمی خرید دارم.

عصر من و بهار باهات هماهنگ می کنیم.

"باشه" ای گفت و جزوه را جلو کشید و تا آمدن استاد خودش را سرگرم کرد.

تمام روز را بی حوصله سپری کرد و در نهایت خسته به خانه برگشت.

سلام.

خسته نباشی، چیزی شده کلافه به نظر میای.

ن... نه ... نه ... چیزی نیست. کمی خسته هستم.

یلدا از دیروز که برگشتی زیاد سر حال نیستی.

نه خان جون، خوبم... لباس عوض کنم میام.
البته که چیزی شده بود؛ ولی نمی دانست چه؟ آرام بود مگر اینکه چیزی
ذهنش را درگیر کند؛ نا آرام بود دیگر. صلواتی فرستاد و به سمت آشپزخانه
رفت.

چی شده مه لقا؟
یلدا به نظرم از دیروز کمی کلافه ست.
شامم درست نخورد.
نمیدونم والا
امیدوار بود مشکلی پیش نیامده باشد.

سلام عمه خانم.
سلام به روی ماهت.
خسته نباشید، کاری هست من انجام بدم
نه قربونت برم.
چای می خورید؟
تا ناهار کمی راه داریم، پدر جونت کمی دیرتر میاد.
فنجانها را پر کرد و روی میز گذاشت. ظرف توت و قندان را کنارش گذاشت و
روی صندلی نشست. نگاه های مشکوکشان را دید و به روی خودش نیاورد.
فنجان را برداشت و جرعه ای نوشید.

چیزی شده؟

نه همزمان هر دو شکش را به یقین تبدیل کرد. فنجانش را پایین گذاشت و خیره نگاهشان کرد.

خان جون نگرانته

مونس نسبتاً بلند خان جون، خنده اش را در آورد.

چیزی برای نگرانی نیست.

مطمئنی مادر جون.

البته که مطمئنم.

نفس راحتی که آزاد شد، لبخندی روی لبش نشانده. دلنگرانی های ریز خان جون هم عالمی داشت. بودنشان دنیایی می ارزید. هیچ وقت متوجه ی تفاوت سنی اشان نمی شد. کنارشان دنیا را داشت و شاکر بود.

خان جون، تا مولودی راهی نمونده.

بله، راهی نمونده.

پس من تاریخ دقیق رو میگم به آرزو.

باشه مادر جون.

ای کاش پروژه اش با موفقیت به اتمام می رسید و این دو کبوتر را به خانه اشان می فرستاد. از فکر این موضوع خنده اش بالا رفت، سر مونس و خان جون به سمتش چرخید و ...

یلدا خوبی ان شاء الله؟

خوبم، چطور؟

سری به علامت هیچ تکان داد و ریز نگاهش کرد. مونس نبود اگر قصه ی مولودی و خنده ی این بچه را در نمی آورد. زیادی مشکوک بود دیگر.

خان جون من دارم میرم.

زود برگرد. خرید منم یادت نره.

چشم، خیالتون راحت.

"خدا حافظی" کرد و بیرون رفت.

تا از ترافیک سنگین نجات پیدا کند، یک ساعتی از وقتش هدر رفت. ماشین را پارک کرد و پیاده شد.

گوشی اش را از کیفش بیرون آورد و شماره گرفت.

آرزو کجا هستید؟

داخل پاساژ، روبروی مغازه ی روسری فروشی ایستادیم.

باشه، الان میام.

گوشی را درون کیفش گذاشت و به طرف پاساژ رفت.

دخترها را که دید دستی برایشان تکان داد و به سمتشان رفت.

سلام یلدا خوبی؟

سلام بهار جان، آرزو تو خوبی؟

خوبم، بریم؟

من در خدمتم

از این مغازه به آن مغازه و باز هم آرزوی ناراضی. نگاهش که می کردی به نظر این همه سختگیر نبود، اما در حقیقت سخت پسند بود. فروشنده ی بیچاره را جان به لب می کرد آن هم با روش خودش. بالاخره بعد از کلی بالا و پایین کردن خرید هایشان تمام شد و عزم رفتن کردند.

حالا که خرید تمام شد، بیاید بریم یک چیزی بخوریم.

بعد هم بی خیال به سمت کافی شاپ آن طرف خیابان رفت و توجهی به خواستن یا نخواستن آن دو هم نکرد.

اصلا هم مسأله ی مهمی نبود. بود؟ آرزو بود دیگر.

شما که طبق معمول نسکافه، بهار تو چی؟

چطور می دونی یلدا چی؟ من رو نمیدونی؟

جهنم ضرر، شما هم همون شکلات داغ روایت شده استفاده از کلمات خارجی ممنوع است. گرچه خود شکلات هم کلمه ی اجنبی ست و وارداتی .

یک سره حرف می زد و تبصره و قانون ردیف می کرد . وکالت می خواند موفق تر بود. خدا به فریاد برسد، اگر سوزنش گیر می کرد.

باشه آرزو جان، شب شد دیگه.
نگاهش را در حلقه چرخاند و سرش را کج کرد .

می دونید شما دوتا اصلاً علم کلام ندارید؟
علم کلام چیه؟

بذارید من به مسؤول ثبت سفارش، سفارش بدم می گم بهتون.
ذهنش به سمت لغات ریز و درست آرزو رفت. به امید خدا چند وقت دیگر فرهنگ لغت بیرون می داد. آن هم جامع تر از دهخدا و عمید. خنده اش را پنهان کرد ، اگر نه چند دقیقه ای هم به توضیح این موضوع و دفاعیه ی آرزو می گذشت.

دستش را روی میز چوبی و خوش تراش کشید. خطوط نامفهوم ذهنش را روی میز پیاده کرد؛ بود و نبود انگار، می شنید و نمی شنید.

سلام

تکانی خورد و سرش را به سمت آرزو برگرداند. با اشاره ی چشم، سمت مخالفش را نشان داد و ضربه ای به پایش زد.
سرش را با تأخیر چرخاند و با دیدنش، صاف سر جایش نشست.

خوب هستید یلدا خانم؟ پدر جون خوب هستند؟
یلدا خانم دیگر چه بود؟ پدر جون؟ عجب حافظه و دقتی. از جایش بلند شد
و مقابلش ایستاد.

سلام جناب محترم، خوب هستید؟
نفسی میاد و میره، شما خوب هستید؟
الحمدلله.
احسنت، یک تیر و دو نشان.
یک الحمدلله بود دیگر. خب درست هم نگاه می کردی جواب هر دو حرفش
بود. سرش را پایین انداخت تا دستش رو نشود.

راحت باشید .
سرش را بالا آورد و سؤالی نگاهش کرد.

راحت باشید.
صدای خنده ی ریز آرزو و بهار سرش را به سمت آنها چرخاند.
سلام خانم های محترم. من افتخار آشنایی با چه کسانی را دارم؟
ایشون خانم احمدی دوستم و هم دانشگاهی من و ایشون خانم محمدی دختر
خاله ی ایشون.
به به، چه احمد و محمدی شد.

خنده ی نسبتاً بلند آرزو سرش را برگرداند و تیز نگاهش کرد. این دختر کی می توانست خود دار باشد را نمی دانست.

من آرزو احمدی و ایشون بهار محمدی.
خیلی خوشوقتم از آشنایی باهاتون خانمها. بنده هم امیرآرمان محترم.
وای خدای من، شما برادر استاد محترم هستید.
خب، خدا خوب در و تخته را با هم جور می کرد. یکی این می گفت یکی آن.
انگار نه انگار که بار اول بود همدیگر را می دیدند. آخر خود سوغاتی چه ذوقی داشت که برادرش وای کش دار داشته باشد.

بله، درسته.

چه خوب، خیلی خوشحال شدم از آشنایتون.
بنده هم. مزاحمتون نمیشم بفرمایید.
تمام مدت بیخود مابین این دو نفر ایستاده بود که چه؟ سری برایش تکان داد و سر جایش نشست.

وای یلدا دیدی؟ هزار الله اکبر این دو برادر...

آرزو، کافی نیست؟

با آوردن سفارششان، سکوت کوتاهی ایجاد شد. سفارششان که روی میز قرار گرفت، سؤالات آرزو شروع شد.

جالب شد ؛ این یکی محتشم تو رو از کجا میشناسه؟
با پدر جون همسفر بودند. منم تو فرودگاه متوجه شدم.
آها، بعد چرا نگفتی؟
یا ارحم الراحمین.... حالا باید استنطاق می شد؟

موضوع چندان مهمی نبود.
تو به این یال و کوپال میگی غیر مهم.
با چشم گرد شده نگاهش کرد. خدایای بزرگ، این دختر دیوانه شده بود؟

آرزو متوجه هستی؟
البته که متوجه هستم . حالا بفرمایید که سرد شد، بعداً صحبت می کنیم.
نگاه گیج بهار را که دید، ترجیح داد سکوت کند . در هر حال که حرف زدن
فایده ای نداشت.

من برم حساب کنم که بریم.
باشه ، زود بیا.
صف برنج که نیست، میام دیگه.
امان از حاضر جوابی اش؛ رحم نمی کرد و می تاخت.

خرید هایش را دست به دست می کرد که دست بهار روی دستش نشست و سر به سمت اشاره ی بهار برگرداند و دستش از حرکت ایستاد. آنجا چه می کرد؟!

چیزی گفت و چیزی شنید و بعد هم در کمال راحتی و لبخند به لب به سمتشان آمد.

چی شده؟ چرا خیره شدین به من؟
بی خیالی آرزو و لبخند مرموز روی لب امیرآرمان محتشم که از همین فاصله هم می شد دید، عجیب نبود؟ بود دیگر.

سر میز آقای محتشم چه خبر بود؟
آقای محتشم؟ امیر آرمان رو میگی؟
آرزو خشم آلود، یلدا خنده اش را کش داد و دستشان را گرفت و از کافی شاپ بیرون برد.

صبر کن آرزو، گمان می کنم از حد...
ای بابا، من رفتم حساب کنم، گفتند حساب شده و آقای محتشم رو نشون دادند.

ایشون چرا؟
والا من هم نمی دونم، در هر حال من رفتم سر میز ایشون تا تشکر کنم.

دیروز و امروز لطف این دو برادر زیادی شامل حالشان شده بود. دیروز امیرآراد و امروز امیرآرمان. خدا فردا را بخییر کند اگر سر و کله ی پدرشان پیدا نشود. دخترها را رساند و به سمت خانه رفت.

خیابان های شلوغ شهر، ذهن خسته و درگیر را خسته تر می کند. دلش خانه را می خواست. بیرون را تا یک ساعتی تاب می آورد. بعد از آن دلش پر می زد برای خانه.

چراغ های روشن خانه را که دید، نفسی آزاد کرد و به سمت خانه قدم تند کرد.

سلام و شب بخیر.

سلام بابا جان. خوش گذشت؟

ممنون پدر جون. شما خوبید؟

خوبم بابا. دیگه داشتم زنگ میزدم بهت.

کیفش را پایین گذاشت و روسری را باز کرد و روی مبل گذشت.

امان از این شهر شلوغ. من واقعاً متوجه نمیشم چه خبر میشه گاهی اوقات.

کار و زندگی کمی پیچیده شده بابا؛ تلاش مردم هم بیشتر.

راست می گفت. دست و پا زدن یک عده در این وانسفا به شدت در دید بود.

خدا عاقبت همه را ختم به خیر کند.

اگر نسکافه میل به شامتون رو خراب نکرده بفرمایید بریم میز رو آماده کنیم.
به خدا که مونس تمام دستگاه های رد یابی را یک جا در تنش جای گذاشته
بود. نسکافه را از کجا فهمیده بود؟

عمه مونس، کدوم یکی از دکمه های مانتوم دوربین داره؟
بیا بچه جان، تو رو فهمیم ی خدا بیامرز به دنیا آورد، من بزرگت کردم.
بهتش را نادیده گرفت و به سمت آشپزخانه رفت.

عمه مونس است دیگر.
اما پدر جون، این عادت همیشگی من نیست.
پس دکمه های مانتوت را چک کن.
نا خود آگاه سرش به سمت دکمه های مانتوش رفت و خنده ی پیر مرد را بلند
کرد.

روز خسته کننده ای را از سر گذرانده بود. بستن قرار داد به خودی خود سنگین
بود با آن همه تبصره و پیوست، اما تمام شده بود و باری را از روی دوشش
برداشته بود. حالا هم که طبق قولی که داده بود باید به ر ستوران می رفت و به
قول امیر آرمان سور می داد.
صدای گوشی که بلند شد، دست از خیال برداشت و تماس را وصل کرد.

امیرآراد کجایی؟

چیزی نمونده برسم.

من کافی شاپ نزدیک رستوران هستم، کم کم میرم اون طرف.

باشه، می بینمت.

تماس را قطع کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد.

سلام. چرا نرفتی داخل؟

منتظر تو بودم.

بریم پس. مامان اینا اومدند؟

از ذوقشون سه ساعتی هست تو رستوران نشستند.

باز هم شروع کرده بود. نگاهش کرد و قدم به سمت وردی برداشت. آنجا می

ایستاد حالا حالا ها شنونده بود.

یلدا خانوم سلام رسوندند.

قدمش گُند شد و در نهایت از حرکت ایستاد. یلدا خانوم؟ یلدا را کجا دیده

بود؟ برای چه دیده بود اصلاً؟ برگشت و منتظر نگاهش کرد.

بریم داخل دیگه، منتظر هستند.

امیرآرمان...

آخر پاییز داداش، آخر پاییز.

در نهایت خونسردی به سمت داخل رفت. لعنت به این اسم... معنی این نصفه نیمه ها را نمی فهمید. مگر سؤال امتحانی بود و باید نقطه چین را پر می کرد.

نفس خسته و کلافه اش را بیرون داد و به سمت رستوران رفت.

سلام. ممنون که آمدید.

معلومه که میایم. هر صد سال یک بار از این اتفاقات میفته.

بله، شما صحیح می فرمایید.

صندلی را عقب کشید و نشست. اهمیتی به نگاه های ریز امیرآرمان نداد و مشغول حرف زدن با سعید خان شد.

سعید می گفت و ذهن افسار گسیخته اش در پی سؤالش بود که بی جواب مانده بود.

حاضر بود قسم بخورد نیمی از حرف های اطرافیان را متوجه نمی شد و اینکه قسم خورده بود امیرآرمان را چنان سر جایش بنشانند که دیگر بازی در نیاورد.

مبارک باشه خاله. ان شاء الله شام عروست.

ممنون خاله. نوش جان.

شنیدم داری میری سفر.

به امید خدا، هم سفر هم کار.

مامان یک چیزهایی گفت. نائب الزیاره باش خاله.

به روی چشم. حتماً.

شب هم در بین شوخی های امیر آرمان و تذکراتی امیر ارسلان گذشت و به انتها رسید.

امیر آراد، میتونم پیام داخل؟
بفرمایید.

دستگیره در را پایین کشید و وارد شد. خودش هم میدانست که بد جنسی کرده، اما...

معذرت می خوام.

معذرت برای چی؟

رفتار امشبم درست نبود.

موضوع مهمی نیست. من فقط دوست ندارم حرفی نیمه تمام بمونه.

راست می گفت دیگر؟ معلوم بود که نه، حساسیتش را متوجه شده بود دیگر.

خب، من اتفاقی دیدمشون.

منتظر نگاهش کرد و سعی کرد آرامشش را حفظ کند. جمع بست بود؟ دیده بودندشان؟

امروز رفتم کافی شاپ. این شد که دیدمشون.

امیر آرام این جمله رو یک بار گفتی.

میدونی، با دو تا از دوستاش بود.

خب، این به ما چه ربطی داره.

ربط؟ ربطی نداره ... ولی ...

داشت گیجش می کرد. چرا حرف نمی زد؟

من رو ندیدند، من رفتم جلو و سلام کردم.

آفرین پسر مؤدب.

مسخره نکن امیرآراد، از غروب یک جوری هستم.

ضربه زده شد و حالا دست و پا بسته باید به تماشا می ایستاد؟ یک جوری

بود؟ چه جوری بود؟

احتمالاً به خاطر فضای رمانتیک اونجاست.

نمی دونم. امیر آزاد گمان می کنم...

صدای زنگ گوشی اش آب یخی شد بر پیکره اش، گمان می کرد چه؟ امیر

آرمان چه مرگش شده بود؟

باشه، باشه. من الان میام.

چی شده؟

چیزی نیست. من دارم میرم اداره.

صاف نگاهش کرد و سری به تأیید تکان داد. خدا حافظی کرد و او را با افکار

درهمش تنها گذاشت.

فردا که می رفت و تا آخر هفته هم نمی آمد. این برزخ از کدام جهنمی آمده بود و صاف رو به رویش نشسته بود.

مستأصل شده بود؟ اصلاً چه اهمیتی داشت؟ چرا ذهنش درگیر شده بود؟ دستش را محکم پشت گردنش کشید. همین یک فقره را کم داشت. به سمت پنجره رفت و پرده را عقب کشید.

اگر امیرآرمان... همین کارش مانده بود که به اگر های احتمالی و گمان های بی پایه و اساس امیر آرمان فکر کند.

نفسش را محکم بیرون داد و پلیور سرمه ای را از روی تخت برداشت و بیرون زد. شاید بادی به سرش می خورد و آرام می شد.

خان جون من فردا یک سری به دایی فهیم میزنم. چیزی شده؟

نه، یک سری بزنم فقط.

باشه مادر. غذا هم میذارم ببر براش.

دست شما درد نکنه خان جون جونم.

دستش را گرفت و نزدیک خودش کشاندش.

یلدا، تو از بهار مطمئنی؟

متوجه نمی شم.

بین مادر من، این چیزها شوخی بردار نیست. فردا پس فردا حرف و حدیثی در بیاد، من رو ندارم تو چشم حاجی نگاه کنم.
از اون جهت خیالتون راحت.

ما فقط کاری می کنیم بهار بیشتر به چشم حاج خانم بیاد. میدونی که حاج خانم چشمش...

میدونم خان جون، اما بهار بی نظیره. من مطمئنم حاج خانم می پسندد.
توکل به خدا...

نگاه که می کرد، قضیه آنچنان هم ساده نبود. اما خب مرد جا زدن هم نبود.
حالا که نیت کرده بود تا اجابت پیش می رفت.

تا ده روز دیگه ببینیم چی پیش میاد.

بعدش هم بریم مشهد که من دارم بی تاب میشم.

به امید خدا اون هم محقق میشه. آقا طلبیده.

و من چه ارادت جانانه ای به این آقا دارم.

سرش را روی پای خان جون گذاشت و کمند موهایش را به دستش سپرد.

دستی که موهایش را به بازی گرفته بود را می شناخت. نه از جنس مادی که به

معنویت می شناخت. دست حامی... دست پناه...

دستش را گرفته بود، از زمین بلندش کرده بود، پشت کمرش گذاشته بود و

راهی اش کرده بود و

از جا بلند شد و بوسه ای پشت دستش نشانده، مادرش بود دیگر.

من برم بخوابم . شبتون بخیر.

"شب بخیر" ی جوابش داد و رفتش را تماشا کرد. زود بزرگ شده بود . چشم بر هم زدنی می مانست.

انگار همین دیروز بود که میان فال حافظ خواندن محمود، جیغ فهمیه گوش همه را خراشید.

انگار همین دیروز بود که کا سه ی انار گلپر زده از دست فهمیه افتاد و هر دانه اش به سمتی رفت.

انگار همین دیروز بود که از استرس جان فهمیه و آمدن دخترکش ، آرام و قرار از تن علی اش رفته بود.

انگار همین دیروز بود که عاجزانه التماس کرده بود هر دو سلامت از آن اتاق بیرون بیایند.

انگار همین دیروز بود که پرستار آمده بود و مژده ی آمدنش را داده بود و مژدگانی گرفته بود.

انگار همین دیروز بود که علی با دیدنش به عرش خدا رفت و خانه اش روزی دار شد.

انگار همین دیروز بود که محکم گفته بود یلدا و یلدا شده بود چشم چراغ خانه.

اولین قدم ، اولین کلام ، اولین های بسیار داشت مثل هر کسی اما یک دانه و دردانه بود و اولین هایش پر رنگ تر.

امروز خانمی شده بود و یارشان بود. تفاوت سنی اشان باعث نشده بود از هم دور شوند. عصای دست بود و محرم اسرار. این دختر خود زندگی بود برایشان.

به چی فکر می کنی مه لقا خانم؟
چشمان خندان محمود، خنده ای به لبش آورد .

داشتم یلدا رو مرور می کردم.

مرور چی؟

این سالها که گذشت

سخت گذشت، اما گذشت.

بالا و پایین شدن سرش تأکیدی بود بر صحت حرف هایش.

گذشت، اما سخت گذشت. نبودن علی سخت بود. جواب دادن به یلدا سخت بود. غم نبودنشان سخت بود. تحمل جای خالی شان کنار سفره ی هفت سین سخت بود. دیدن قاب عکس اشان روی میز سخت بود.

بغضش قطره ای شد و چکید

پروازت نشست زنگ بزن مامان جان.

چشم مامان، این بار سوم بود.

مادر نیستی عزیزم.

و قرار هم نیست مادر باشم.

خنده ی نرگس که آرام روی لبش نشست ، در آغوشش کشید و خدا حافظی کرد
و از خانه بیرون زد.

چمدان را به دست راننده ی آژانس سپرد و سوار شد. تا فرودگاه چشمهایش را
بست و به موزیکی که از دستگاه پخش می شد گوش سپرد.

حالش خوب بود و نبود. از این عاداتها ندا شت. یلدا، هرجا سرک می کشید
نقش این دختر هم بود. ساحره بود و سحرش کرده بود؟

سری تکان داد و افکار مالیخولیایی را از خود دور کرد. رسماً هذیان می گفت.
حواسش را به کلمات داد تا شاید کمکی کند و افکارش را مسیر دهد.

تمام مدت پرواز ذهنش درگیر حال دگرگون برادرش بود ، که از کافه رفته بود .
دل گیر کرده بود؟ عاشق شده بود؟ کاش مانده و توضیح می داد. روزنامه را

برداشت تا کمی افکارش را متمرکز کند.

مامان ، من همین الان رسیدم.

پروازت راحت بود ؟

بله . من دارم میرم هتل ، شما کاری نداری ؟

نه مامان جان. مراقب خودت باش.

"چشم" ی گفت و چمدان را به دنبال خود کشید و از فرودگاه بیرون رفت.

سلام دایی. خونه هستین؟

سلام یلدا جان، آ... آره خونه هستم.

باشه، پس من دارم میام پشتون.

خوش آمدی عزیزم، منتظرم.

گوشی را روی میز سُر داد و دستی به موهایش کشید. خانه ی همیشه در

سکوتش مرتب بود و احتیاج به کاری نبود. یک پذیرایی می ماند دیگر.

به سمت اتاقش رفت تا سر و سامانی به ظاهرش بدهد و از این آشفتگی نجات

پیدا کند. جلوی آینه که ایستاد زاری حالش را بدتر کرد. به کجا رسیده

بود؟ از آن فهیم دیگر چیزی نمانده بود.

آهی کشید و از اتاق بیرون رفت.

سلام بر بهترین دایی دنیا.

زهرخندی روی لبش نشست و دستی روی شانه اش گذاشت و به داخل

هدایتش کرد.

ظرف های غذا را روی کانتر آشپزخانه گذاشت و به سمت مبلمان شیک

مخملی رفت و...

چرا زحمت کشیدی؟ چی شد یادی از من کردی؟

من همیشه به یاد شما هستم.

زنده باشی خانم.

درس ها رو باید تنبیه کنم.

لبخندی روی لبش نشست و کف دست هایش را روی زانویش گذاشت تا از جا بلند شود.

دایی، من چیزی نمی خورم، زحمت نکشید.

خشک و خالی که همیشه، الان میام.

زیادی تکیده شده بود دیگر. از آن دایی فهیم که او را قلم دوش می کرد، این هیبت آزار دهنده بود.

سینی را روی میز گذاشت و خودش روبرویش نشست. نگاهش کرد و فهیمه به آنی در برابر چشمانش پر رنگ شد.

داداش ... داداش...

چی شده فهیمه خان.

مامان میگه شب زودتر بیا خونه مهمان داریم.

چشم خانم، به روی چشم.

مراقب خودت باش خان داداش.

برو داخل بچه جان.

رفتش را تماشا کرد. خواهرش بود و انیسیش. دوستش داشت بیشتر از جانش.

دایی؟! خوبی؟

از خیال به دنیای فهیمه نبود و جهنمی اش پرتاب شد. اثری از آثار فهیمه نبود و رو برویش یلدا نشسته بود.

بیخشید دایی، چیزی گفتی؟

دایی شما حالت خوب نیست.

خوبم دایی. خاطرات کمی سماجت می کنند و رها نمی کنند.

نفس آه ماندنش را بیرون داد و لیوان شربت آلبالوی خوش رنگ را به دست یلدا داد.

چه خوش خیالم من؟

چرا؟

گفتم الان میرم روسری می بندم سرم و یک خروار ظرف می شورم و گردگیری و جارو کشی دارم.

کم لطفی کردی دختر جان.

شانه ای بالا انداخت و جرعه ای از شربت خوش رنگش را نوشید.

ظرفهای غذا را جابجا کرد و آنها را در یخچال گذاشت. ظرفها را شست و موقع بستن در یخچال متوجه سبد دارو بالای یخچال شد.

سرکی به سمت سالن کشید و با احتیاط سبد دارو را پایین آورد. این حجم از دارو کمی متعجبش کرد. اینجا چه خبر بود.

وضعیت جسمی و این سبد دارو نمی توانست علائم یک سرما خوردگی یا فوقش یک زخم معده باشد. مسئله بغرنج تر از این ها بود.

سبد را سر جایش گذاشت و از آشپزخانه بیرون رفت.

من دیگه کم کم برم. بازم میام پیشتون.

بمون امشب رو

میام بهتون سر میزنم، شما هم بیاید دیگه.

سری تکان داد و نگاهش کرد. مانتو را روی تنش کشید و رو سری را گره زد و ساعتش مچی و گوشه اش را از روی میز برداشت و با خدا حافظی کوتاهی از آپارتمان بیرون رفت.

یک چیزی بود. دایی فهمید آرام، آرام تر شده بود و رنگ و رویش، خبر های خوشی را به همراه نداشت.

رسیدی؟ راحتی؟

همه چیز خوبه، فردا میرم کارم رو انجام میدم تا خیالم راحت باشه.

با آقای تابان صحبت کردی؟

آره، دیروز با هاشون همانگ کردم.

کی تهران هستی؟

مشکلی نباشه ، جمعه تهران هستم.

مراقب خودت باش امیر آراد.

چیزی شده؟

توضیح میدم.

چشم هایش را روی هم فشرد و خداحافظی کرد. گوشی را روی تخت انداخت و از جایش بلند شد و به سمت حمام رفت.

لباسهایش را پوشید و موهایش را خشک کرد. آب داغ کمی حالش را بهتر کرده بود. خسته بود و ذهنش آشفته تر از جسم خسته اش.

روی تخت دراز کشید و پتورا تا زیر چانه اش بالا کشید. یک خواب درست و حسابی به خودش بدهکار بود. افکارش را گوشه ای گذاشت و خود را به دست خواب سپرد. فردا روز شلوغی داشت.

من یک ماشین در اختیار می خوام.

حتما قربان. چند لحظه تشریف داشته باشید.

به سمت مبلمان وسط لابی هتل رفت و روی یکی از مبل ها نشست. هیچ وقت از مبلمان چرم خوشش نیامده بود. اما حالا برای اینکه جلو پذیرش نایستد ، مجبور بود این مبلهای چرم قهوه ای رنگ را تحمل کند

نگاهی به ساعتش انداخت و دوباره پیام محمود تابان را چک کرد.

سلام بابا جان.

بیخشید که زحمت این کار به گردن شما افتاد. ان شا الله بعد از برگشت و برآورد هزینه در مورد حق الزحمه ی شما هم صحبت می کنیم. با آقای امیری صحبت کردم ، برسید اونجا کمک می کنند تا کارها راحت تر انجام بشه. شماره ی ایشون رو هم فرستادم تا به محض رسیدن بیان خدمتتون. باز هم سپاسگذارم از لطف بابا جان.

کلاً رسمشان بود انگار. در ذهن که می نشستند دیگر بیرون نمی رفتند. ذهنش را درگیر کرده بودند این پدر بزرگ و نوه. باید بیشتر می دانست؛ باید بیشتر می فهمید. کاش می شد....

جناب محترم ، ماشین بیرون منتظر شماست.
ممنون.

از جایش بلند شد و به سمت بیرون رفت. تا رسیدن به روستا سرش را به صندلی تکیه داد و چشم هایش را فرو بست.

جناب امیری، محترم هستم.

سلام عرض شد مهندس جان، کجا هستید الان، رسیدید؟
سلام از بنده ست. بله من رسیدم و الان طبق آدرسی که داشتم سر زمین هستم.

من تا ده دقیقه دیگه اونجا هستم.

من منتظرم.

خداحافظی کرد و تماس راقطع کرد.

همین جاست ظاهراً.

نگاهی به زمین انداخت و "تشکر"ی کرد.

زمین خوبی بود و در فضای خوبی هم قرار داشت. برای ساخت مدرسه و درمانگاه مناسب بود. وسایلش را از ماشین بیرون آورد و منتظر شد.

سلام مهندس، خوش آمدید.

سلام آقای امیری، ممنون از لطفتون.

زحمت کشیدید. دیروز که حاج آقا زنگ زد و گفت امروز اینجا باشید، نمی دونید چقدر خوشحال شدم. به خیالم نمی رسید انقدر زود کارها درست بشه.

حالا که بنده در خدمتتون هستم.

خدا عمرتون بده.

از تعارفات معمول کم کرد و با "اجازه" ای گفت و با کمک امیری مشغول اندازه گیری و برآورد و بالا و پایین کردن شرایط شد.

خب جناب امیری، من یک سری کارهای اولیه رو انجام دادم. ان شاء الله بقیه ی کارها میمونه برای سری بعد که دوباره خودم و یکی از مهندسینم بیایم اینجا و کار رو به ایشون بسپارم.

یعنی خودتون اینجا نمی مونید.

عینک آفتابی اش را بالای سش زد و نگاهش کرد. گویی گفته باشی کار بی کار و همه چیز تعطیل.

من تهران یک پروژه ی سنگین قبول کردم. یکی از بهترین مهندسين شرکت رو میفرستم اینجا و خودم هم دورا دور کنترل می کنم . خودم هم بتونم سر می زنم.

خدا خیرت بده مهندس. میشه زودتر این کار تموم بشه؟
امیدوارم. نگران نباشید.

توکل به خدا. حالا بفرمایید منزل که حسابی خسته شدید.

ممنون. مزاحمتون نمیشم؛ برمی گردم مشهد.

حاج آقا بفهمند من با چه رویی سر بلند کنم.

اختیار دارید. من خودم با ایشون هماهنگ می کنم.

امکان نداره.

راننده منتظر هستند. دفعه ی بعد خدمت میرسم.

قدم هر دو بار روی چشم. بفرمایید.

انگشتش را گوشه لبش کشید و نگاهی به راننده ی منتظر انداخت. راهی جز

قبول کردن باقی نمانده بود. پس قبول کرد و با امیری به سمت خانه اش همراه

شد و چند ساعتی را در خانه ی امیری سپری کرد.

تمام مسیر برگشت ، چشمهایش را بسته بود و موزیک بی کلام در گوشش

طنین انداز بود.

رسیدیم آقای مهندس.

ممنون از لطفتون. بیخشید، خیلی خسته شدید.

اختیار دارید قربان؛ استفاده کردیم.

از ماشین پیاده شد و به سمت ورودی هتل رفت. روز خسته کننده ای بود. آخر وقت زنگ می زد و گزارش کار می داد. حالا فقط کمی، فقط کمی سکوت می خواست.

استراحت کوتاهی که کرده بود مفید واقع شده بود و خستگی را از تنش بیرون برده بود. ساعت از ده گذشته بود. بهتر بود زنگ می زد و کار را تمام می کرد. گوشی را برداشت و انگشتش را روی صفحه کشید و شماره گرفت.

یلدا، گوشی پدر جون داره زنگ میخوره، لطفاً جواب بده.
سرش در گوشی خودش بود و بی حواس تماس را وصل کرد.

بفرمایید، الو

"بفرمایید"ش زبان امیرآراد را بند آورد و هر چه آماده ی گفتن کرده بود، در چشم به هم زدی دود کرد و به هوا فرستاد. انتظار شنیدن صدایش را نداشت.

الو...

صدایی که نیامد، گوشتی را از گوشش فاصله داد و با دیدن اسم افتاده روی صفحه، آه از نهادش بلند شد و لعنتی به حواس پرتش فرستاد.

س... سلام استاد.

سلام از بنده ست. یک لحظه فکر کردم اشتباه گرفتم.

نه... نه... پدر جون کاری پیش اومد رفتند بیرون، ولی گوشتی شون رو فراموش کردند ببرند.

دستش را پشت گردنش کشید و نفسش را آرام بیرون داد. حرف زدن را از یاد برده بود؟ مگر همین دو روز پیش نبود رو در رویش ایستاده بود و حرف زده بود؟

پس تشریف ندارند.

نه متأسفانه، کار مهمی داشتید، بگم خدمتون تماس بگیرند؟

نه، نه. فردا خودم زنگ میزنم خدمتتون.

چشم. میگم بهشون.

ممنون میشم.

ببخشید که بی حواس جواب دادم. شرمندتون شدم استاد.

اختیار دارید. وقتتون رو نمی گیرم. شبتون بخیر.

شب بخیر. سفر بی خطر.

گوشی را از گوشش فاصله داد و روی میز گذاشت. انتظار شنیدن صدایش را نداشت. سفر بی خطر آخرش چه بود؟

چشمهایش را محکم روی هم فشرد و با تمام قدرت تلاش کرد این دختر را از ذهنش بیرون کند، اما دریغ.

نفسش را کلافه بیرون داد و بطری آب را از یخچال بیرون آورد و جرعه ای نوشید. در سرش همه‌چیز می‌چرخید و علتش را می‌دانست و نمی‌دانست.

بطری خالی را روی میز گذاشت و روی تخت دراز کشید. یلدا تابان داشت پر رنگ می‌شد؟ مهم می‌شد؟

قطعاً نه، اما یک جای کار نامیزان بود. اصلاً دلیلی برای حرکاتش نداشت. کم‌کم از خودش ناامید می‌شد. از خودش بعید می‌دانست کسی بتواند در این زمان، ذهنش را درگیر کند. عاشق که نشده بود، مجنون و شیدا هم که نبود، پس چه دردی بود که ناخوانده به ذهنش سرازیر می‌شد.

از جایش بلند شد و کاپشنش را چنگ زد و از اتاق بیرون رفت، شاید هوای تازه مددی کند.

کی بود؟

استاد.

استاد کیه؟ گوشی پدر جونت رو میگم یلدا.

بله، متوجه شدم. استاد محترم بودند، یعنی همون مهندس محترم. با پدر جون کار داشتند.

گفتی که بعداً تماس می گیرن؟

بله، ولی گفتند خودشون فردا زنگ می زنن به پدر جون.

باشه مادر، تو چرا رنگت پریده؟

رنگش پریده بود فقط؟ از خجالت بی حواس جواب دادنش شرمنده بود.

چیزی نیست، خوبم.

بی کلام نگاهش کرد و به سمت آشپزخانه رفت. بالاخره که معلوم می شد.

صبور بود، خیلی صبور.

الو... یلدا؟

سلام، خوبی؟

یلدا من پنج شنبه نمیرم.

باز چه شده بود را فقط خود خدا می دانست.

چی شده آرزو جان؟

چیزی نشده.

پس چرا نمیری؟

خب هر چی فکر کردم دیدم رفتنم موضوعیتی نداره.

موضوعیت یعنی چه؟ خواستگاری برادرت موضوع نیست؟

یلدا، فقط میرن حرف بزنند و به توافق برسند.

این دختر قطعاً حالش خوب نبود. حاضر بود قسم بخورد که حالش بد است.

خب، این کافی نیست.

در هر حال من نمیرم. به مامان هم گفتم، قبول کرد.

اون دیگه چرا عقلش رو داده دست تو؟

میگه بهتر، می ترسم بیای و کار رو خراب کنی.

صدای خنده اش که بلند شد، اگر ذره ای شک داشت به یقین رسید که این دختر دیوانه شده.

در هر حال من و بهار پنج شنبه نمی ریم، ولی برای خواستگاری رسمی افتخار میدیم به لیلی جان.

باشه. اما به نظر من کارت درست نیست.

حالا بعداً بیشتر حرف می زنیم، من برم که مامان داره صدا میزنه.

باشه، سلام برسون.

سلامت باشی.

گوشی را روی میز گذاشت و نفسش را با صدا بیرون داد. خدا آخر و عاقبتش را با این دختر بخیر کند.

فردا دانشگاه داشت و بهتر بود به جای فکر کردن به کارهای آرزو خانم بخوابد تا فردا راحت تر بلند شود. دیوار کوب را روشن نگه داشت و روی تخت دراز کشید.

تا به حال صدایش را نشنیده بود. اگر اسمش را روی صفحه ندیده بود قطعاً نمی شناختش.

محکم و شمرده و بدون ذره ای استرس کلمات را بیان می کرد. چند روز پیش که پسرک عجیب الخلقه ی دانشگاه را به راحتی کیش و مات کرد و سر جایش نشاند.

امشب هم لحظه اش احساس سر درگمی از صدایش پیدا بود، اما در ادامه مثل همیشه محکم بود.

سوغاتی جان شخصیت جالبی داشت. آنقدر محکم رفتار می کرد که حشمتی حاضر جواب هم آچمز می شد و سکوت تنها گزینه ی روی میز می شد. جان؟ این جان از کدام لایه ی مخوف و نادیده ی ذهنش بیرون پریده بود؟ این دیگر چه بود؟ کافی بود کسی بشنود، دیگر مگر می شد آب ریخته را جمع کرد.

تأسف به حال آرزو را باید رها می کرد و فکری به حال خودش می کرد. علی الحساب خواب بهترین گزینه بود. پتو را روی سرش کشید و خود را دنیای خواب سپرد.

استاد سی صفحه کافیه؟

بله . می تونید از منابعی که ذکر کردم هم استفاده کنید.

نمره اش چقدر در نمره پایان ترم مؤثره ؟

نمره در درجه ی دوم اهمیت قرار داره. هدف از این تحقیق ها اضافه شدن به بار علمی شماست.

من کمرم مشکل داره استاد.

بار علمی تون که بالا باشه ، درک از زندگی هم بهتر خواهد شد؛ پس فشار زندگی هم کمتر میشه. در نتیجه کمر دردی هم در کار نیست.

گردن ما از موبایل تره استاد.

ماژیک را کنار گذاشت و خیره نگاهش کرد. بعید بود کمرش با هر چیزی درد بگیرد، از بس بی خیال و راحت بود.

شما اصلاً نگران چیزی نباشید. به قدری روحیه دارید که فشار زندگی را هم به سلامت رد می کنید.

منظورش لودگی نبود که احیاناً؟ بود دیگر . همین شد که حشمتی زبان را غلاف کرد و کاغذ روبرویش پر از خطوط نا مفهوم شد.

پشتش به ثروت پدر گرم بود و غمی نداشت. هر چه خواسته بود، در کثری از صدم ثانیه مهیا شده بود. حداقل امتیازش آزاردهنده نبودنش بود. اگر این یکی را داشت که باید فاتحه اش را می خواندند.

خانمها و آقایون ، جلسه ی بعد تحقیقاتتون رو پرینت شده تحویل می گیرم.
هیچ عذر و بهانه ای هم قابل قبول نیست.

خسته نباشیدی گفت و خود را به نگاه ریزی از دختر آرام کلاشش مهمان کرد
و از کلاس بیرون رفت.

کاش بیشتر در موردش می دانست ، اما به خودش اجازه نمی داد حتی بخواهد
کوچکترین حرفی در این باره بزند.

اگر کسی در زندگی اش بود چه ؟ همین چند روز پیش که حشمتی با خواهش
صدایش زده بود ، برایش کافی بود. حالا دیگر مابقی ماجرا به کنار.
باید کاری می کرد ، فکری یا حتی علاجی.

من جای حشمتی باشم دیگه تا آخر ترم که هیچ ، تا آخر عمرم مزه نمی پروم.
خود کلمه ی مزه پرانی ایراد داره.

باشه خانم معلم.

وجود آدمهایی مثل آقای حشمتی ، یا امثال ایشون به خودی خود بد نیست ؛ به
شرط اینکه زیاده روی نکنند و با هر چیزی شوخی بی جا نکنند.

به نظرت من هم مثل حشمتی هستم ؟

نگاهی به قیافه ی متفکرش انداخت. خنده اش را کنترل کرد و جزوه اش را
برداشت و از جایش بلند شد.

کمی تأمل و تفکر لازم بود ، اما نه اینجا و در این زمان.

پاشو بریم. شب در این مورد فکر کن. گمان می کنم لازم باشه.
نفسش را بیرون داد و کیفش را چنگ زد و دنبالش از کلاس بیرون رفت.

یعنی میگی من مثل حشمتی هستم.

من همچین حرفی نزدم.

پس تأمل و تفکر چیه ،اون هم تو این وانفسای ازدواج امین؟
اتفاقاً الان بهترین موقعیت بوجود آمده ست.

یعنی چی؟

کمی تفکر قبل از عمل باعث میشه ضریب خطا پایین بیاد.

آش اینقدر شور شده بود یعنی؟

خوش به حال لیلی

البته که خوش به حال لیلی وقتی خواهر شوهر خوبی مثل تو داره.

عرش همینجا بود دیگه. لبخندش که کش آمد. خودش را به یلدا چسبانده و با
هم دانشگاه بیرون رفتند.

خوش می گذره مامان.

همه چیز خوبه.

خدا رو شکر. امیر آزاد؟

چیزی شده مامان؟

نه مامان جان، فقط خواستم بگم مراقب خودت باش عزیزم.
خب، این امیرآراد سؤالی جوابش این نبود. انگار چیزی شده بود.

مامان، فراموش کردید من چند سال تنها زندگی می کردم.
می دونم. اما فکر می کنم اگر تأکید کنم دلم قرص تر میشه.
چشم مامان. نگران نباشید.
وقت رو نمی گیرم، خوش بگذره.
خدا حافظی کرد و گوشی را روی تخت گذاشت. ثانیه به دقیقه نرسید، گوش
را برداشت و دوباره شماره گرفت.

سلام. می خواستم تماس بگیرم گفتم شاید خواب باشید.
سلام جناب تابان، صبح بخیر.
عاقبت بخیر بابا جان. با زحمت های ما؟

اختیار دارید. من دیشب تماس گرفتم، اما شما تشریف نداشتید.
شرمنده شدم. یلدا گفت و تأکید کرد که شما فرمودید خودتون زنگ می زنید،
این شد که زنگ نزدم، گفتم مزاحم نشم.
یلدا تابان. صبح و شب نداشت که، شب صدایش بود و صبح اسمش.

اختیار دارید. بله، من دیروز رفتم و یک سری از کارها را انجام دادم. بقیه ی
کارها بماند بعد از مجوزها.

از اون بابت مشکلی نیست. فقط مراحل اداری کار مونده که اون هم آقای ساوجی انجام میدن.

آقای ساوجی؟

بله. ایشون وکیل خانوادگی ما هستند.

بله. ببخشید نباید می پرسیدم.

خنده ی کوتاه محمود خان را که شنید، ناخود آگاه لبخندی روی لبش نشست. بعضی ها از همان اول کنج دلت جا می کنند.

این حرفها چیه بابا جان، من باید توضیح می دادم. در ضمن شما چیزی نگفتید.

به شدت معتقد هستم نباید در مسائل شخص کسی دخول کرد.

الان داری به من می گی سؤال خصوصی و شخصی نپرسم؟

انگشت شستش را روی پیشانی اش کشید و نفسش را بیرون داد. حاضری جوابی اش را از پدر بزرگش به ارث برده بود و این هم چیز عجیبی نبود.

اصلاً قصد توهین نداشتم. معذرت خواهی می کنم اگر سوء تفاهم شد.

زننده باشی بابا جان، شوخی کردم. ببخشید.

خواهش می کنم نفرمایید. من احترام خاصی برای شما قائل هستم.

شما لطف داری. کی بر میگردی بابا جان؟

من جمعه بر میگردم. ترجیحاً بهتر می بینم شنبه دیداری داشته باشیم.

خستگی سفر...

من رسیدم تهران با شما هماهنگ می کنم.
زنده باشی بابا. از طرف ما هم نائب الزیاره باش مهندس جان.
نگاهش گیر قاب عکس اتاق شد . حرم آقا...

چشم ، قابل باشم.
قابلی عزیزم، قابل. مزاحمت نمیشم. در پناه خدا.
"خداحافظ" ی گفت و تماس را قطع کرد. این مرد شخصیت جالبی داشت.
انگار تابان ها قادر بودند به راحتی معادلات ذهنی اش را بر هم زنند.
نگاهش به قاب رسید و قدمش به حرم.

برگشتند؟
بله، نیم ساعتی میشه.
خب ، ما شیرینی می خوریم؟
چشمش رو بگیره، من کم شیرینی دادم به تو؟
این فرق داره. نگفتی بالاخره؟
بله.
بله ی بلند و کش دارش لبخند روی لب نشانده. بی انصاف نگار خودش بله
داده بود. این دختر درس نمی شد.

نامزدی کی هست؟

شب ولادت.

قبل از مولودی دیگه؟ یادت که نرفته؟

نه، حاج خانم یلدا، خدا از بزرگی کمتون نکنه که بانی خیر شدید.

خنده اش را خفه کرد و و با سرفه ای صدایش را صاف کرد.

قرار بود فکر کنی در مورد اینکه شبیه حشمتی هستی یا نه.

من جواب هر کسی رو ندَم، جواب تو رو حتماً میدم.

باشه. خوش خبر باشی. از قول ما هم تبریک بگو.

سلامت باشید. روزی خودمون باشه.

توجه ای به آرزو گفتنش نکرد و با خنده گوشی را قطع کرد.

خب، این یکی که به سلامتی ختم به خیر شد. امیدوار بود پروژه ی خودش

هم به سلامت به پایان برسد.

حاج خانم لیست آماده کردی؟

دارم آماده می کنم. یک سری از وسایل زحمتش با شماست.

به روی چشم.

لبخندی ریز روی لبش نشست.

دوست داشتن های پدر جان در نوع خودش بی نظیر بود و حس احترامی که

میانشان بود، ستودنی. یاد گرفته بود چطور حرمت گذارد، چطور ارج نهد.

یادش داده بودند چطور آزاده باشد.

خدا را شکر بابت بودنشان.

یلدا عمه، گوشی ات خودش رو گشت.

وای...

از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

خان داداش عمری از شما گذشته، من که هیچ... این بچه

این بچه هم باید...

خان داداش کش دارش، دستان محمود خان را به حال تسلیم بالا برد.

مه لقا خانم که انگار همین دیروز محمود رو تو باغ سیب دیده.

مونس، یادته؟

محمود نمی دونی لپاش چه گلی انداخته بود. همچین تعریف می کرد بیا و

ببین.

چشم و دلش چراغانی بود. کدام قانون گفته بود فقط کوچه و حیاط چراغانی

شوند؟ نگاهش روی مه لقا نشسته که دور زمان تکیده اش کرده بود، اما در

چشمش هنوز همان مه لقای روز اول بود.

مونس خانم، من خودم تعریف کردم براشون.

مه لقا، واقعاً این رو هم تعریف کردی.

لبخندشان کش آمد و سر مونس به تأسف چپ و راست چرخید.

فکر می کردم محرم اسرار است؛ ای داد بی داد.

اون مال زمانی بود که دوست بودیم.

الان دشمن هستیم.

خواهر شوهری.

خنده ی محمود و مه لقا، ابروی مونس را تا رستگاه موهایش بالا برد، دهانش

باز ماند

قوم الظالمین.

کی عمه مونس؟

پدر جون و مادر جونت

عمه مونس، چی شده؟

به من میگن خواهر شوهر.

خب هستید دیگه.

خنده اشان بالا تر رفت و نگاهش این بار به یلدایی بود که متعجب نگاهشان

می کرد

با کی حرف می زدی؟

آرزو.

مگه چند دقیقه پیش حرف نمی زدید.

یک موضوعی را فراموش کرده بود.

ماشالله که دقیق هم آمار مید.

لبخندی زد و سییی را از ظرف میوه برداشت و روی میبل نشست. آخر هم متوجه نشد چه گفت و چه شنید. لابد باز هم بازی کلمات داشتند دیگر. هر چه بود خوب بود که خندیده بودند.

آدمهای خوب زندگی اش از جنس آب و شیشه بودند.
آدمهای خوب زندگی اش زلال مثل آب و شفاف به مانند شیشه بودند.
آدمهای خوب زندگی اش طبق طبق محبت ارزانی کرده بودند.
آدمهای خوب زندگی اش صبح چای دارچین می نوشیدند و لبشان خندان بود.
آدمهای خوب زندگی اش کم بودند، اما چه اهمیت از کمیت، وقتی کیفیتی ناب داشتند.

خوش گذشت؟
ممنون، همه چیز خوب بود.
به کارت هم رسیدی؟
همون روز اول
سوتی زد و آفرینی نثارش کرد.

می بینم که ارادت خاصی به جناب تابان پیدا کردید.

ایشون واقعاً محترم هستند.

بله، البته.

چه خبر؟ خوبی؟

خوب که چه عرض کنم. درگیر کار شدم دوباره.

داری میری؟

سری به علامت نه بالا داد و و از ماشین جلو سبقت گرفت.

مأموریت تهران، اما زیادی خطرناک.

امیرآرمان...

می دونم، چشم. مراقب هستم.

بقیه خوبن؟

دو کبوتر تا آخر هفته ازدواج می کنند.

نگاه از روبرو کند و سرش را چرخاند.

جدی؟ چه زود.

همچین زود هم نیست.

دستش را به پنجره تکیه داد و انگشت اشاره اش را روی لبش گذاشت. راست

می گفت، زود که نبود هیچ، دیر هم شده بود. این همه سال دوری کافی بود.

سوغاتی هم آوردی؟

عادت های من رو نمی شناسی؟
مامان از خجالتت در میاد.
برای مامان آوردم.
خب، چه می توانست بگوید. عادت هایش را می شناخت دیگر. اصولاً اهل
این حرکات نبود.

خدا به داد زنت برسه.
شما نگران خودت باش.
جان من؟ امیرآراد خبری شده؟
خبر؟ خب، باید دید خبر را چه می شود تعبیر کرد. می شد به یلدا که پاورچین
میان خیالش آمده بود خبر گفت؟
خودش هم نمی دانست. شاید خبری بود و خودش بی خبر بود.

امیر آرمان، معلوم هست چی میگی؟
آخه همیشه چنان محکم می گفתי امیر آرمان که ادامه اش می شد سکوت
،اما این دفعه...
و این دلیل قانع کننده ای شد؟
آره. امیرآراد، من می شناسمش؟
امیرآرمان محکمش یعنی خاتمه ی بحث. تا خانه سکوت بینشان حکفرما بود
و ذهن هر کدامشان به سمتی میرفت.

رفع خستگی شد؟

سفر خوبی بود. لازم داشتم.

دست درد نکنه بابت سوغاتی.

"خواهش می کنم" ی گفت و فنجانش را برداشت.

پدر جون، میشه کمی صحبت کنیم؟

عینک مطالعه اش را از چشم برداشت و منتظر نگاهش کرد. آشفته بود. چه

بود که این وقت شب اینجور آشفته اش کرده بود؟

چی شده یلدا؟

دایی فهیم، من نگرانم

با چشم ریز شده، نگاهش کرد.

میشه فعلاً موضوع بین خودمون بمونه؟

درست توضیح بده.

من فکر می کنم دایی فهیم یک مشکل اساسی داره؟

چه مشکلی؟ میشه محض رضای خدا درست توضیح بدی؟

چند روز پیش رفتم خونه ی دایی، یک سبد پر از دارو اونجا بود.

یک سبد پر از دارو که این روزها در هر خانه ای پیدا می شد. کجای این موضوع ذهن دخترکش را درگیر کرده بود؟

کجای این موضوع عجیبه؟

وضعیت جسمی دایی خوب نیست. نمی دونم متوجه شدید یا نه؟

یک چیزهای حدس زدم، اما صلاح ندیدم چیزی بپرسم.

چرا پدر جون؟

دایی فهمیم حالت های خاصی داره. زیاد دوست نداره تو کارش دخالت کنی و

...

این دخالت نیست پدر جون.

شناختی که از فهمیم داشت، مطمئنش می کرد که تا سر حد مرگ هم برسد

دلش نمی خواهد کسی سر از کارش در بیاورد. حالا چطور این موضوع را

برای یلدا باز می کرد، این خود بغرنج تر از کشف رمز کردن فهمیم بود.

حالا چی متوجه شدی؟

با توجه به حالت جسمی دایی و داروی های عجیبی که من دیدم، مطمئناً به

زخم معده و اثنی عشر مبتلا نشده.

باریک الله خانم دکتر .

پدر جون کش دارش لبخند پیرمرد را به دنبال داشت.

من سعی می کنم بعد از سفر یک سری بهش بزنم.

من هم میام پدر جون.

قول میدم که همه چیز با هماهنگی تو باشه، اما بهتره تنها بینمش.

شما چه حدسی می زنید؟

هیچ. هنوز نمیشه اظهار نظر کرد.

دلش گواه بد می داد، اما کاری هم از دستش بر نمی آمد. پس باید صبر می

کرد. دلش نا آرام بود. خدا کند اتفاقی نیفتاده باشد. سری تکان داد و با گفتن

شب بخیر از اتاق خارج شد.

در ست بود که دایی فهیم را زیاد نمی دید و با او زندگی نمی کرد، اما دوستش

داشت. او را یاد مامان فهیمه اش می انداخت.

ذهنش پی بد حالی اش بود. حال و روزش بد بود دیگر، وگرنه که این فهیم

چند وقت گذشته، فهیم همیشه نبود. دلش تنگ بود به قدر همه ی نبودن ها.

کاش همه بودند. کاش خانواده ی کوچکش، کوچکتر نمی شد. کاش...

نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و به سمت اتاقش رفت.

سلام مهندس... جناب تابان تشریف آوردند.

لعنتی نثارش این ترافیک سنگین کرد و پایش را روی پدال گاز فشار داد.

راهنمایی اشون کنید اتاق من، تا یک ربع دیگه می رسم.

چشم مهندس.

فقط، تنها تشریف آوردند؟

بله مهندس.

ممنون خانم. من میام.

کف دستش را محکم بر سر فرمان کوباند. این هم از این، کاش حداقل یلدا

هم...

کلافگی امروز امانش را بریده بود. با صبوری گذرانده بود وگرنه روز اول کار

بود و تا کارها روی روال می افتاد زمان می برد. روز شلوغی را پشت سر

گذاشته بود، اما خود کرده را تدبیر نیست.

ماشین را در پارکینگ پارک کرد و به طرف آسانسور رفت. دیر آمده بود و

امیدوار بود که مهمانش صبوری کرده باشد. وارد شرکت شد و سلامی کرد و

به سمت اتاقش رفت.

سلام. من شرمندتونم جناب تابان.

از جایش بلند شد و دستش را فشرد.

سلام بابا جان، اختیار داری.

عادت به بد قولی ندارم. متأسفانه سر پروژه مشکلی پیش اومد اینه که...

لازم به توضیح نیست، خسته نباشی.

به طرف میزش رفت و نشست.

در هر حال من در خدمتم.

زنده باشی بابا. من سرا پا گوشم.

وقتتون رو نمی گیرم و میرم سر اصل موضوع. من موقعیت زمین رو چک

کردم، از همه جهت مناسب بود برای کار. این که فاصله اش تا مرکز روستا زیاد

نیست، خودش یک امتیاز بزرگ محسوب میشه.

درسته.

این که گفتم حضوری همدیگه رو ببینیم این بود که خدمتتون یک مسئله رو

عرض کنم.

مشکلی پیش اومده؟

انگشت سشتش را گوشه لبش کشید

من هفته ی گذشته یک قرارداد کاری امضاء کردم .

مبارک باشه.

ممنون. این موضوع باعث میشه تمرکزم بیشتر روی این کار باشه.

یعنی نمی تونید ساخت مدرسه و درمانگاه رو انجام بدید؟

نه، نه. اصلاً همچین منظوری نداشتم.

منتظر نگاهش کرد.

سری بعد که قرار شد من و شما بریم یکی از مهندسین رو هم با خودمون می بریم تا ایشون اونجا مستقر بشن و خودم چند وقت یک بار سر بزیم.

همین؟

بله. شرمندتون شدم.

این حرفها چیه بابا جان. درست نیست بگم چه فرقی می کنه، اما مهندس سینی که زیر نظر شما کار کنند، مطمئناً تأیید شده هستند وگرنه که...

لطف دارید شما. یعنی با این مسئله مشکلی ندارید.

البته که نه، چه مشکلی بابا جان.

خیالش را راحت کرد. مهم انجام دادن کار بود که با نظارتش انجام می شد. اما نمی دانست چرا احتیاج می دانست توضیح دهد که قرار نیست مدام به کار سر بزنند. احتمالاً این هم اثرات تابان ها بود که مجبورت می کردند توضیح دهی، قبل از آنکه سؤالی مطرح شود.

حالا اواسط ماه که بریم...

صدای گوشی اش، رشته کلام را برید.

معذرت می خوام مهندس.

خواهش می کنم، بفرمایید.

تا مكالمه اش تمام مى شد، بهتر بود نقشه ي اوليه اى را كه آماده كرده بود را پيدا كند . از جايش برخاست و به سمت ميز كارش رفت.

مگر تمام شده؟

.....

حالا خودش حواسش نبوده، شما ها ديگه چرا؟

.....

مونس مگه نيست؟

.....

تا من برسم كه اين بچه هلاك ميشه از درد.

....

باشه من زودتر ميام، الان درد داره؟

.... -

امان از... باشه ... چشم... خدانگهدار.

تمام تلاشش را كرد تا كمترين حد ممكن از اين مكالمه را بشنود، اما ذهنش درگير مكالمه شد

مهندس جان، من بايد زودتر برم. زحمت بكش ...

چيزى شده؟

چيز مهمى نيست، اما...

كارى از دست من بر ميايد.

نه بابا جان. یلدا بازم حالش بد شده.

حالش بد شده بود؟ باز هم؟ یعنی چه؟ فضول نبود اما این روزها این دختر
برایش پررنگ شده بود و دلش بیشتر شناختنش را می خواست.

ببخشید فضولی می کنم، اما اگر موضوع ...

یلدا میگردن داره. الان هم مادر بزرگش زنگ زده بود که داروش تمام شده، موقع

برگشت بگیرم. چیزی نیست. یعنی یلدا از پیش بر میاد.

"خدا را شکر"ی گفت و چرخید تا نقشه ها را بیاورد و دستش حداقل، حالا و
اینجا رو نشود.

نگرانی؟ آن هم برای دختری که تنها یک اسم و فامیل از او می دانست و رسم
پدربزرگش را می شناخت زیاد نبود؟

این نقشه ی اولیه ایه که تهیه کردم. بعد دقیق و محاسبه شده رو آماده می کنم
تا کارها به تعویق نیفته.

خیلی ممنون. فقط در مورد مسئله حساب و کتاب هم..

دستش را در جیبش فرو برد و صاف نگاهش کرد.

اجازه بدید در این کار خیری که انجام می دید، من هم سهیم باشم.

من وسیله هستم بابا جان. اما این جوری صحیح نیست.

اجازه بفرمایید من تعیین کنم چی صحیح هست چی غلط.

دستی به موهایش کشید و لبخندی روی لبش نشست. جنس شناس که باشی ، از همان نگاه اول میشود جنس را از نا جنس تمیز دهی. این دو پسر اصل جنس بودند. اخلاقشان زمین تا آسمان فرق داشت اما جنسشان از یک گل بود جلو تر رفت و دستش را روی شانه اش گذاشت.

قسمت بود که من با شما آشنا بشم.

سعادت بود که نصیب من شده.

اما من هنوز سر حرفم هستم.

شما بهتره سریع تر به یلدا خانم برسید.

خنده اش که بلند شد ، لبخندی روی لبش نشست. این مرد در این سن و سال چگونه توانسته بود همچین روحیه ای داشته باشد. خیلی ها هنوز پا به جوانی نگذاشته بودند حس پیری گریبانش را گرفته بود ؛ اما محمود خان تابان انگار جور دیگری مشق زندگی می کرد.

باشه بابا جان. این دفعه به بهانه ی یلدا شانه خالی کردی. دفعه ی بعد مفصل صحبت می کنیم.

این موضوع را تمام شده فرض کنید.

بدرقه اش کرد و در را بست و به سمت اتاقش رفت.

برایش احترام زیادی قائل بود. سخت با دیگران ارتباط برقرار می کرد، اما انگار محمود خان تابان جور دیگری بود برایش. هر بار که می دیدش دلش بار دیگری می خواست.

انگار قصد جانش را کرده بودند. یلدا کم بود، محمود خان هم به لیستش اضافه شده بود.

یلدا تابان از کجا میان افکارش پای گذاشته بود؟ فکر کردن به یلدا، ناخواسته به سمتش هجوم می آورد و مجبورش می کرد که اسمش را دوره کند. میگرد داشت دختر آرام این روزهایش، باید بیشتر می فهمید و می شناخت. از کجا پررنگ شده بود؟

سلام، یلدا بهتره؟

خیلی درد کشید تا آرام گرفت.

خوابیده؟

پیش پای شما. دیر کردی.

دفتر مهندس بودم؛ تا پیام کمی دیر شد.

چای بیارم؟

"بله" ای گفت و به سمت اتاق یلدا رفت.

جان می داد که دردش را نبیند. از دار دنیا همین سه نفر برایش مانده بودند. خاری به پای هر کدامشان می رفت دلش خون می شد. یلدا که دیگر جای خود داشت؛ یادگار بود و عزیز کرده.

یادگاری از علی و فهیمه. زود بود رفتنشان، اما با تقدیر سر جنگ نتوان داشت. در اتاق را آرام باز کرد. صورت رنگ پریده اش در تاریک و روشن اتاق دلش را به درد آورد. انگار این دفعه درد تمام دق دلی اش را سرش خراب کرده بود. در را آرام بست و از اتاق فاصله گرفت.

نمازش را می خواند، شاید آرامش از دست رفته باز می گشت. هرچند خیال راحت زمانی به سراغش می آمد که دخترکش از درد رها شود. سجاده اش را پهن کرد و قامت بست. قربه الی الله... الله اکبر.

قبول باشه.

قبول حق. مونس کی میاد؟

کم کم پیداش میشه.

فنجان چای را برداشت و جرعه ای نوشید.

وقتی صدایش تو خونه نباشه انگار کسی خونه نیست.

دو روز دیگه ازدواج کنه و بره ما چه کنیم محمود؟

شکر خدا. همین که دلش خوش و زندگیش برقرار باشه کافی نیست؟

اون که صد البته. ولی کاش شرط بگذاریم.
فنجانش را روی میز گذاشت و موشکافه نگاهش کرد.

شرط؟

آره دیگه؛ شرط کنیم با ما زندگی کنند.
به سختی جلوی خنده اش را گرفت. نه مه لقا ناراحت می شد، نه آن طفل
معصوم از خواب می پرید.

من همچین کاری نمی کنم.

محمود!

جان محمود، آخه این چه حرفیه؟

پس اصلاً...

لابد شوهرش ندیم؟

اشک از گوشه ی چشمش فرو ریخت و دل محمود هم. پروردگارا هنوز هم با

هر قطره اشکش دلش به درد می آمد.

خوشا به حال مه لقا که هنوز محمود، همان محمود بود.

مه لقا به جان خودم گریه کردی نکردی.

شما که گوش نمیدی من چی می گم.

حالا تا اون موقع راه بسیاره؛ شما نشستی به چی فکر می کنی؟

تا حالا کم خواستگار داشته؟

نفسش را محکم بیرون داد و صاف نگاهش کرد.

شما خیال کردی هر کی در این خونه روزد، به حساب حاج باباش یا ملک

السطنه بودن مادرش من دختر میدم؟ جداً همچین خیالی کردی؟

من همچین خیالی نکردم. حرف من چیز دیگه ای بود.

حرف شما متین. اما عزیز من، من پسر مردم رو مجبور کنم بیاد اینجا وگرنه

دختر بی دختر؟

دستمالی زیر چشمش کشید و اشکش را پاک کرد.

اصلاً فرض رو بر این بگیریم قبول کرد، اون پسر مرد زندگی و تکیه گاه میشه؟

راست می گفت دیگر. از عصر که عزیز کرده اش درد کشیده بود، دل نازک تر

شده بود و بهانه می گرفت. خودش که می دانست؛ به خودش که دروغ نمی

گفت. دلش تاب خم به ابرو آمدنش را نداشت. عزیز بود، اما از حد نگذرانده

بود و این کارش محبوب ترش کرده بود. اصلاً مگر غیر از همدیگر چه کسی

را داشتند.

حرفات حجت. من امروز کمی حساس شدم و دارم بهانه می گیرم.

از جایش بلند شد و کنارش نشست.

دل نازکی ات به سرم. بهانه جویی ات به سرم. آخه چرا خودت رو اذیت می کنی حاج خانم.

امروز زیادی درد کشید. ترسم اینه فردا روز تو خونه تنها باشه کی به دادش می رسه.

یلدا اینقدر عاقل هست که بدونه چه کاری انجام بده. تا خود شب هم که دلداری می شنید، پای یلدا که وسط بود هر دو گوشش کیپ می شد و چیزی نمی شنید.

سلام. چی شده؟ چرا گریه کردی؟ سلام مونس جان. چیزی نیست. عزیز کرده شون حالش بده، حال خانم هم بد شده.

نگاه عصبانی اش را به محمود دوخت و در برابرش لبخندی تحویل گرفت.

عزیز کرده ی من یا همه؟
اشکش رو شما میریزی.
خود خوری رو هم شما.
حرف حساب جواب نداشت. دستش پیش مه لقا رو بود. دستش را به علامت تسلیم بالا برد و گل لبخند را روی لبهای مه لقا کاشت.

شنبه میدان را خالی کرد و جایش را به یکشنبه جان سپرد. یکشنبه جان آفتاب صبح را سخاوتمندانه به زمین و آدمیان عرضه می کرد، تا رخوت و سستی را از تنشان بیرون کند.

یلدا امروز نمیره دانشگاه؟
نه. دیشب دوباره درد داشت، تا صبح تاب خورده.
کاش ببریمش بیمارستان.
می شناسیش که...
لج باز بود، اما با روش خاص خودش.

الانه که سر و کله ی دختر آبادانی پیدا بشه؟
عجیب بود که دیشب زنگ نزد.
میزد هم متوجه نمی شدیم.
چرا؟
گوشی یلدا سایلنته، تلفن خونه قطع.
خنده اش را پشت لبش پنهان کرد. امان از مونس و این اصلاحات به قول یلدا آپدیتش.

حالا وصل کردی؟
بله. شما نگران نباش مه لقا خانم.
اینجوری هاست؟

تکه های نان روی میز را جمع کرد و در ظرف نان گذاشت.

خان داداشم کجاست؟

گفت جایی کار داره و تا ظهر بر نمیگرده.

تنش سلامت.

خب این هم روشی بود دیگر. نخواهی جواب بدهی، هزاران روش پیدا می

کنی تا شانه خالی کنی. هزار ترفند حریف قدر را از میدان به در نمی کند.

مونس جان هم که به درجه ی استاد بزرگی این مبحث نائل آمده بود.

سری تکان داد و به سمت اتاق یلدا رفت.

رنگ به رخسار نداشت. درد که زیاد می شد امان می برید و رنگ از رخس

پرواز می کرد. چهره ی آرامش نا آرام می شد و تا چند روزی اثراتش هویدا

بود.

موهایش را کنار زد و بوسه ای به پیشانیش زد و از اتاق بیرون رفت.

غیبتی؟

خانم تابان نیومدند.

سرش بالا رفت و رفیق شفقتش را دید. تنها نشسته بود و صندلی یلدا خالی

بود.

سرش را به نشانه ی استفهام تکان داد و مشغول تدریس شد.

مبحث امروز تمام شد. این دو سؤال برای جلسه ی آینده حل شده روی میز من باشه لطفاً. خسته نباشید
کیفش را برداشت و به سمت اتاقش رفت.

ذهنش درگیر یلدا بود. تا این حد حالش بد بود. دستش را در جیبش فرو برد واز پنجره ی اتاقش به تماشا ایستاد و پرنده ی خیال باز هم به پرواز در آمد.
چرا مادر بزرگش باید زنگ می زد؟ پس پدر و مادرش کجا بودند؟ مابین صحبت های دیروز هم اسمی از پدر و مادر برده نشد. اصلاً اسم و رسمشان چه بود؟ پنجه در موهایش کشید و مستأصل از بی جواب ماندن سؤالاتش، نفسش را محکم بیرون داد.

الهم صلی علی محمد و آل محمد....

چی شده آرزو خانم؟

وای مونس جون شما هستید؟ الهی قربونتون برم خوب هستید؟

ممنون عزیزم. مامان خوبه؟ مبارک باشه خانم.

سلام رسوندن. ممنون مونس جون، شما لطف داری.

زنده باشی عزیزم.

یلدا خونه ست؟

جدا از آداب دانی آرزو که بر همه واضح بود، باز هم حاضر بود قسم بخورد

همان دو کلمه احوال پرسی هم برای رسیدن به یلدا بود وگرنه ...

یلدا خوابه مادر

الان؟ ساعت ۱۲ ظهر؟ دانشگاه هم که نیومد.

آره قربونت برم. دیروز بازم سردرد میگرنی گریبانشو گرفت.

آخ... از اون ...

آره، این شد که امروز نای بلند شدن هم نداشت.

باشه..سلام برسونید و بگید بعداً به من زنگ بزنه.

"چشم" ی گفت و خداحافظی کرد.

آرزو بود؟

آره. می گفت چرا نیومده و از این حرفها...

حالا تا خود شب پیغام میفرسته.

خنده ی هر دوشان بلند شد؛ می شناختنش مثل کف دست. ساده بود و بامزه.

جانش بود و یلدا. حاضر جواب اما مؤدب. یک دانه ای بود این دختر. دوست

بود و پای دوستی اش ثابت قدم

سلام. چرا من رو بیدار نکردین؟

بیدار برای چی؟

کلاس داشتم امروز؟

با این حال بری دانشگاه کارایی داری؟

آرزو زنگ زد؟

بله. تا الان هم کلی پیغام گذاشته.

بعداً میخونم.

آره، اول یک کمی به سر و وضعت برس.

از آیینہ ی کنار آشپز خانه نگاهی به خودش انداخت. از میت چیزی کم نداشت. فقط روی دو پا ایستاده بود.

سری به تأسف برای خودش تکان داد و به سمت اتاقش رفت.

نگاهی به گوشی اش انداخت. پیامهای آرزو یکی بعد از دیگری به سمتش پرواز کرده بودند. اما در حال حاضر توان پاسخ دادن نداشت. گوشی را روی میز گذاشت و خودش را روی تخت انداخت. خواب آرام آرام پلک هایش را به هم دوخت.

به به. چشم دانشگاه به جمال شما روشن شد.

زشته آرزو.

بیا فعلاً، استاد داره میاد؛ بعداً به خدمتت میرسم.

وارد که شد، یک راست سرش به سمت صندلی یدلا چرخید، با دیدنش آرامش در جانش نشست.

حضور و غیاب نمی خواست دیگر. همین که بود کافی بود. بودنش انگار توازن به هم ریخته را میزان کرده بود.

فعلاً راه نجات تدریس بود. پس بدون لحظه ای تعلل شروع کرد.

جواب سؤالات جلسه ی قبل روی میز من لطفاً.

برگه ها دسته شده روی میزش بود. سرگرم بررسی اوراق شد. باید دید بعد از این چند جلسه، بار علمی تغییری کرده یا نه؟
خانم تابان شما بهتر هستید الحمدلله؟
سرش را بالا آورد و خیره به آن دو ماند. اخم های یلدا که محکم در هم رفت به زور جلوی لبخندش را گرفت.
روش دفاعی خاص خودش را داشت دختر آرام این روزهایش.

اگر احوال پرسى تون تمام شده تشریف بیارید و این مسئله رو حل کنید؟
من استاد؟
به غیر از شما من ندیدم کسی احوال پرسى کنه جناب حشمتی؟
خنده ی ریز کلاس بلند شد، ولی حشمتی بی خیال پای تخته رفت و مسئله را حل کرد و سر جایش برگشت.

دیدى یلدا؟
تو چرا هیجان زده ای؟
این سوغاتی یک چیزیش میشه.
باز شروع نکن لطفاً. من خرید دارم و دیرم شده.
باشه یلدا خانم. یک روزی این روزها رو یادت میارم؛ حالا فرار کن.
توجهی به تهدیدش نکرد و خدا حافظی کرد و از دانشگاه بیرون زد.

این هم خرید های شما خان جون.
دست درد نکنه مادر؛ بذارشون تو اتاق.
من برم بقیه رو هم از تو ماشین بیارم.
بیرون رفت و ذهنش پی مهمانی فردا کشیده شد. امیدوار بود که بتواند کاری
پیش ببرد.

این هفته هم که در ست و حسابی دانشگاه نرفته بود. دو جلسه کلاس استاد
طاهری و یک جلسه از کلاس استاد محترم غیبت داشت.
سوغاتی فرنگ هم که این روزها سخت گیر تر شده بود. آخر هم نفهمید علت
عصبانیش چه بود. اصلاً نفهمید چه شد که حشمتی را مورد غضب قرار داد.
بیچاره یک سؤال کرده بود دیگر. هر چند خوشایند خودش هم نبود اما...
کلاسهای هفته ی آینده که پر پر می شد به خاطر سفر مشهد. عجب علم
اندوزی جانانه ای.

سلام . یلدا در رو باز کن.

پشت دری؟

آره دیگه. اصول دین میپرسی؟ دستامون رو نشون بدیم؟
این دختر در نوع خود بی نظیر بود . به جای زنگ در تماس گرفته بود، طعنه
هم میزد. دکمه را زد و به سمت در ورودی رفت.

خندان بود و بهار را دنبال خود می کشاند. این دختر منتهای خوشی بود. هیچ وقت ندیده بود غم به دلش بنشیند. حرفش سر زبانش بود و دلش خالی از کینه. صاف بود، از آنهایی بود که دلت می خواست همیشه باشد. -آرزو جان...

سلام.

سلامشان را گرم پاسخ داد، ما بینشان ایستاد و دست بر شانه، هر دورا به سمت داخل هدایت کرد.

مونس جون. خان جون.

وای آرزو، درست نیست.

با آرنج بهار را کنار زد و به سمت آشپزخانه رفت.

سلام. چه بوهای خوبی میاد.

بهار هم شانه به شانه ی یلدا به آستانه در رسید و سلام داد.

سلامشان را گرم جواب دادند و آرزو خود را به مونس نزدیک کرد. خوب می دانست چه کند، اعجوبه ای بود .

مونس جون، چرا شما؟

کار برای شما هم کنار گذاشتم.

چی بهتر از خدمت برای حضرت.

نگاه ریز مونس، لبخندش را کش آورد و دستش را دور گردن مونس حلقه کرد.

خان جون بد می گم؟ دستور بفرمایید من و بهار در خدمتیم.
پس بهار این نازنین دختر بود، معقول و آرام. همین چند دقیقه کافی بود تا
بتوانی کشف رمزش کنی و تا ته قصه اش را بفهمی.

راحت باشید مادر. نامحرم خونه نداریم.

ای وای، محمود خان نیستند.

دستش را گرفت و از آشپزخانه به بیرون برد. این دختر زیادی راحت بود. خدا
کند یک امروز آرام بگیرد و هنرنمایی هایش را کنار بگذارد و گرنه ممکن بود
بهار طفلک هم با چوپش رانده شود و امیر حسین شوکت، پایش به آن اتاق و
صندلی نرسد.

لباست رو عوض کن. عوض کن ما بریم کمک.

خب، این هم فرصت طلایی برای ارشاد آرزو. خداوند ارحم الراحمین است.
دستش را گرفت و بیرون برد.

آرزو لطفا امروز آرام باش.

آرومم. شما نگران نباش.

چشمه‌هایش را روی هم فشرد. امروز از آن روزهایی بود که باید آرزو می کرد
ای کاش نیاورده بودندش.

متوجه هستی چی میگم.
بله. حواسم به حاج خانم شوکت هست.
خیره نگاهش کرد.

من چکار کنم؟
شما فقط خانمی کن. امروز روز مهمیه
نگاهش را گرد کرد و آرزو بی خیال شانه ای بالا انداخت.

بیا بهار جان، این ظرفها رو ببریم آشپزخونه.
من برم آشپزخونه کنار مونس جون، بهار بمونه پیش تو.
از جایش برخاست و لبخند به لب، ابرویی بالا انداخت و ظرف به دست به
سمت آشپزخانه رفت. خدا به داد برسد.

قصه ی زندگی آدمها از یک جایی شروع می شود. قصه ی مولودی امروز می
توانست مثل قصه ی همان روضه ای شود که گلرخ را به وصال حسین رساند.
مهم نبود قصه ی آدم ها از کجا شروع می شد. به قول خان جون، الهی که
ختم به خیر شود.

کاش مثل آرزو و بهار از دنیا بی خبر بود و راحت رفت و آمد می کرد.

زیر نگاه جمع بود و در صدرشان حاج خانم شوکت. معذب بود اما سعی در آرام بودن داشت. قطعاً فکر و خیال لحظه ای رهایش نکرده بود و رویا پردازی ها کرده بود اما...

مراسم را با تمام بالا و پایین هایش پشت سر گذاشته بودند و حالا چند نفری بیشتر اینجا نمانده بودند.

بهار مادر، چندتا چای به ما نمیدی؟

خب، این هم از اولین حرکت. دیگر کم کم داشت نا امید می شد.

من بیرم زشت نیست؟

چه زشتی! چای میبری دیگه.

تعجب در چهره اش بی داد می کرد. کمک کرده بود، ولی حالا که هر سه در

آشپزخانه بودند چرا او؟ اگر اصل ماجرا را می دانست، یلدا را زنده زنده...

سینی چای را به دستش داد و خودش سر جایش برگشت و مشغول خشک کردن ظرفها شد.

این حاج خانم که من دیدم...

صبور باش

این بهار هم که هیچ خاصیت نداره.

خنده اش را به زور کنترل کرد. زیادی ساده و آرام بود. البته این روزها امتیازی

بود برای خودش. نقطه مقابل آرزو بود. هر چه اوساکت و آرام بود، آرزو پر

هیاهو و شلوغ.

بهار چرا برنگشت؟

احتمالاً خان جون نگهش داشته.

از جا بلند شد و آرزو هم مثل دوقلوئی چسبیده، پشت سرش بلند شد و با او همقدم شد.

از اینجا هم می شد عرق روی پیشانی بهار را دید. سرش چنان در یقه فرو رفت بود که عنقریب صدای شکستنش بلند می شد.

گردنش میشکته الان.

ضربه ای آرام به بازویش زد تا آرام بگیرد و دستشان رو نشود. آرزو را فقط خدا می توانست کنترل کند.

خان جون با مهارت جمع را در دست گرفته بود و حاج خانم و نگاه خیره روی بهار را با هم تنها گذاشته بود. امیدوار بودند طرح اولیه ی عزیز کرده را سامان دهد و به قول خودش کاری انجام دهد، کارستان.

نگاه های حاج خانم یک طرف، راضی کردن امیر حسین خان یک طرف دیگر. می دانست مرد جوان چشمش به دنبال یلداست و کندن این نگاه و خیال، به خودی خود، کاری بود شاق.

دخترک طفل معصوم هم زیر نگاه های خیره سر بلند نکرد.

بهار مادر، ساکتی چرا؟

سرش را بالا آورد و گنگ نگاهش کرد.

چی بگم خان جون؟

هیچی مادر جون. دستت هم درد نکنه بابت امروز، خیلی کمک کردی.

اختیار دارید خان جون، وظیفه بود.

دستش را نرم فشرد و پلک هایش را روی هم نهاد.

این دختر و مادر گل، خاله و دختر خاله ی آرزو، دوست یلدا هستند حاج

خانم. با یلدا رفته بودند خدمت حاجی برای خرید لوازم.

به سلامتی. ذکر خیرشون بوده اتفاقاً.

ماشالله اینقدر خانم هست که هر جا بره به نظر بیاد.

ریز ریز نفوذ می کرد دیگر. اصلاً هم کسی متوجه نمی شد.

مونس لبخندش را پشت لبهای قفل شده اش نگه داشته بود و به این می

اندیشید که چطور تا حالا متوجه نقشه ی این مادر بزرگ و نوه نشده. یلدا خانم

هم بله.

پس قصه ی مولودی همین بود. پدر صلواتی ای نثارش کرد و تصمیم گرفت

در این امر خجسته و مبارکت سهمی داشته باشد تا پس فردا از یک وجب بچه

عقب نیفتد.

از همچین مادری همچین دختری بعید نیست.

البته.

شهین خانم از دنیا بی خبر، سرش بدتر از دخترش در یقه فرو رفت و لبخندی روی لب هایشان کاشت.

ضلع سوم مثلث هم پیدا شد. خدا اگر بخواد کارها روی روال خواهند افتاد. کمی دیگر تلاش می کردند پای امیرحسین شوکت به اتاق و صندلی می رسید. بودن حاج خانم شریفی به عنوان ضلع سوم این مثلث ناقص را تکمیل کرد.

شما کی عروس میارید؟

چی بگم والا. ماشالله این پسر حسابی مشکل پسنده.

این همه دختر خوب و خانواده دار، فقط کمی دقت لازمه.

از سه طرف محاصره شده بود و هر چه می گفت، چیزی تحویلش می دادند. گویی در شعب ابیطالب گیر افتاده بود.

بهار جان مادر، کم کم آماده شو. آرزو رو هم صدا بزن.

"چشم" ی گفت و آرام از جایش بلند و شد و نگاه حاج خانم را دنبال خودش کشاند و لبخند رضایت را روی لبهای آنها نشانده.

وای مردم از خجالت.

چرا؟ مگه چی شد؟

خب، چه می توانستند بگویند. انگار نه انگار که همه را شنیده و دیده بودند. کوچه را درست آمده بودند و خود را بی خیال نشان می دادند. یک روزی اگر این داستان را می فهمید، خدا می دانست چه می شد.

بهار جان.

هر سه بیرون آمدند و به ردیف ایستادند.

امیرحسین خان، شهین خانم و اینا رو میرسونن. زحمت میشه اما انگار تقریباً هم مسیر هستند.

امشب از خوشی نمی مرد، حتما خان جون را بوسه باران می کرد. این را دیگر از کجا آورده بود. راست می گویند که پیر در خشت خام می بیند.

دستش را پشتش گذاشت و به سمت اتاق هدایش کرد. اگر این پروژه سر و سامان می گرفت، یک صد امتیاز برای خودش کنار می گذاشت. حاضر و آماده بعد از انجام تعارفات خداحافظی کردند و همراه با امیرحسین خان شوکت راهی شدند.

من در برابر شما هیچ هستم.

خنده ای کرد و دست آرزو را گرفت و به سمت اتاقش برد.

عجب راه کارهایی دارید شما.

هنوز هیچی معلوم نیست.

این بهار هم که هیچ... تویقه چی داره که این هنوز پیدا نکرده.
پر بیراه هم نمی گفت. کاش بهار هم تکانی می خورد و روند این فرآیند را
تسریع می کرد. سکوت مطلق بود این دختر
نفسش را کلافه بیرون داد و همراه با آرزو بیرون رفت.

خسته شدی عمه. سرت درد نمی کنه؟
نه عمه، خوبم.
همه چیز عالی بود، باریک الله به مدیریت شما.
مدیون خودش می شد اگر گمان می کرد هیچ ایهامی در حرف های مونس
نیست. حالا باید صاف می نشست و توضیح می داد، و در دنیا هیچ کاری
سخت تر از توضیح به عمه مونس نبود.
کاری نکردم. شما دستور دادید و من اطاعت.
آره خب، فکر و ایده ی اولیه از کجا بوده مهمه.
خان جون که می آمد دو به یک می شدند و توان مقابله بیشتر. حالا تنها در
برابر مونس چه می کرد؟ زیر نگاه موشکافانه اش وسایل را جابجا می کرد و
سعی در کنترل دست و پایش داشت تا احیاناً زیر این نگاه سر این ظرفها را به
باد ندهد.

بقیه رو بذارید برای فردا، خسته شدید

بر این مژده گر جان فشانم رواست. به سمتش برگشت و از روی شانه نگاهش کرد. حامی همیشگی اش بود دیگر. از فکرش لبخندی را که می آمد روی لبش بنشیند، در نطفه خفه کرد و به کارش ادامه داد.

مه لقا خانم، داشتیم؟

از بس نکته سنجی می کنی من ترسیدم بهت بگم.

ما حرف زده بودیم.

منم جواب داده بودم.

گروهی روسری گل دارش را باز کرد و روی صندلی گذاشت. راست می گفت. نه حرفی زده بودند و نه رسماً پا جلو گذاشته بودند. نه خانی آمده بود، نه خانی رفته بود. فقط دلش می خواست بفهمد از کجا به ذهنش رسیده بود این لقمه را بگیرد و مه لقا چشم بسته اطاعت کرده بود. هر چند می دانست بی گذار به آب نمی زند، اما باز هم باید کشف رمز می کرد. همینجور هم یک بر هیچ عقب بود.

ببخشید عمه، من باید به شما می گفتم.

خنده ی خان جون بلند شد و دستش را دورش پیچید و بوسه ای روی گونه اش کاشت. این دختر، خود یک رنگی بود.

ببخشید عمه موهام رو کوتاه کردم. ببخشید عمه من قصه ی مولودی رو باید می گفتم. اینجوریه آره؟

عمه، عصبانی شدید؟

خب، به سختی می توانست خودار باشد تا خنده اش بلند نشود. دلش ضعف رفت برای ترس افتاده در چشمهایش.
از جا بلند شد و به سمتش رفت .

معذرت می خوام عمه.

خودش را به مونس چسباند و جدا نشد. خوب بلد بود چطور از دلش در آورد.
بازی نمی کرد و پای اشتباهش می ایستاد.
دست مونس روی کمرش نشست، خود را محکم تر به مونس چسباند. دنیا را نمی خواست اگر ناراحتی یکی از عزیزانش را می دید. بوسه ی مونس که روی سرش نشست ، خیالش راحت شد.

بار آخرت بود دیگه؟

قول.

خواهیم دید.

از آشپزخانه بیرون رفت و او را با قولش تنها گذاشت. حالا رسماً آب هم می خورد، بعد از خان جون باید به سمع و نظر مونس می رساند؟ نفسش را کلافه بیرون داد و چراغ را خاموش کرد و به سمت اتاقش رفت.

روز خسته کننده ای را پشت سر گذاشته بود. اما مرور که می کرد به اتفاقات خوبی که رخ داده بود می ارزید.

دیشب که خواستگاری از لیلی قصه ، انجام شده بود و لیلی خانم در سلام و صلوات محرم امین شده بود تا یک ماه دیگر که مراسم عقد و عروسی شان برگزار شود.

لایحه ی فرستاده شده به خانه ی حاج شوکت هم باید در صحن علنی به شور و مشورت گذاشته می شد، باشد که خداوند یاری رساند و طرح به تصویب رسد.

از جایش برخاست و به سمت پنجره رفت. پرده را کنار زد و به تماشا ایستاد... شب بود و باغ نیمه تاریک که سالها عادت به تماشایش داشت.

شال پشمی سبز رنگش را محکم تر دور خودش پیچید و صورتش را بیشتر در شال فرو برد. باد موهایش را به بازی گرفته بود و با ضرباتی خفیف روی صورتش فرود می آورد.

هر چه می دید دلش باز هم تمنا داشت. اما خواب نازنین قدرت بیشتری داشت که به سمت تخت کشاندش و بعد از یک روز پر تکاپو خود را هدیه داد و دخترک در خوابی عمیق فرو رفت.

بفرمایید جناب تابان.

زننده باشی، زحمت کشیدی.

از ماشین پیاده شد و چمدان مشکی کوچکش را راننده گرفت . به سمت مونس رفت و دستش را گرفت و همراه با بقیه به سمت وردی رفت.

معذب شدی؟

نه خیلی، سعی می کنم کنترل کنم.

مطمئنا محمود هر کسی را با خودش هم سفر نمی کرد. لابد تدبیر اندیشیده بود که مهندس جان را با خودش هم سفر کرده بود. اما این دلیل نمی شد که مونس بی خیال سپری کند و مراقب نباشد. علی الخصوص حالا که مطمئن شده بود یلدا کمی معذب است.

عمه مونس، قرار نیست که ایشون بیان خونه؟

گمان نکنم. دیشب یک چیزهایی شنیدم، اما مطمئن نیستم. حالا معلوم میشه. سرش را تکان داد و ساکت شد. کاش سوغاتی به هتل می رفت تا هم خودش راحت شود، هم او را...

خیالش پر بود از باید ها و نباید ها. حتی به خودش اجازه نداده بود بپرسد، ولی با و سواس چند دست لباس مرتب با خودش آورده بود تا در صورت نیاز به چه کنم چه کنم نیفتد.

کنار مونس جای گرفت و دستش را در جیب پالتو اش فرو برد. نگاهش به رفت و آمد مردم بود و گوشش به حرف های مونس و خان جون.

نگاهش به پسر بچه‌ی مومشکی افتاد که توپش را روی زمین قل می‌داد و به کار خودش می‌خندید. تکرار این کار برایش خوشایند بود و توجه عده‌ای را به خودش معطوف کرده بود.

دنپایش قشنگ بود که خنده کنان به استقبالش می‌رفت. اما دنیای خودش بازی کرده بود، زمین خورده بود، بلندش کرده بودند، اما همیشه جای خالی یک چیزهایی تا ابد روی دلت می‌ماند. جای دستهایی که باید می‌بود، جای قربان صدقه‌هایی که باید می‌بود...

دلش همه را می‌خواست، اما دریغ و صد حیف که یک چیزهایی همیشه حسرتش بر دلت داغ می‌گذارند و تا ابد ردشان خواهد ماند.

سلام. وقت بخیر

سلام بابا جان. خوبی؟

سرش را بالا آورد و نگاهش در سیاهی نگاهش نشست. گفته بود نگاهش زیادی سیاه است. گیر می‌انداخت و با لجاجت اسیر می‌کرد. سرش را پایین انداخت و از جا بلند شد.

سلام استاد.

سلام ش را جواب داد و به سمت مونس و خان جون چرخید.

سلام، امیرآزاد محتشم هستم.

پس استاد جناب مهندس ایشان بودند. الحق هم که جوان پرازنده ای بود و قابل احترام. بیخود نبود محمود ستاد تبلیغات راه انداخته بود، یک چیزهایی بود دیگر.

سلام مادر جون، من تابان هستم. یعنی بهتره بگم همه ی ما تابان هستیم. لبخندی روی لبش نشست.

راست میگه بابا جان. ایشون همسر بنده، مه لقا خانم و ایشون خواهر من، مونس خانم. یلدا رو هم که می شناسی. "خوشبختم"ی گفت و برای ثانیه ای نگاهش به یلدای سر به زیر افتاد که انگشتان د ستش را در هم می پیچید. قطعاً کلافه بود، اما کلافگی را به خوبی در پس چهره ی آرامش پنهان می کرد. از کنارش رد شد و روی یکی از صندلی ها نشست.

خب، این هم از این. زیاد سخت نبود، اما آسان هم نبود. لحظه اول که می دیدش انگار بار اول است ... شاید هم به خاطر نگاه های خیره ای بود که تازگی ها متوجه اش شده بود. این هم در نوع خودش جزء نوادر بود.

نگفته بودی ؟

چی رو؟

دانشگاه هم مدتش عوض شده.

متوجه نمی شد چه می گوید یا واقعا چیزی نمی گفت. منظورش را نمی فهمید.

قبلاً اساتید پیر و کم مو بودند، امروز آلاگارسون و اتو کشیده. خنده اش بلند شد و سر مونس و دستش هم زمان برای ساکت کردنش به حرکت در آمد. با گوشه ی چشم یلدای خندان را نگاه کرد که معلوم نبود عمه جانش چه در گوشش خوانده بود که کلافگی رفع شده بود و می خندید.

ارتفاع ، بیچاره اش کرده بود و سردرد را به جانش انداخته بود . جایی برای تکان خوردن هم نبود. تا مسکن اثر کند، زمان می برد. دست مونس که روی دستش نشست چشم باز کرد .

بهتری؟

عمه

جون عمه، خیلی درد داره.

سری به علامت مثبت تکان داد و پلک هایش را روی هم فشرد.

محمود چقدر دیگه از پرواز مونده؟

نیم ساعت، چطور؟

یلدا...

نگاهش روی ابروی گره کرده اش قفل شد. حجم زیادی از درد می توانست این طور نا آرامت کند.

ترجیح داد در سکوت شنونده حرف هایشان باشد. روزنامه را باز کرد و مشغول مطالعه شد، اما ذهنش همچنان میان گره ی ابروهایش باقی مانده بود.

هوای آزاد را به ریه اش فرستاد و با احتیاط از پلکان هواپیما پایین رفت. خنکای هوا روی پوستش می نشست و کمی درد را تسکین می داد.

شما بفرمایید حالا.

عرض کردم خدمتون جناب تابان، هماهنگ کردم.

هر طور صلاح میدونی.

اجازه بفرمایید من برم هتل، خانمها هم خسته هستید. من شب مزاحمتون میشم.

خدا پدر و مادرت را رحمت کند. دلش خواب می خواست و در گیر این بود که چگونه این مهم را به هم رساند. ضربان لعنتی به قصد کشت می نواخت.

باشه مادر، ما شب منتظرت هستیم، تعارف نکن.

در عرض چند روز پدر جان و مادر جان، یلدا را شریک شده بود و چه شراکت دلچسبی. حس خوبی داشت. حرکتشان از سر خلوص نیت بود و به دل می نشست.

خدا حافظی کرد و به سمت بیرون رفت.

استراحت چند ساعت در هتل، کمی سختی را از تنش بیرون کرده بود. نگاهی به ساعت انداخت و از جایش بلند شد. امشب را مهمان تابان ها بود، پس باید زودتر آماده می شد.

دکمه ی بالای پیراهنش را بست و کت اسپرت مشکی اش را روی دستش انداخت و با برداشتن گوشی اش از اتاق خارج شد.

سبد گل را تحویل گرفت و سوار آژانس شد. نگاهش گیر سبد ارکید سفید بود. در ظاهر بخاطر ساده بودنش انتخابش کرد اما در حقیقت دلیل انتخابش را فقط یک حس آنی می دانست. همان لحظه اول به سمت سبد رفت و بدون هیچ تعللی انتخابش کرد.

با صدای راننده به خودش آمد و از ماشین پیاده شد.

به طرف ساختمان سنگ سفید روبرویش رفت و دکمه ی آیفون را فشرد. یقه ی کتش را صاف کرد که صدای باز شدن درآمد، با قدمهای محکم و بلند وارد خانه شد.

خیلی خوش آمدی .

سلام. مزاحم شدم جناب تابان.

دست که پشت کمرش نشست ، حسی خوش زیر پوستش رفت و با هدایت محمود خان به داخل هدایت شد.

خیلی خوش آمدید.

ممنون. زحمت دادم خان جون.

نگاه چروکیده اش خندان شد از کلامش؛ خان جون بود دیگر. حالا انگار خان جون مجذوب این جوان خوش قد و بالا هم شده بود.

سلام استاد. خوش آمدید.

شال قرمزش تضاد جالبی با رنگ پوستش ساخته بود . سفیدی پوستش در این قاب قرمز خیره کننده بود.

سلامی زیر لبی داد و سبد ارکید را به سمتش دراز کرد.

سبد ارکید که در دستش نشست، چشم و لبش ثانیه ای کوتاه به طرح لبخندی مزین شد. درست دیده بود دیگر... چشمش برق زد؟ ارکید دوست داشت؟....

زحمت کشیدید، بفرمایید.

همقدم با بقیه به سمت سالن رفت و روی یکی از مبل ها جای گرفت.

بفرمایید.

فنجان چای که مقابلش قرار گرفت، سرش را بالا آورد و با تشکری فنجان چای را برداشت و روی میز گذاشت. بوی دارچین از همین جا شامه اش را نوازش می کرد.

امیدوارم به قول یلدا، عاشق دارچین جان باشید.

پس دارچین جاناش بود. لبخندی زد و زیر نگاه خیره اش فنجان را به لبش نزدیک کرد و جرعه ای نوشید.

دارچین جان.

خنده ی محمود خان و خان جون که بلند شد، نگاهش به سر به زیر افتاده ی یلدای این روزهایش افتاد که در یقه اش فرو رفت بود. لبخندی زد و جرعه ای دیگر نوشید.

فردا با مهندس میریم برای دیدن زمین. شما هم تشریف میارید.

همگی. خانواده آقای امیری با ما دوستی چند ساله دارند.

پس من با ماشین مهندس محبی میام.

در جایش تکانی خورد و مردد از گفتن و نگفتن.

راستش من که رانندگی سخته برام. یلدا هم ...

مشکلی پیش اومده؟

نگاهش به سمت آشپزخانه کشیده شد.

به خاطر سردردی که داره نمیخوام رانندگی کنه، اینه که...

با کمال میل. اما بهتر نشدند؟

بهتر شده، اما صلاح نمی بینم.

سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد. در سکوت شنونده ی صحبت های محمود خان شد.

خدا رحمت کنه رفتگان شما رو، میگردن هم ارث مادر خدا بیامرزشه.

نگاهش متعجب از این خبر، کمی در جایش جابجا شد.

خب. این اولین ضربه. مادر خدا بیامرزش؟ چرا؟

این طفل معصوم تا بیاد طعم زندگی رو بچشه، اجل مهلت نداد و پدر و

مادرش رو با هم در یک تصادف از دست داد.

تکان نخورد. ثابت سر جایش نشست و گوش داد، ذهنش دنبال یلدای آرام بود

و هزار سؤال ریز و درشت در سرش می چرخید.

قصه ی زندگیش تلخ تر از زهر بود و باز نتوانست ردی از این زهر را در چهره

ی همیشه آرامش بیابد.

بفرمایید شام، خان داداش...

چشم مونس جان، بفرما بابا جان.

از جایش بلند شد و به دنبالش به راه افتاد. اما امان از ذهنش که در گذشته و چراهایش باقی ماند .

میشه من دستم رو...

بله . راهرو ، سمت راست.

سری آرام تکان داد و به سمت راهرو رفت.

آرزو ما داریم شام میخوریم. من بعداً باهات صحبت می کنم.

وای الان هیجان زده ای؟

هیجان دیگر چه دردی بود؟ آن هم از نوع هیجانی که آرزو در خیال می پروراند.

آخه این سوغاتی فرنگ چه هیجانی داره؟

یلدا مسخره ی بهار هم میکنی؟ تو خودت بدتر از بهاری.

آرزو میگفت اما گوشش چیزی هم مگر می شنید؟

یلدا؟ مردی؟ کجایی؟ الو...

مرد؟ حقیقتاً در برابر نگاه خیره و ذوب کننده اش مرده بود دیگر. اینجا چه می

کرد؟ دقیقاً اینجا و در این لحظه چه می کرد؟ آرزو چرا زنگ زده بود؟ اصلاً

خودش چرا جواب داده بود؟

گوشی را پایین آورد همزمان سرش را.

جوابشون رو نمی دید.

سرش را بالا آورد و صاف نگاه نگاهش کرد. آنالیز یک لحظه ای سیاهی

هایش که علامت خشم نداشت اما...

قدمی به سمتش برداشته شد، قدمی به عقب رفت و کمرش مماس دیوار صاف

سر جایش ایستاد.

فقط سوغاتی فرنگ؟ از کی اسم و فامیل عوض کردم؟

بیخشید.

لبه ی شال یلدا را در دست گرفت و خیره نگاهش کرد.

بهت و شرمندگی اش لبخندی به لبش آورد و چه خوب که سرش پایین بود و

نمی دید. این دختر می توانست خود آرامش باشد.

چرا بیخشم؟ چی رو بیخشم؟

مابین خود و دیوار قفلش کرده بود و ذره ای جای تکان خوردن نداشت. لبه ی

شال را از میان انگشتانش آزاد کرد. خیره نگاهش کرد. مثل کبوتری اسیر شده

سر جایش ایستاده بود و دنبال راهی برای فرار میگشت. قدمی عقب رفت و

سر جایش ایستاد.

من معذرت می‌خواهم، حرفم درست نبود اما...
دسته‌هایش روی سینه قفل شد و بی‌کلام نگاهش کرد. سوغاتی گفتنش را دوست داشت، عجیب‌پر از خوشی بود.
یلدا...

چشم‌هایش را بست و صاف سر جایش ایستاد. هنوز از خجالت سوغاتی گفتنش در نیامده، شوک به نام خوانده شدنش بیچاره اش کرد. گویی قصد جان کرده بود.
یلداریال آن هم استاد محترم؟ جان داد تا سرش را بالا بیاورد اما...

من امیرآراد هستم. فقط امیرآراد.
متوجه هستم.
امیدوارم متوجه شده باشی یلدا خانم.
سرش که بالا آمد، نگاهش اسیر چشم‌هایی شد که در خونسردی و بدون ذره‌ای خشم نگاهش می‌کرد.
شوخی بود دیگر...

من واقعاً متوجه‌ی حضورتون نشدم. آخه بوی عطر....
دستش جلوی دهانش رفت و لبخند امیرآراد کش آمد.

من امشب مراقب بودم شما سردرت بدتر نشه.
نگاه سردرگمش را که دید، لبخندی زد و از کنارش گذشت.

یلدا، چرا اینجا نشستی؟

میام عمه مونس.

چیزی شده؟

از جایش بلند شد و دستش را دور بازوی مونس حلقه کرد و تمام قوایش را بکار برد و لبخندی روی لبش نشان داد و با مونس به سمت سالن رفت.

یلدا، مادر جون خوبی؟

خوبم خان جون. داشتم با آرزو حرف می زدم، ببخشید دیر شد.

قاشقی سوپ به سمت دهانش برد و لبخندش را به همراه سوپ پایین داد.

کبوتر اسیر شده خوب بلد بود آرام باشد. این دختر بی نظیر بود.

دست شما درد نکنه، حسابی من رو شرمنده کردید.

نوش جانت مادر جون.

گوشه ی لبش را پاک کرد و لیوان آب را نوشید و روی میز گذاشت.

یلدا ، مادر شامت رو درست نخوردی.

دست شما درد نکنه ، سرم...

نگاه تیز مونس چرخید و چرخید و روی صورت رنگ پریده اش نشست. یک

چیزی شده بود دیگر. خدا رحم کند که این مثل قصه مولودی دیر نشود.

جناب تابان اگر حالشون مساعد نیست بریم بیمارستان.

آره بابا؟

نگاه خیره اش را نادیده گرفت و از جا بلند شد.

نه پدر جون، من خوبم.

ظرفی را برداشت و زیر نگاه خیره ی مونس و چشمهای خندان امیرآراد به

سمت آشپزخانه رفت.

پایش به تهران می رسید از خجالت آرزو در می آمد. دختره ی....

یلدا، احساس می کنم چیزی شده.

نه عمه مونس، چیز مهمی نیست.

پس چیزی هست، اما مهم نیست.

سری به علامت نه بالا داد و مشغول جمع کردن وسایل شد.

شب از نیمه گذشته بود و دریغ از خواب. ذهنش در همان راهرو گیر کرده بود.

گفته بود عطر زده تا سر دردش بهتر شود؟

گفته بود چرا ببخشم؟ چه را ببخشم؟

گفته بود یلدا...!

دست به دست می شد و خوابی در کار نبود. شالش را از لبه ی تخت برداشت و در مشتش گرفت. از جایش بلند شد و روی تخت نشست. کاش ذهنش آرام می گرفت.

پس امشب مهمان بودی؟
آره، تو خوبی؟
خوبم، امیر آزاد برگشتی صحبت دارم .
در چه مورد؟
این چند وقت ،ذهنم رو مسئله ای درگیر کرده. میخوام کمکم کنی.
خب امشب بعد از شنیدن خبر های نه چندان خوب از خانه ی تابان ها ،گروه ی کور دیگری قرار بود اضافه شود، آن هم کشف رمز کردن حرف های امیر آرمان.

چشم، برسم صحبت می کنیم.
ممنون. شب بخیر.
گوشی را روی میز گذاشت و روی تخت دراز کشید. دستش را زیر سرش گذاشت و چشمهایش را روی هم گذاشت.
قیافه ی عصبانی اش تا آخر شب دیدنی بود. هر چه کرده بود نتوانسته بود از نگاه های ریز بگذرد و نگاهش نکند.

یلدا...

شنونده بود مگر در مواقع لزوم که واقعا باید حرفی میزد. آرام بود و خود دار. عادت به فکر کردن در مورد کسی نداشت ؛ اما یلدا انگار چیز دیگری بود. نفسش را بیرون داد و ترجیح داد خواب از این همه ی ذهنی نجاتش دهد.

از وقتی سوار شده بود، چشمهایش را بسته بود و سرش را به شیشه تکیه داده بود. صبح زود به حرم رفته بودند و زیارت، کمی حس و حالشان را بهتر کرده بود. حال و هوای حرم و دیدن گنبد طلایی، آن هم بعد از یک سال، برایش چیزی نداشت به جز آرامش.

از تکان ماشین چشمهایش را باز کرد و نگاهش در آینه به دو نگاه سیاه خیره افتاد. این روزها احساس می کرد این استاد محترم تغییر کرده یا اینکه دچار توهم شده بود؟

نگاهش از آینه روی یلدا نشست. به جز چند جواب کوتاه در برابر سؤالات محمود خان سکوت کرده بود و گاهی هم از آینه نیم نگاهی به یلدا انداخته بود.

ساکت بود و حتی چشمهایش را هم باز نکرده بود. هر چه بیشتر می دید، بیشتر فکر می کرد. کم کم فضای ذهنش را اشغال می کرد، بی آنکه بخواهد.

مهندس، بچه ها رو برسون خونه ی آقای امیری، بعد ما بریم برای زمین.

پدر جون میشه منم پیام؟

از روی شانه نگاهش کرد که منتظر جواب بود.

چرا نمیشه؟ بالاخره فردا پس فردا کارت همینه دیگه.

ممنون پدر جون.

مونس و خان جون که پیاده شدند، مهندس محبی هم از راه رسید و از ماشین پیاده شد.

با یک ماشین بریم بهتر نیست؟

هر طور صلاح می دونید.

نگاه خیره ی محبی روی یلدا را که دید، گره ی ابرویش در هم رفت و دستی به شانه اش زد.

مهندس، بفرمایید.

محبی دست و پایش را جمع کرد و به سمتش آمد.

تمام مدت نگاهش پی محبی بود که مبادا روی یلدا بماند. تا بحال ندیده بود در محیط کار نگاه خیره روی کسی داشته باشد حالا امروز...

در ماشین نشسته بود و تماشا می کرد. چند سال دیگر که درسش تمام می شد می توانست در پروژه هایی این چنینی شرکت کند و تجربه کسب کند.

دنیايش معماری بود و معماری. از وقتی خودش را شناخته بود دلش خواسته بود یک روز همینی شود که امروز بود. در برابر اصرار های مونس کار این رشته چنین است و چنان هم مقاومت کرده بود و حرفش را به کرسی نشانده بود.

از ماشین پیاده شد و به سمتشان رفت.

خب مهندس، حالا از همین امروز من اینجا بمونم.
به زحمت برگشتن نمی ارزه. همین چند روز که اینجا هستم تمام کارها رو هماهنگ میکنم و ترتیب استقرار شما هم داده میشه.
هر طور دستور بفرمایید.
نگاهش به یلدا افتاد که به سمتشان می آمد. کاش در همان ماشین مانده بود و بیرون نمی آمد.

پدر جون، این که مدرسه و درمانگاه نزدیک هم هستند بد نیست؟
چرا بد باشه بابا؟
تکه ای از موهایش را زیر شال داد

ممکنه هر اتفاق ناگواری در روحیه ی بچه ها اثر سوء بگذاره.
حرفت درست. اما بهترین جایی که تونستم زمین پیدا کنم همین جا بود.

حساس بود و نکات ریز را دقت می کرد. حرفش درست بود و هر اتفاق ناگواری می توانست در روحیه ی بچه ها اثری بد گذارد. به سمتشان رفت و جایی در نزدیک اش ایستاد. با نوک کفشش سنگی را به بازی گرفته بود و با نگاه دنبالش می کرد.

بهتر نبود تو ماشین می نشستی؟
سرش را بالا نیاورد.

گمان می کنید برای کارهام از شما باید اجازه بگیرم؟
من صبورم.
سرش به ضرب بلند شد و نگاه عاری از حسش را دید.

صبر شما قابل ستایش، اما موضوعیتی نداشت.
موضوعیت هم پیدا می کنه.
ابروهایش تا جایی که جا داشت بالا رفت و بهت زده نگاهش کرد.

تا ماشین همراهیت می کنم.
استاد...

یلدا...

یلدایش محکم بود و تمام کننده.

یادش نمی آمد از کی اجازه داده بود یلدا صدایش کند. نفسش را کلافه بیرون داد و سر جایش ایستاد.

بریم؟

مهندس چیزی شده؟

محبی دقیقاً بدترین زمان ممکن را انتخاب کرده بود.

استاد، به پدر جون بگید من تو ماشین هستم.
جلوتر رفت و سویچ ماشین را به سمتش گرفت.

هوا گرم شده، ممکنه سردردت رو تشدید کنه.
بدون آنکه نگاهش را بگیرد، دستش را دراز کرد و سویچ را گرفت و زیر نگاه خیره اش به سمت ماشین رفت.

اذیت نشدی رفتی؟

نه خان جون، دو روز دیگه که درسم تمام بشه باید همین کارها رو انجام بدم.
ان شاء الله ...

کاش زودتر درسش تمام می شد و می توانست به آرزوی دیرینه اش برسد.

حاج خانم، کم کم رفع زحمت کنیم.

شب تشریف داشته باشید.

یک دنیا ممنون ؛ رفع زحمت می کنیم.

مراسم خدا حافظی چندین باره تمام شده بود و حالا با خیال راحت می توانست تا خود مشهد سرش را روی شانه ی مونس بگذارد و خستگی امروز را از تن بیرون کند.

خسته نباشی مهندس .

خواهش می کنم؛ اما امیرآراد هستم، فقط امیرآراد.

با همان چشم بسته، گل لبخند روی لبهایش نشست و برای جلوگیری از بلند شدن صدای خنده اش لبش را به دندان گرفت و خنده اش را خفه کرد.
امیرآراد... فقط امیرآراد

شام که با ما هستی؟

اجازه بدید برگردم هتل ممنون میشم. کمی خسته هستم.

سری به علامت تأیید تکان داد و اصرار بیشتری نکرد.

پس برسونمت هتل.

من روبه یک فنجان چای مهمان کنید و زنگ بزنید آژانس کفایت می کنه.

خنده ای کرد و دستش را روی شانه اش گذاشت و به سمت داخل کشاندش .

چای تون آماده ست

بله که آماده ست پدر جو...

بی حواسی که شاخ و دم نداشت. پیری بود و هزار درد سر.

یلدای بی خبر از عالم با آن هیبت و امیرآراد بهت زده حاصل بی حواسی

محمود خان شد. یکی را پر از شرمندگی و یکی را پر از خیال.

"وای" بلندی گفت و در چشم به هم زدنی از مقابل نگاه بهت زده اش غیب

شد.

خب، بهترین حالت ممکن بی تفاوتی بود. اما مگر این کمند بلند از جلو

چشمهایش کنار می رفت.

معذرت می خوام جناب تابان.

تو چرا پسر جان، اشتباه از من بود.

به سمت مبیل راهنمایش کرد و خودش به سمت اتاق یلدا رفت.

حالا چطور نگاهش می کرد؟ کاش در اتاق مانده بود و بیرون نمی رفت. از

خجالت نمی دانست چه کند. موهایش را کلافه بالای سرش جمع کرد و

تصمیم گرفت تا اطلاع ثانوی چشم در چشم نشود.

یلدا.

بفرمایید.

دستگیره در را پایین کشید و داخل شد.

معذرت می خوام بابا، یک لحظه فراموش کردم.

پدر جون من خیلی خجالت کشیدم.

طوری نیست بابا ریال یک نظر حلاله.

پدر جون کش دارش، خنده ی پیرمرد را بالا برد و بوسه ای روی سرش کاشت و بیرون رفت.

زیادی روشن فکر بود دیگر، از خجالت داشت جان می داد آنوقت ...

سوغاتی آوردی؟

فرصت خرید نداشتم.

چهار روز ور دل سوغاتی بودی.

همین جمله کافی بود تا یادش بیاید چه اتفاقاتی که در این چهار روز نیفتاد.

بله. به لطف شما لقب حضرت آقا لو رفت.

وای یلدا، من اینجا مردم؛ خدا به داد تو برسه.

نگاهش به شال قرمز رنگ روی دسته صندلی افتاد و طرح لبخندی روی لبش.

حسابی شرمنده شدم.

چیزی نگفت دیگه؟

چیزی نگفته بود، اما توجه های زیر پوستی این روزهایش حرفهایی داشت گفتنی، نه به روی خودش آورده بود و نه کلامی از دهانش خارج شده بود.

چیزی نگفت.

خب، خدا روشکر. تو که هیچ، چه بلایی سر من بیاره خدا میدونه.

فوقش ۲ نمره از پایان ترم کم می کنه.

یعنی تا این اندازه بی منطق؟

بی منطق؟ قطعاً نه.

حالا آخر ترم معلوم میشه.

من بیدی نیستم که از این بادهای بلرزم.

اعتماد به نفسش ستودنی بود. هر چند نه کم کردن نمره ای در کار بود، نه

تهدیدی. اما جدی گرفته بود و محکم کاری می کرد.

سوغاتی من یادت نره.

دارم میرم پیش دایی فهیم، خدانگهدار.

توجه ای به یلدا، یلدا گفتنش نکرد و تماس را قطع کرد.

زیارت قبول.

کاش شما هم بودید.

من روسیاه چه به زیارت و پابوس آقا؟

این حرفها چیه دایی؟

سرفه ای کرد و دستش را روی سینه اش کشید.

دایی شما حالتون خوب نیست؟

پدر جونت دیروز اینجا بود.

پس بالاخره آمده بود.

این که چیز جدیدی نیست.

یلدا توبه محمود خان چیزی گفتی؟

در چه مورد؟

خیره نگاهش کرد و منتظر ماند

این یعنی این که این موها رو تو آسیاب سفید نکردید؟

گوشه ی چشمش از حاضر جوابیش جمع شد و سری تکان داد.

من فقط به پدر جون گفتم احساس می کنم حال شما غیر طبیعیه .

یلدا، می دونی که من دوست ندارم در مورد مسایل شخصی زندگیم با کسی

صحبت کنم.

بله، می دونم؛ اما این موضوع فرق داره.

این عادتش به علی کشیده بود که تا سر در نمی آورد، کنار نمی کشید.

از نظر من فرقی نداره.

اما من...

نمیخواهم در موردش صحبتی بشه.

در حال حاضر سکوت بهترین کار بود. اصرار بیشتر انکار بیشتر را به دنبال داشت.

کارهای پروژه خوب پیش میره؟

همه چیز مرتبه.

امیرآراد، میشه...

خودکار را روی کاغذ گذاشت و حواسش را به امیرآرمان داد.

میشه با یلدا خانم صحبت کنی؟

امیرآرمان...

امیرآرمان پر از خشم و عصبانیت، سر افتاده اش را بالا آورد و متعجب نگاهش کرد.

خودم صحبت کنم؟

دقیقاً قرار بود چه بگویند؟ چه صحبتی؟ چه حرفی؟

نه راه پس داشت، نه راه پیش. یلدا را مگر می شد نخواست. خودش را بیچاره کرده بود تا از سرش کمی بیرون رود. اما سخت ایستاده بود و خیال بیرون رفتنی نبود. حالا امیرآرمان تمام قد روبرویش ایستاده بود و می خواست ببیند یلدا را؟

چه صحبتی با خانم تابان داری شما؟

خب، چطور بگم؟

امیرآرمان پر حرف که برای هر چیزی جوابی در آستین داشت، کف گیرش به ته دیگ خورده بود و کلمات پرواز کرده بودند؟ راه نفس کشیدنش، کمی دچار اختلال شده بود یا به خیالش اینطور می آمد. دستش را گیر لبه ی تیشرتش کرد و کمی از گلویش فاصله داد.

به زبان ساده.

میخوام در مورد دوستش بیشتر بدونم.

دستش ما بین راه از حرکت ایستاد و خیره و بهت زده نگاهش کرد.

کدوم دوستش؟

گمونم دانشجوی خودت باشه.

محض رضای خدا درست حرف بزنی من هم بفهمم.

کافی شاپ ماجرا ساز، به آنی در مقابلش نقش بست و حاضر جوابی های دختر سبزه رویی که انگار نه انگار اولین بار است او را می بیند. عشق در نگاه اول را قبول که نداشت هیچ، رد هم می کرد. اما این دختر که از قضا زیادی خوش سر و زبان هم بود در ذهنش پر رنگ شده بود و هر چه کرده بود دست از سرش برنداشته بود و هر چه خواسته بود زبان در کام نگه دارد و حرفی نزد حریف نشده بود و عاقبتش شد این .

اون روز کافی شاپ یلدا خانم با دوتا خانم دیگه بود. یکی از اون دو نفر تورو می شناخت.

گمان می کنم خانم احمدی رو میگی. خودش می دانست چه کسی را می گوید، اما زبان گفتن نبود. خودش هم در کار خودش مانده بود که چرا نمی تواند صاف و درست حرفش را بزند و اما و اگر ردیف نکند.

آرزو...

ابروهایش که به هوا رفت، سر امیر آرمان هم پایین افتاد. پس حسابی تحقیق کرده بود و دست پر و روبرویش نشسته بود. دیگر چه مشکلی داشت که گردن کج کرده بود؟

میشه با یلدا صحبت کنی؟

امیرآرمان.

ای بابا، چشم یلدا خانم.

سری به تأسف تکان داد و در سکوت نگاهش کرد.

این کارها باید از روش درست حل بشه.

خب باید بفهمم میشه که حل کنم؟

من صلاح نمی بینم.

امیرآزاد، خودت باشی بدون اینکه نظر طرف مقابل رو بدونی گل و شیرینی

میخوری و میری خواستگاری؟

منظور من اینه باید راه درست رو بری.

خب، حرف حساب جواب نداشت. باید به یلدا چه می گفت؟ اصلاً شاید

جوابش نه بود این آرزو خانم و یک کاره سنگ روی یخ می شد.

امیدوارم متوجه منظورم شده باشی؟

امیرآزاد، حالا این منظور تو رو من چطوری اجرا کنم؟

در این مورد می تونم کمک کنم.

لبخندی روی لبش نشست و تشکری کرد و از اتاق بیرون رفت.

خاله ناهید گفت سری بهش نمی زنی؟

به سمتش برگشت.

مامان من واقعاً سرگرم کار هستم. به قدری سرم شلوغه که فرصت نمی‌کنم نفس بکشم.

کار میکنی که زندگی کنی، یا زندگی می‌کنی که کار کنی؟
خودکار را کنار گذاشت و خیره نگاهش کرد. انگار قصه، فراتر از دیدن ناهید بود.

می‌شنوم.

امیرآزاد، فکر نمی‌کنی داره دیر میشه؟

نه مامان، دیر نیست.

شما می‌دونی من چی می‌گم که با قاطعیت جواب نه میدی؟
سر و سامان دادن زندگی در درجه‌ی اول اولویتهای زندگی تمامی پدر و مادرها قرار داشت. بارها گفته بود تا وقتی تمام شرایطش مهیا نباشد، تن به این کار نخواهد داد؛ حتی اگر در آستانه‌ی چهل سالگی باشد.

حرفم همون هست که قبلاً گفتم.

باید ثابت کنی که محتشم هستی؟

ثابت شده مامان.

نرگس شکست خورده از جایش برخاست و بدون نیم نگاهی از کنارش گذشت و به سمت آشپزخانه رفت. هر چه می‌کوبید به در ب‌سنه می‌خورد. انگار این دو پسر خیال هیچ حرکتی نداشتند.

استاد، قبول کنید. امکان نداره. پس لطفاً کاری که بهتون محول شده رو انجام بدید. خسته نباشید و بفرمایید. همه‌م کلاس را پر کرده بود هر کسی اظهار نظری می‌کرد. از جایش بلند شد. به خوبی می‌دانست که مرغ استاد طاهری یک پا دارد و مجبور به انجام است. پس در سکوت و بدون اعتراض به سمت بیرون رفت.

خانم تابان لطفاً شما تشریف بیارید اتاق من. دست آرزو که روی دستش نشست، شانه‌ای بالا انداخت و پشت سر طاهری جوان و کلافه‌ی این روزها از کلاس خارج شد.

بفرمایید بنشینید.

روی دورترین مبل نشست و سرش را پایین انداخت.

چند وقت هست که شما رو میشناسم و به اندازه‌ی کافی شناخت پیدا کردم از اخلاق و رفتارتون.

و این موضوع چه ارتباطی با مبحث درسی ما داره؟
ربطی به مبحث درسی نداره، ربط به آینده داره.
کم مانده بود اینجا می نشست و در مورد آینده ی نامعلوم، با استاد گرانقدرش
بحث و تبادل نظر می کرد.

اگر فرمایشی دارید بفرمایید وگرنه من مرخص بشم.
خانم تابان، یک دلیل به من بدید برای موندن.
پیشنهاد شغلی مناسبی که از یکی از مطرح ترین دانشگاه های خارج از کشور
را داشت و سوسه اش کرده بود و دنبال دلیل محکمی برای ماندن میگشت.
کاش یلدا تابان این دلیل محکم می شد.

متوجه منظورتون نمی شم استاد.
اگر اجازه بدید خدمت برسم برای...
صاف سر جایش ایستاد و نگاهش کرد.

اگر قرار بر موندن ت بود، هیچ وقت عنوان نمی کردید که دنبال دلیل برای
موندن تون هستید. در گذر از اینکه حتی اگر درست هم مطرح می کردید،
جواب من منفی بود.

چرا؟ کسی تو زندگیتون هست؟
روز بخیر استاد.

یلدا...

تیز نگاهش کرد و بدون لحظه ای تعلل با قدمهای بلند از آنجا بیرون رفت.

چی شده خانم احمدی؟

وای استاد، دلم ریخت.

اینجا چرا ایستاده بود؟ آن هم تنها. مگر همیشه با هم نبودند؟ یلدا کجا مانده بود؟ سوالاتش تمام نشده بود که در اتاق باز شد

یلدا لطفاً، باید توضیح بدم.

زمان و مکان ایستاد. هر چهار نفر در بهت اما هر کدام به نحوی.

شما بفرمایید خانم ها.

خشمگین که نبود؟ صدایش لرزش داشت و گره ی ابروهایش نوید عصبانیتی سخت را می داد.

آرام به سمت یلدا رفت و زمزمه کرد

بیرون منتظر باش لطفاً.

دستش کشیده شد و به سمت بیرون رفت ، اما فکر و دلش همانجا ماند.

وای یلدا، بحثشون نشه.

خیره به روبرویش نشسته بود و توان حرکت دادن ماشین را نداشت ، بغض
چنگ انداخته به گلویش رهایش نمی کرد.

شیشه را پایین داد تا کمی هوای تازه هوش و حواسش را سر جایش بیاورد.

سلام، خوب هستین؟

همین را کم داشت. امیرآرمان بود دیگر؟ اینجا چه می کرد؟

از ماشین پیاده نشده بود که امیرآراد روبرویش قد علم کرد.

امیرآرمان تو ماشین من باش. میام الان . خانم احمدی میشه چند لحظه منتظر
بمونید؟

با اشاره ی دست امیرآرمان، آرزو هم به راه افتاد و یلدا را تنها گذاشت.

خوبی؟

سر در گم سرش را بالا آورد و خیره نگاهش کرد.

با شما هستم

من؟

بغض نکن .

بغضش برای چه بود؟ مگر چیزی گفته بود که دلش بشکند و بغض بیخ

گلویش را بچسبد؟

یلدا لطفاً...

سرش به همان سرعت که پایین افتاده بود بالا آمد و نگاهشان در هم گره خورد.

استاد من واقعاً، نمیدونم چطور بگم. موضوع اون چیزی...
من قضاوت نکردم.
عصبانیت شما بی مورد بود. من میتونم از خودم نگهداری کنم.
البته که می تونی، من به این موضوع ایمان دارم.
خب، به کلکسیون شوک هایش اضافه شد. از کجا ایمان پیدا کرده؟ حداقل
دفعه ی قبل که نگذاشته بود کلمه ای از دهانش خارج شود.

رفتار آدم ها تعریفشون می کنه. تو تعریف شده ای .
خیره نگاهش کرد. این مرد این روزها پررنگ تر از قبل نشده بود؟

خدای من دعواشون نشه؟
اجزای صورتش را از نظر گذراند و چشم های نگرانیش که دو دو می زد
لبخندی روی لبش نشانده.

دعوا چرا خانم احمدی؟
آخه استاد عصبانی بود، اصلاً من چرا دارم برای شما توضیح میدم؟
لابد لازم دونستید.

لازم؟ خدای من چه فکراهایی می کنید.
لجباز بود یا این طور به نظر می آمد؟

نگران یلدا نباشید. امیر آزاد عصبانی هم باشه خودش رو کنترل میکنه.
پرسشی نگاهش کرد و منتظر ماند.

من هیچ وقت نتونستم بگم یلدا خانم.
و چرا این مهم براتون غیر ممکن شده؟
حالا یک موقعی توضیح می دم براتون.
تابی به گردنش داد و نگاهش را به روبرو داد .

گمان نکنم موقعیتی پیش بیاد.
کی میدونه؟
با چشمهای ریز شده نگاهش کرد. خودش که می دانست و چه کسی مهم تر
از خودش.

همین که من می دونم کافی نیست جناب محترم؟
گمان نکنم. آدمی از دو دقیقه بعد خبر نداره.
دو دقیقه دیگه اگر برادر شما اجازه بفرمایند ما میریم سر خونه و زندگیمون.
اون هم میریم. عجله که هست اما من صبورم.

متعجب نگاهش کرد و با بالا و پایین کردن جمله اش و لبخند کش آمده ی
امیرآرمان، سکوت را بر هر حرفی ترجیح داد. بی شک امیرآرمان محتشم
دیوانه شده بود. صبر چه؟

متوجه شدی خانم؟
بله استاد، در هر حال ممنون.
امیرآزاد، فقط امیرآزاد.
لبخندی به اصرارش زد و سری تکان داد و سوار ماشین شد و امیرآزاد هم به
سمت ماشین رفت.

من از حضورتون عذر می خوام سرکار خانم.
خواهش می کنم استاد. با اجازه اتون.
تمنا می کنم.
خدا حافظی کرد و به سمت یلدا قدم تند کرد.

ذهنش درگیر حرفهایش بود که با طمأنینه و آرامش، ریز ریز به مغزش تزریق
می کرد. نه نقد، نه قضاوت.
کنترل بر روی خود را خوب بلد بود. گویی آموزش دیده بود که بر اوضاع
مسلط باشد. حتی عصبانیتش هم با اتیکت بود.

نگاهش تا قاب عکس کشیده شد و آه حسرتی از نبودنشان کشید. چرا باید می رفتند و هیچ وقت باز نگردند. دلش تنگ بود. دلتنگ تمام پدرانه های علی و مادرانه های فهیمه. دلتنگ شانه های مادری که از داشته و نداشته اش واگویه کند. خان جون، خان جون بود و فهیمه هم فهیمه. اما دریغ از نبودن ها...
خستگی ذهنی امروز زیادی بود برایش، چشمهایش را بست و خود را به دست خواب سپرد.

امروز تونستی حرفی بزنی؟
نه دقیقاً.

موقعیت خود به خود بوجود آمده را از دست دادی؟
شما کلاسهای توجیهی تون با موفقیت برگزار شد؟
لبخندی روی لبش نشست.

توجیهی نبود. اصولاً به توجیه شدن نیاز نیست.

چه تفاهمی.

امیر آرمان.

گفته بود این اسم زیادی در این خانه استفاده می شود؟

"شب بخیر" ی گفتند و هر کدام به سمت اتاق خود روانه شدند.

حداقل کاری که توانسته بود انجام دهد ایجاد جرقه ای در ذهن آرزو بود، آن هم در حد انسان های اولیه؛ تا روشن شدن آتش راه بسیار بود. نفسش را کلافه

بیرون داد و پرونده ی رویش را باز کرد . شاید گره ی این پرونده باز شود و گرنه گره کار خودش به این زودی باز نمی شد.

بله مهندس.

....

ممنون. فقط بفرستید برای تأیید نهایی.

....

عرضی نیست. شب بخیر.

گوشی را روی میز گذاشت و بلند شد.

روی تخت دراز کشید و کش و قوسی به بدنش داد. خستگی ج سمش را که فاکتور می گرفت ،تنش ذهنی اش بیداد می کرد. چهره ی بهت زده یلدا و طاهری تمام مدت روبرویش بود .به رغم اینکه معتقد بود نباید در امور دیگران دخالت کرد ،این دفعه را به خودش آوانس داد و وارد شد. پای یلدا میان بود و نامی که از دهان طاهری بیرون آمده بود ،آن هم بدون هیچ پسوند و پیشوندی. توضیح نمی خواست ، هدفش تعیین خط قرمز بود که این مهم به خوبی انجام شد و بدون هیچ کلام اضافه ای از دفترش بیرون زده بود. یلدا خط قرمزش شده بود . محال بود بگذارد اتفاقات علی رغم میلش بیفتند.

یلدا، لباس بپوش بریم جایی.
سرش بالا آمد و منتظر نگاهش کرد.

کجا پدر جون؟
میگم بهت بابا.
چطور می گفت؟ خودش هم در چگونه گفتنش مانده بود. من من کنان لب
باز کرد

دایی فهیم کمی حالش خوب نیست، بردنش بیمارستان.
گفته بود حالش بد است دیگر، نگفته بود؟

چی شده پدر جون؟ تو رو خدا به من بگین، تا برسم بیمارستان دیوانه می شم.
تصادف کرده.

این تصادف های لعنتی چرا دست از سرشان بر نمی داشت. قرار بود باز هم
تصادف عزیزی را بگیرد. آشفته و سراسیمه آماده شد و از اتاق بیرون رفت.

آروم تر بابا.
پدر جون گفتم بهتون، نگفتم؟

دستش را لبه ی پنجره گذاشت و سری به تأیید حرفش تکان داد.

اینقدر ضعیف شده بود که من می ترسیدم. حالا هم که این تصادف.
توکل کن ، چیزی نیست.

چیزی بود، اما چه را نمی دانست. همین دو روز پیش بود که دیده بودش ؛ آن
هم با آن حال زار. دلش کنده می شد از دیدنش، اما دل ندیدن هم
نداشت. کاش حداقل می فهمید چه اتفاقی افتاده.

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و آرام و قرار نداشت. تا بیمارستان نزدیک
بود ده بار تصادف کند. اگر هشدارهای محمود خان نبود قطعاً خودش هم به
عاقبت فهمید دچار می شد.

با تمام دلشوره و استرس بالاخره به بیمارستان رسید. ما شین را در پارکینگ
پارک کرد و به سمت ورودی بیمارستان رفت.

آقای تابان.

سرش به سمت مردی برگشت که با وضعی آشفته و سری باند پیچ شده کنار
دیوار ایستاده بود.

سلام. خدا بد نده.

سلام از ماست، اتفاق میفته دیگه.

فهمید کجاست؟

نگاهش به یلدا ی مضطرب افتاد که خیره به دهانش بود و منتظر کلمات.

میشه تنها صحبت کنیم؟

لطفاً بگید. من نگران دایی فهیم هستم.

پس شما یلدا خانم هستی.

سری تکان داد و منتظر نگاهش کرد. کاش زودتر توضیح می داد و راحتش می کرد.

راستش حال جسمی فهیم مدتی هست به هم ریخته و این تصادف امروز هم که...

الان دایی کجاست؟

اتاق عمل.

همین جمله کافی بود تا جیغ خفیفی از دهانش خارج شود و تنها کارش نشستن بر روی صندلی فلزی بیمارستان بود.

من واقعاً متأسفم.

کی عمل تموم میشه؟

معلوم نیست.

دستی به صورت چروکیده اش کشید و کنار یلدا جای گرفت. دستش را در دست گرفت و غم نشسته در چهره اش، دلش را سوزاند.

هنوز که چیزی نشده یلدا جان.

پدر جون...

اشک هایش ریز ریز و بی صدا پایین می آمدند. کاری از دستش بر نمی آمد. دوستش داشت. فهمیم تمام عمرش برای هر چه وقت نداشت، برای یلدا وقت داشت. مرد تنهایی که هیچ وقت اثری از خوشحالی در او عیان نشد. گفته بود یلدا را به قدر جاننش دوست دارد و تمام زندگی اش است. تنها یادگار خواهر از دست رفته اش.

الهم صلی علی محمد و آل محمد.

چی شده آرزو خانم.

س... سلام مونس جون.

سلام به روی ماهت، خوبی؟

ممنون. یلدا نیست مگه؟

نفس را بیرون فرستاد و دستش را لبه ی تخت گذاشت و روی تخت نشست.

چی بگم مادر، دایی یلدا تصادف کرده، الان هم با محمود رفتند بیمارستان.

این بچه هم گوشی رو یادش رفت بیره.

"ای وای" بلندش مونس را چند سانتی از جا پراند و امیرآزاد را کمی کنجکاو کرد

یلدا؟ امروز هم که نیامده بود و حالا آرزوی گوشی به دست روبرویش ایستاده بود و "ای وای" بلندی سر داده بود. منتظر، گوشه ای ایستاد تا مکالمه اش تمام شود.

گوشی را که پایین آورد قدم تند کرد و به سمتش رفت.

سلام، خانم احمدی.

س... سلام استاد.

چیزی شده؟ خوب هستید؟

ب... بله. باید برم، ببخشید.

برود؟ آن هم بدون اینکه توجیهی برای "ای وای" بلندش داشته باشد.

بفرمایید من می‌رسونمتون.

نه استاد، درست نیست؛ با اجازه.

خواهش می‌کنم، بفرمایید.

مردد نگاهش کرد و در نهایت قبول کرد و با او همقدم شد. لحظه ای سر جایش ایستاد. مطمئناً اگر امین می‌فهمید، حقش را کف دستش می‌گذاشت، سرش را تکانی داد و به راه افتاد. بعداً فکری برای سؤالات احتمالی امین می‌کرد.

سلام امیرآراد.

سروش را بالا آورد و امیرآرمان محتشم را مقابلش دید. این دیگر اینجا چه می کرد؟ همین را کم داشت. بهتر بود خودش را زودتر می رساند و از خیر رساندنش به بیمارستان به دست مبارک سوغاتی فاکتور می گرفت.

استاد من خودم میرم ، مزاحمتون نمیشم.

مزاحم نیستید.

لحنش عوض نشده بود؟ اصلاً چرا باید با او می رفت؟ هر جور فکر می کرد جور در نمی آمد.

بیخشید استاد، با اجازه.

خانم احمدی...

چنان کوبنده نامش را خواند که قدم از قدم برنداشته، سر جایش میخکوب شد.

امیرآرمان سوار شو. شما هم بفرمایید سرکار خانم.

مستأصل سر جایش ایستاده بود که با صدای امیرآرمان به خودش آمد.

بفرمایید خانم احمدی. ما میرسونیمتون.

مطیعانه به سمت ماشین رفت و روی صندلی عقب جای گرفت.

خب؟

لطفا برید بیمارستان.

حرفش تمام نشده بود محکم به صندلی جلو برخورد کرد. آخی گفت و دستش را به پیشانیش کشید.

امیرآراد، معلوم هست چکار می کنی؟
دست بالا آمده اش امیرآرمان را ساکت کرد.

بیمارستان چرا؟ اتفاقی افتاده؟

یلدا... یعنی...

حالا وقت نسیه حرف زدن بود؟ امیرآرمان از چه چیز این دختر خوشش آمده بود؟

دایی یلدا تصادف کرده. من زنگ زدم بهش، عمه مونس جواب داد. آدرس گرفتم تا برم پیشش.

یلدا حالش خوبه؟ با داییش بوده؟

از کی تا حالا خانم تابان یلدا شده بود و او بی خبر بود؟ ابروهایش بالا رفت و چشمهایش که ریز شد، امیرآراد برگشت و صاف نشست.

نگفتید خانم احمدی؟

یلدا خوبه.

نفسش که به راحتی بالا آمد، اسم بیمارستان را پرسید و پایش را روی پدال گاز فشرد و به سمت بیمارستان حرکت کرد.

شما چیزیتون نشد؟

نه، نه. خوبم. آهن که نبود.

لبخندی روی لب امیرآرمان نشست و به سمت جلو برگشت. همین که آه و ناله نمی کرد خوب بود. می شد یک حساب هایی کرد. هر چند کارش از این حرف ها گذشته بود و دلش ..

دستش را لبه ی پنجره گذاشت و در سکوت به بیرون خیره شد.

شما از کجا فهمیدی؟

.....

میام جلو در.

دستی روی سر یلدا کشید و از جایش برخاست و به سمت بیرون رفت. با دیدنشان دستی تکان داد و به سمتشان رفت.

سلام. چرا زحمت کشیدید.

سلام. یلدا کجاست؟

داخل نشسته. این بچه هم حال و روز درست نداره.

من رفتم داخل. فقط کجا برم؟

آرزو را در ورودی همراهی کرد و همراه دو مرد جوان روی صندلی درون محوطه نشست.

خدا بد نده جناب تابان.

سلامت باشی. چی بگم؟ تصادف کرده و الان هم اتاق عمله. دل دل میکرد تا از حال یلدا خبری بگیرد، اما هر چه جملات را پس و پیش می کرد باز هم سر جای اول بر می گشت.

شما چرا زحمت کشیدید؟

خانم احمدی دانشگاه بودند، من از ایشان شنیدم. گفتم شاید احتیاج به کمک داشته باشید.

سرش را پایین انداخت و دستی به صورتش کشید.

یلدا رو ببرید خونه. اصلا حالش خوب نیست، اما بروز نمیده.

چی شده؟ حالشون چرا بد شده؟

نمی دانست تلاشش بر خونسرد نشان دادن حال و احوالش مفید بود یا نه؟

خسته ست، به علاوه ی اینکه کاری از دستش ساخته نیست.

اجازه بدید تکلیف عمل معلوم بشه، چشم می برمتون خونه.

زنده باشی. بریم داخل.

از جا برخاستند و به سمت داخل رفتند.

یلدا خوب نیستی؛ بریم خونه؟

آرزو الان چطوری برم؟ اصلا تو چرا اومدی؟

خودش اینجا بود و تمام فکرش در اتاق عمل. زیر لب دعا می خواند. زیاد طول نکشیده بود؟ به خدا که زیاد بود. دلش شور می زد، اما چاره ای هم نداشت.

آرزو پاشو برو خونه.

تنهات نمی ذارم، تو راه به مامانم زنگ زدم.
سرش را به دیوار تکیه داد و غرق در افکارش شد.

دایی فهیم قربونت بره، این عروسک رو نمیخوای؟
نه، مامان فهیمه گفته برام میاره. چرا مامانم نیومده دایی؟

منو عصبانی نکن یلدا.

من مامانم رو میخوام.

نیست.

نیست محکمشم همچنان در گوشش بود. هیچ وقت هم فراموش نکرد.

سلام.

سرش با تأخیر چرخید و با دیدنش صاف نشست. اینجا چه می کرد؟ از کجا فهمیده بود؟

سلام استاد. شما؟ اینجا؟

شما خوبی؟ امیدوارم که خطری نباشه.

ممنون استاد.

با این حال زار همین را کم داشت. از کجا فهمیده بودند؟ با باز شدن در اتاق عمل، انتظارش به سر آمد و از جایش برخاست.

چی شد آقای دکتر؟

شما پدرشون هستید؟

نه، اما با پسر خودم فرقی نداره.

ضربه ای که به سرشون خورده شدید بوده و متأسفانه ممکنه...

جلوتر رفت. باید می پرسید یا نه؟ دایی فهیم بود. حالا بین مرگ و زندگی دست و پا می زد.

دکتر ریال لطفاً

ببینید، ایشون فعلاً در شرایط بحران هستند و ممکنه...

ممکن هست به هوش نیان؟

متأسفانه.

دستهایی از نقش بر زمین شدن نجاتش داد و روی صندلی نشاندش. گیج و گنگ سرش را تکان می داد و قدرت تکلمش گویی پرواز کرده بود. بطری آب که جلوش قرار گرفت، نگاه نگران آرزو اشکش را جاری کرد. درسته که کنارش نبود، اما دوستش داشت. درسته که زیاد نمی دیدش، اما دوستش داشت. فہیم با همه ایراداتش برایش چیز دیگری بود.

اگر دایی چیزیش بشه من چکار کنم؟
نفسش را کلافه بیرون داد و دستش را روی صورتش کشید. اگر نزدیکش نایستاده بود و نگرفته بودش، قطعاً محکم به زمین خورده بود. تصورش هم خوشایند نبود.

از کی و کجا این همه پر رنگ شده بود؟ یلدا... از کی و کجا کنج ذهن نشست و قصد کوچ نکرد. نرم آمد و گوشه ای نشست و مهمان ذهن و دلش شد.

روی دو پا روبرویش نشست.

یلدا خانم، آب بخورید بعداً صحبت می کنید. حال پدر جونتون هم تعریفی نداره.

پ... پدرجون چی شد؟

هول زده نگاهش را چرخاند.

اون طرف نشستند. نگران نباش.

نگاهشان قفل شد. کاش می توانست آرامش کند. کاش می توانست از بار غصه و تنهائیش کم کند، اما دریغ و صد حیف...

دکتر چی گفت؟ من یک لحظه....

امیدوارند به هوش بیاد. فعلاً کاری از کسی بر نمیاد.

اشک راهش را باز کرد و صورتش را خیس. کاش به دنیا نیامده بود. کاش در آن شب سرد به دنیا نیامده بود. همه ی عزیزانش قرار بود یکی یکی ترکش کنند؟

رسم بود؟ عجب رسم بدی. کسی را نداشت. همین انگشت شمار ها هم از کنارش می رفتند که دیگر خودش بود و خودش.

خدایا، من چکار کنم؟ همه دارن تنهام میذارن.

آروم باش، هنوز اتفاقی نیفتاده.

گفتنش برای او که دردی نداشت راحت بود. از چه خبر داشت این استاد؟

وقتی تعداد افراد زندگی ات انگشت شمار باشند، باید مثل من بررسی.

ترس؟ یلدا نترس. تو تنها نیستی.

سرش را بالا آورد و نگاهش کرد.

من برم بینم پدر جونت چی گفت با این آقای دکتر.

با صدای آرزو ریالسرش را بالا آورد و نگاهش کرد و سری از روی فهمیدن
تکان داد.

یلدا متوجه شدی؟

میشه من رو به اسم صدا نزنید؟

نه، نمیشه..

خب، حالا وقت مناسبی برای چانه زدن بود یا نبود؟ اصلاً زمان خوبی را
انتخاب نکرده بود این استاد جوان.

لطفاً، الان موقع بحث کردن نیست.

یلدا، حواست با من هست.

بله، بفرمایید.

میدونم حالت خوب نیست. می دونم تنهایی، اما بودن ها رو کنارت حس
کن.

من که به غیر از این چهار نفر کسی رو ندارم.

چطور نشان می داد که قرار است تنهانش نگذارد را خودش هم نمی دانست.

یلدا نمیدارم تنها بمونی، من هستم.

نگاه بهت زده اش که بالا آمد، قطره اشکی از چشمش چکید .

گریه نکن یلدا، گریه نکن لطفاً.

این جمله را چنان محکم ادا کرد که گریه ی دختر بیچاره را تشدید کرد. نفسش را کلافه بیرون داد و کنار گوشش زمزمه کرد.

آروم باش لطفاً، آروم . ببخشید. خواهش میکنم گریه نکن.

چی شده؟

کمی فاصله گرفت و رو به آرزوی متعجب برگشت.

چیزی نیست. کمک کنید ببریمش تا ماشین. بهتره اینجا نمونه.

" نه " ای گفت و محکم سر جایش کز کرد.

شما الان بلند میشی و من می رسونمت خونه. متوجه شدی؟

امیرآراد...

دستانش را که محکم روی دهانش گذاشت ، نگاهش قفل نگاه محکم و

عصبانی اش شد.

بلند شو خانم، بلند شو برسونمت خونه.

اما...

یلدا، لطفاً...

نه توان مقابله داشت و نه مکان مناسب بود . با کمک آرزو وزیر نگاه خیره اش

از جای بلند شد و به سمت خروجی رفت.

خوایید؟

چه خوابی مونس؟ هی می پره

الله اکبر، این چه مصیبتی بود؟

تقدیر از اول نوشته شده، مشیت خداست.

سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت. شاید یک سوپ گرم حالش را بهتر

می کرد. کاری از کسی بر نمی آمد به غیر از دعا

سلام، خبری از بیمارستان نشد؟

نه، مادر جون بیا اینجا بشین.

آرام به سمت مبل رفت و کنارش نشست. ذهن خسته اش پی ذره ای سکون

بود. هنوز معمای بیماری اش حل نشده بود، با آن حال روی تخت افتاده بود.

خان جون؟

جون خان جون؟

دستش را کشید و سرش را روی پایش گذاشت. چند وقتی بود درد دل نکرده

بودند.

دایی فهیم مریضه.

پدر جونت یک چیزهایی گفت، اما...

کاش به هوش بیاد و من بتونم باهاش حرف بزنم.

به هوش میاد عزیزم. توکل بر خدا، من نذر کردم
خان جون، چرا خانواده ی مادرم انقدر تنها بودند؟
نفس را بیرون داد و انگشتانش را در موهای دخترک رقصاند. سینه اش فشرده
شد از عجز کلامش.

خیلی ها تنها هستند. خود ما خیلی شلوغیم؟
من از تنهایی بدم میاد خان جون.
ان شاء الله وقتی که ازدواج کردی حسابی دورت رو شلوغ کن.
خان جون بی رمقش، لبخندی تلخ را روی لبش نشانده.

آقا جون و خانم جون که زود رفتند. همین دایی فهیم مونده بود اون هم که...
صبور باش، اتفاقی نیفتاده.
پرندۀ ی خیالش به آنی پرید و سالیان گذشته را مقابلش تصویر کرد. دردی که
بعد از مرگ فهیمه، حاج صادق را ذره ذره نابود کرد. غم و غصه ای که به جان
فاطمه خانم افتاده بود و روز به روز از پای انداخته بودشان.
فهیمه عزیزشان بود. رفتنش کمر شکست و موسفید کرد. دختر دردانه ی حاج
صادق بود و تربیت شده ی فاطمه. امان از زمانه... امان

یلدا عمه بلند شو این سوپ رو بخور.

از جایش برخاست و صاف نشست. موهایش را دور دستش جمع کرد و بالای سرش بست.

سلام عمه. میل ندارم.

پاشو، میدونی که حریف من نمی شی.

باور کنید میل ندارم؛ دلم آشوبه.

شما غذا نخوری دایی خوب میشه؟ باید جون داشته باشی فردا پس فردا ازش مراقبت کنی یا نه؟

خب، رسم و رسوم آچمز کردن را که بلد باشی، می شوی مونس. زیاد تلاش نمی کرد. دو کلمه درست و درمان پیدا می کرد و با آن در موقعیت بسته قرارت می داد.

از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه روان شد.

خدا پدر و مادر این خان دایی رو بیا مرزه.
صاف نشست و منتظر نگاهش کرد.

آرزو رو می گم.
چه سرعت عملی.
خنده اش را رها کرد و کنارش نشست.

حالا به خودش که جرأت ندارم بگم.
از الان؟

احترام می گذارم برادر من، احترام.
سری به تأسف تکان داد و خیره نگاهش کرد. چطور در نظام مانده بود را نمی
دانست. با این روحیه ی طنز در نظام چه می کرد؟

خلاصه این که خدا رحمت کنه اجدادش رو.
امیرآرمان، الان وقت مناسبی برای شوخی نیست.
من کاملاً جدی هستم امیرآراد. من و تو کجا می تونستیم بالاخره حرف بزنیم.
ابروهایش بالا رفت و با حفظ حالت نگاهش کرد.

من که مذاکراتی انجام دادم و حالا منتظر عکس العمل طرف مقابل هستم، اما حواسم به چشمهای ستاره بارون شما هم بود. اصطلاحات دخترانه به کار نبر.

همین مانده بود امیرآرمان چشم و دلش را ستاره باران ببیند. این اصطلاحات را از کجا پیدا می کرد.

امیرآزاد خوانده شدنش آن هم از زبان یلدا بیچاره اش کرد و در عین حال پر از خوشی. کم در خیالش پرسه می زد، حالا دیگر سخت نشسته بود و لحظه ای از مقابل چشمهایش دور نمی شد.

باید حرف می زد وگرنه ممکن بود زمان را از دست بدهد. حالا هم که اوضاع به هم ریخته بود و تقریباً در حالت انتظار.

از فکر و خیال بیا بیرون. الان بهترین فرصته. فرصت چی؟

فرصت نزدیک شدن به یلدا.

دستی به صورتش کشید و نفسش را بیرون داد.

شرایط روحی خوبی نداره.

و این موقعیت باعث میشه نشون بدی که حامی هستی.

پر بیراه نمی گفت. به خودش هم گفته بود که تنهایش نمی گذارد. اما حرف تا عمل، آن هم بدون هیچ ربط و ارتباطی کمی سخت بود.

این روزها به کمک احتیاج دارند. سعی می کنم بیشتر وقت بذارم. خب، کارهای پروژه جلو میره؟
آره. اون داره روال خودش رو طی می کنه، ولی تو شرکت یک سری تغییر و تحول لازم داریم.
کمی به سمتش متمایل شد و منتظر نگاهش کرد.

بعداً متوجه می شی.
چرا وقتی نمی خوای توضیح بدی اشاره می کنی؟
لبخندی زد و از جایش برخاست. باید تکلیف یک چیزهایی را معلوم می کرد.
مطمئناً از دهانش در رفته بود که به نام خواننده بودش؛ وگرنه که آن یلدایی که می شناخت محال بود از این حرکات انجام دهد.
این دختر آرام آمده بود، حال به بزرگترین مسئله ی فکریش تبدیل شده بود.
باید تدبیری می اندیشید.

سلام امیرجان.
سلام سرکار خانم، بفرمایید.
تابی به گردنش داد و وارد اتاقک آسانسور شد. رام شدنی نبود، اما او هم کم کسی نبود. حالا از بد قضیه این بار او خواهان بود، پس باید کمی بیشتر انرژی می گذاشت.

نزدیک تر رفت و گره ی روسری اش را کمی آزاد کرد.

امیرآزاد؟

من امروز یک تصمیماتی دارم و می خوام شما در جریان باشید.
برق نشسته در نگاه شیدا را نادیده گرفت و با باز شدن در آسانسور همراه با
شیدا خارج شد.

بفرمایید اتاق من خانم امیدی.
امیرآزاد ، دلیلی نداره با من غریبی کنی.
من برای هر کارم دلیلی محکم دارم.
به سمت اتاقش رفت و وارد شد. این دختر زیاد در فضا سیر می کرد و لازم بود
کسی از این معلق بودن نجاتش دهد.

خب، من در خدمتم امیر جان.
نگاه از بیرون گرفت و به سمتش چرخید.

کارتون اینجا چیه؟

متوجه نمی شم؟

شرح وظایف شما در شرکت.

اون که سر جای خود.

و دیگه چی باقی میمونه که من بی اطلاعم؟

از روی مبل بلند شد و به سمتش رفت. اگر قرار بود کاری انجام دهد، حالا وقتش بود. دستش را بالا آورد و روی بازویش گذاشت.

امیر...

امیر کش دارش را در سکوت تماشا کرد و با تکانی بازوی اسیرش را آزاد کرد و به طرف میزش رفت.

همین امروز به آقای اسدی اطلاع می دم برای تسویه حساب شما اقدام کنند.

امیر آزاد؟! این یعنی چی؟

گمان می کنم دوست نداشته باشی در مورد کارهایی که انجام دادی بیشتر توضیح بدم.

از چی صحبت می کنی؟

خودش را به آن راه زده بود و خیال بیرون آمدن هم نداشت.

در مورد همکارتون صحبت می کنم که در نبود حسابدار اصلی شرکت کمی گرد و خاک کردید و به گمان خودتون آب هم از آب تکان نخورد. حالا هم لطفاً بهتره بدون اینکه من مجبور باشم پا روی آشنایی پدرم و پدرتون بگذارم، خودتون تشریف ببرید. بعداً جناب اسدی برای حق و حقوقتون باهاتون تماس می گیرند.

از اولش هم لیاقت نداشتی و حالا فکر می کنی برگ برنده دست شماست؟

برگی وجود نداره. وقت من رو هم بیشتر از این نگیرید. موفق باشید.

من اجازه نمیدم به من توهین کنی.

من اصلاً همچین قصدی نداشتم.

کمی خودش را جلو کشید و ادامه داد

ولی با این کارت به من توهین کردی. فکر کردی من محتاج این مبلغی هستم

که ماهیانه به عنوان حقوق واریز می کنی؟

قطعاً این طور نیست و برای همین که با کمک ترفندهای جالبتون، آدمها رو

خام می کنید .

اون احمق که اگر عاقل بود کارش به اینجا نمی کشید.

به کجا؟

چشم هایش را روی هم فشرد.

خیلی به خود افتخار می کنی.

الان مسئله من نیست. شما هم بهتره قبل از اینکه پا روی حرمت ها بگذار، م

خودتون تشریف ببرید.

محکم بودن کلامش گو یا بود و جایی برای حرف باقی نمی گذاشت.

تصمیمش را گرفته بود و شیدا باید می رفت.

امیدوارم به درک واصل شی.

پایش را محکم بر زمین کوبید و از اتاق خارج شد.
اعتماد به نفسش ستودنی بود. اگر با چشم خودش ندیده بود، امکان ذره ای شک به خودش راه دهد، اما حالا که همه چیز معلوم بود، بهتر بود بدون تعلل تکلیف را مشخص می کرد. رفتن شیدا کمی از بار ذهنی اش کاست و حالا می توانست با تمرکز بیشتری به کارهایش برسد.

سلام. خوبی مهندس؟

سلام از بنده ست. خوب هستید؟ مزاحم شدم.
اختیار داری بابا. مشکلی پیش اومده؟ کارها پیش میره؟
بله، نگران نباشید. خبری از دایی یلدا خانم نشده؟
متأسفانه تغییری حاصل نشده.

بیمارستان هستید؟

گوشی من داره خاموش میشه؛ من الان تماس می گیرم.
گوشی را پایین آورد و روی میز گذاشت.

تماس می گرفت؟ از کجا؟

انتظارش طولی نکشید و شماره ای ناشناس روی صفحه نقش بست
بیخشید بابا جان، گوشی من در حال خاموش شدن بود. با گوشی یلدا زنگ
زدم.

بیخشید مزاحمتون شدم.

لطف بوده، ما بین این همه درگیری به یاد ما هستی. ما داریم بر می گردیم
خونه.

دستی به موهایش کشید.

کاری باشه در خدمتم. اگر اجازه بدید خوشحال میشم.
فعلا کاری از دستمون ساخته نیست. البته دکتر امروز امیدوار تر بود.
خدا رو شکر. من مزاحمتون نمی شم. خدا نگهدار.
تماس را قطع کرد و گوشی را روی میز گذاشت. کارهایش کم بود فکر و خیال
این دختر هم اضافه شده بود. با جان و دل پذیرا بود، اما نگرانی اش برای
خودش هم عجیب بود. اما نه ایده ای داشت و نه می خواست به چرایش فکر
کند.

شماره ی یلدا را ذخیره کرد، کیفش را برداشت و به سمت بیمارستان رفت. این
پروژه باید به نحو احسن انجام می شد.

خبری نشد امروز؟

صبح که رفتیم بیمارستان دکتر کمی امیدوارتر بود.
خدا رو شکر. امیدوارم زودتر به هوش بیاد. از بیماریش چیزی نگفتند.
پدر جون می دونه، اما من نمی دونم؛ یعنی نگفت.
سری به علامت فهمیدن تکان داد و ادامه ی گفتگویشان با آمدن استاد قطع
شد.

ماشین هم که نیاوردی؟

عمه مونس نداشت. می‌گه با یاد خدا زنده ای، لازم نکرده رانندگی کنی؟

آخ آخ از این عمه مونس. یلدا آخر تعریف نکرد؟

دنبال ارتباط حرفش با حرف آرزو می‌گشت. اصولاً استاد این جور حرف زدن

ها بی ربط بود. آرزو بود دیگر.

حالا نمی‌خواد فکر کنی. بریم ایستگاه مترو.

چرا مترو، بفرمایید بنده در خدمتم.

سرشان به سمت عقب چرخید.

سلام استاد.

سلام از بنده ست. خوب هستید خانم احمدی.

ندیده بودش؟ خانم احمدی؟ فقط خانم احمدی؟

بفرمایید می‌رسونمتون.

وای نه استاد. مگه شما آژانسید؟

ضربه ی محکمی که به پهلویش برخورد کرد، دهانش را که بست، تنفس را

هم مشکل کرد و از درد پلکهایش را روی هم فشرد.

ممنون استاد، زحمت نکشید.

یلدا، عادت به تکرار ندارم.

خیره نگاهش کرد. این مرد چه فکری کرده بود؟ تازگی ها حس کرده بود می تواند برایش تعیین تکلیف کند؟

بریم یلدا. من با اون ید بیضا کاری از دستم بر نیومد در برابر اقتدارش. آرزو.

بی آرزو.

دستش را پشت کمرش گذاشت و به سمت ماشین هلس داد. کجا برم خانم احمدی.

اولین ایستگاه مترو ، ممنون میشم استاد.

"خواهش می کنم" ی گفت و پایش را روی پدال گاز فشرد.

یلدا دیدی چه تمیز فرستادمش دنبال نخود سیاه؟

زشته آرزو. منم باهات پیاده می شم.

ایشون هم اجازه دادند.

چشمی در کاسه چرخاند و سری به تأسف تکان داد. تا عمری بود تکه پرانی های آرزو هم باقی بود.

دایی بهتر شدند؟

متأسفانه همون جور هستند.

دکتر ها چی میگن؟

امروز با دکترش صحبت کردیم. امیدوار بودند، اما بیشتر از اون من نگران بیماریشون هستم.

چه بیماری ای ؟

من هنوز نمی دونم. یعنی شک کرده بودم بیماری داره، اما چی رو نمی دونستم. پدر جون می دونن.

بالاخره معلوم میشه.

از آینده نگاهش کرد. سرش پایین بود و معلوم بود طبق معمول انگشتانش را در هم می پیچد. سری تکان داد و سکوت کرد.

ممنون استاد. زحمت کشیدید.

خواهش می کنم. ای کاش آدرس می دادید می‌رسوند متون.

ممنون استاد. مسیرم با شما یکی نیست.

ماشین را پارک کرد و کمر بندش را باز کرد و از ماشین پیاده شد.

در هر حال من در خدمت هستم.

ممنون استاد. با اجازه اتون ما بریم.

شما تشریف داشته باشید، عرضی دارم خدمتتون.

خیره نگاهش کرد و منتظر ماند.

یلدا شما با استاد برو. من برم خدا نگهدار.

آرزو...

دستی برایش بلند کرد و همان جا تنه‌ایش گذاشت. قطعاً اگر آرزو مقابلش بود

...

یلدا...

استاد؟!

در جلو را باز کرد و منتظر نگاهش کرد.

سوار شو لطفاً و کمر بندت رو هم ببند؛ بد جایی پارک کردم.

نگاهش سخت و نفوذ ناپذیر بود، پس بدون هیچ مقاومتی سوار شد. اما در

ذهنش خط و نشان می کشید برای آرزو که به راحتی تنه‌ایش گذاشته بود، آن

هم با آن لبخند مرموز.

خودت خوبی؟

ممنون، خوبم.

سرت درد نمی کنه؟

زیادی سؤال می پرسیدی یا اینطور احساس می کرد؟ جواب ندادن هم که در

قاموسش جایی نداشت.

من خوبم. بیشتر نگران دایی هستم.

نگران نباش. مطمئنم که به هوش میان.

این نصف ماجراست. من هنوز نمی دونم بیماری دایی چی هست.
می خوام من با پدر جون صحبت کنم.
نگاه از بیرون گرفت و خیره به نیمرخش نگاه کرد، ذهنش پی بیماری فهیم بود

وقت برای دیدن من هست. جوابم رو ندادی یلدا خانم.

جواب چی؟

لبخندی کم رنگ روی لبش جای گرفت.

من با پدر جون حرف بزنم؟

نه، نه. یعنی لازم باشه پدرجون خودشون میگن.

بعضی حرف ها مردانه ست.

چشم های ریز و سوالی اش، لبخندش را کش داد. دست هایش را به حالت
تسلیم بالا آورد و نگاهش کرد.

من موافق تساوی حقوق زن و مرد هستم.

خب این به نفعتون خواهد بود.

خنده اش بالا رفت از این تهدید ریزش.

برای من منطق بر همه چیز اولویت داره.

خوشحالم که بایک شخص کاملاً منطقی صحبت می کنم.

لبخندش را پشت لبش گیر انداخت. خوب بلد بود با اصطلاحات بازی کند.

سلام خان جون... بله تا یک ربع دیگه... نه ...

سرش را به سمتش برگرداند. نگاهی مردد انداخت و ...

استاد محترم زحمت کشیدند و من رو می رسوندند.

.....

من گفتم مزاحم نمی شم... اما....

.....

بله... چشم... من می گم بهشون.

....

خدانگهدار.

گوشی را در جیب مانتو اش گذاشت و کمی به سمتش متمایل شد.

خان جون سلام رسوندند.

سلامت باشند.

گفتن بهتون بگم تشریف بیارید منزل.

لحظه ای نگاه از روبرو گرفت و نگاهش کرد.

مزاحم نمیشم.

چرا آخه؟

دستش که بالا رفت ، گوشه ی چشم امیرآراد از خنده جمع شد.

قرار گذاشتم با خودم.

چه قراری؟

باید بگم یلدا؟

خب می تونید نگید. یعنی در واقع به من مربوط نمیشه.

دست چپش را لبه ی پنجره گذاشت و با انگشت لبخندش را پنهان کرد.

به موقع متوجه میشی.

بیخشید من نباید می پرسیدم.

موردی نیست. دیر یا زود متوجه میشی.

سرش را پایین انداخت و خودش را با گوشه ی کیفش مشغول کرد.

یلدا ، همیشه همین قدر ساکتی؟

میشه به من نگید یلدا؟

اسم دوم داری؟

نفسش را آرام بیرون داد و نگاهش کرد.

من با شما نسبتی ندارم که من رو به اسم صدا بزنیند.

صبور باش خانم جوان.

من واقعا متوجه نمی شم.

به موقع متوجه میشی.

قطعاً قصد دست انداختنش را داشت وگرنه چه صبری و چه فهمیدنی، آن هم در موقع خودش. آن تایم بودنش دیگر چه بود. حرفی بود می زد وگرنه که این موش و گربه بازی چه بود.

نگفتی؟

در مواقع لزوم حرف می زنم.

آدمهایی که به موقع لزوم صحبت می کنند، به مراتب موفق تر هستند.

البته دخالت نکردن در امور غیر، در رشد و تعالی انسان مؤثر خواهد بود.

بسیار عالی. احتمالاً هفته ی آینده برم سراغ پروژه ی پدر جون.

اطلاع رسانی می کرد؟ مگر منشی شرکتش بود یا ... از فکرش لبخندی روی لبش نقش بست که از دید امیرآراد پنهان نماند.

به این فکر می کنی که چرا دارم به تو می گم؟

ذهنش را خوانده بود؟ از کجا؟ از یک لبخند ساده؟ حالا می خندید، لابد فکرش تا سرش را تکانی داد و از فکر و خیالات مسمومش فاصله گرفت.

لزومی به این کار نیست استاد. به سلامت برید و برگردید.

- بار قبل هم همین رو گفتی.

بله. آرزوی سلامتی تنها کاری هست که میشه در حق یک مسافر انجام داد.

سرش را پایین انداخت تا چهره ی به احتمال زیاد غضبناکش را نبیند. خب ، انتظار داشت چه چیزی بشنود؟ سکوتش نشانه ی خوبی نبود، اما حرفش همین بود.

بفرمایید داخل. خان جون ناراحت میشن.
سلام برسونید خدمتشون.
ناراحت شده بود؟ سرش را پایین انداخت و مردد بین گفتن و نگفتن، عاقبت زبان گشود.

از من ناراحت نشید، من واقعاً معذرت می خوام.
یلدا... سرت رو بگیر بالا.
سرش را با تأخیر بالا آورد و نگاهش کرد.

من بهت افتخار می کنم.
به من؟! چرا؟
در سکوت نگاهش می کرد. هر چه بیشتر می دیدش ،بیشتر خواهانش می شد. این دختر می تواندست حالش را هر روز تغییر دهد. پر از آرامش بود. چه می شد لحظاتهش پر از یلدا می شد ؟

بعداً خودم متوجه می شم.
لبخندی زد و سری به تصدیق تکان داد.

خدانگهدار تون و سفر بی خطر.

از ماشین پیاده شد و به سمت خانه رفت. نگاهش به دنبال یلدا کشیده شد. رایحه ی خوش مانده در ماشین را به یادگار بر می داشت.

سالم رسیدی؟

آرزو؟ حالت خوبه؟

من خوبم، ولی با اون حس و حالی که استاد داشت گفتم سالم بر سی خونه شانس آوردی.

بس کن آرزو، اغراق نکن.

باشه، خواهیم دید. همین روزهاست که تکلیف معلوم میشه.

از عروسی چه خبر؟ از بهار چه خبر؟

آنچنان درگیر روزمرگی ها شده بود که به کل پروژه ی امر خیرش را فراموش کرده بود.

عروسی که فعلاً تا ببینیم چی میشه.

متوجه نمی شم.

دایی فهیم حالش خوب نیست. تو هم که ... بابا گفته بهتره به احترام محمود

خان و تا بهتر شدن حال دایی فهیم دست...

میان کلامش رفت

تحت هر شرایطی شما به کارهاتون برسید، آرزو تکرار نمی کنم. متوجه شدی
یا بگم پدر جون زنگ بزنی به آقای احمدی.
یلدا...

بی یلدا... من منتظر خبرت می مونم و حالا از بهار بگو.
والا این جوری که من فهمیدم بهار و حاج خانم شوکت بی میل نیستند و حالا
به بهانه و بی بهانه همدیگه رو می بینند.
خیلی خوب شد. مطمئن بودم حاج خانم بهار رو ببینه خوشش میاد.
سکوت آرزو یعنی بالا و پایین کردن کلمات و چیدنشان به بهترین شکل
ممکن.

آخه حاج خانم شوکت نصف راهه، خود امیر حسین خان هم باید بخواد که
انگار مایل نیست.
همین دید و بازدید ها کم کم مسایل رو حل می کنه.
نمی دونم والا. من که از این کارها سر رشته ندارم.
بله، شما فعلا امیر آرمان خان رو دریابید.
لبخند کش آمده اش را از همین جا هم می توانست تصور کند. گفته بود از
مکالمه اش با امیر آرمان خان محتشم و انگار از این مکالمه چیز هایی عایدش
شده بود دلچسب.

حالا زود نیست برای خیال پردازی؟

یلدای بلند و پر غضبش را نادیده گرفت و با خدا حافظی کوتاهی، تماس را قطع کرد. گوشی را روی میز گذاشت و دستی به صورتش کشید. حال و حوصله‌ی درست و حسابی برایش نمانده بود و در وضعیت بلا تکلیفی بسر می برد. از جایش برخاست و با شنیدن صدای بقیه به سمت آشپزخانه رفت.

الان که استاد طاهری رفتن تکلیف ما چی میشه؟
استاد جایگزین.

من اصلاً نفهمیدم، این چرا یهو همه چیز رو رها کرد و رفت.
به ما ارتباط پیدا نمی کنه.

یلدا، تو همیشه من رو دچار عذاب وجدان می کنی. الان هم بریم تا آژانس سر نرسیده.

لبخندی به تعبیرش زد و دستش را کشید و به سمت بیرون برد. طبق گفته‌ی پدر جان، آژانس امروز به سفر کاری می رفت و عملاً آژانسی درکار نبود؛ اما لزومی هم به دانستن آرزو نبود.

از دایی فهیم چه خبر؟

- چند روز گذشته ولی هیچ...

توکل به خدا، ببخشید که این روزها من کمتر هستم.
همین که هستی کافیه.

سوار ماشین شد و آرزو را تا جایی رساند و خودش به سمت خانه رفت.

این چند روز از پشت شیشه دیده بودش ، آن هم میان آن همه سیم و لوله. چهره اش نحیف تر و لاغر تر از قبل شده بود. یادآوری چهره اش دلش را آشوب کرد و زیر لب مشغول خواندن دعا شد. همچنان امیدوار بود.

مدتی بود که خانه در سکوت فرو رفته بود و کسی حال و حوصله ی حرف زدن هم نداشت. این روزها بهترین خبری که شنیده بود، همان ازدواج امین و لیلی اش بود که با تماس پدر جان و اصرار بر نپذیرفتن های آقای احمدی قرار بود در تاریخ مقرر انجام گردد. از صمیم قلب برایشان خوشحال بود.

"امیدوارم آرزوی سلامتی در سفر رو بدرقه ی راهم کنی
سوغاتی فرنگ"

دستش را روی دهانش گذاشت و بدون حرکت به پیام ارسالی خیره شده بود. چمپایش روی صفحه می چرخید و ذهنش در حال پردازش که شماره اش را از کجا آورده بود؟

هر چه می جست ، کمتر پیدا می کرد. پیامش آن چنان غیر منتظره بود که از شوکش بیرون نیامده بود.

صدای در از عالم بهت بیرون کشاندش.

یلدا ، بیداری؟

ب... بله. پدر جون بفرمایید داخل.

گوشی را روی تخت گذاشت و به سمت در رفت.

دایی فهیم به هوش اومدهف بپوش بریم.

بهتر از این هم می شد؟ شوک پشت شوک. هنوز از شوک پیام ار سالی در نیامده بود که خبر به هوش آمدن فهیم در بهت دیگر فرو بردش. فکر و خیال را همانجا رها کرد و با تمام سرعتی که از خود سراغ داشت آماده شد و به سمت بیمارستان رفت.

کی میاریدش تو بخش؟

فعلاً نمیشه، علاوه بر اینکه بیماری سرطان خون در ایشون پیشرفت کرده، احتیاج به مراقب ویژه ای دارند.

دنیا همانجا ایستاد و تنها تکان خوردن لبهای دکتر را می دید. قدرت شنوایی اش از کار افتاده بود و نگاهش تار شده بود. قدرت تجزیه و تحلیل حرف های دکتر را پیدا نکرد و در عالم بی خبری فرو رفت.

خان جون...

جان خان جون؟

تا لب باز کند، جان داده بود. نفسش رفته بود و حالا با به هوش آمدن عزیز کرده اش برگشته بود. این دختر تمام دارایی اشان بود و جانشان به جانش بسته بود. اگر بلایی به سرش می آمد خدا می دانست چه بلایی سر آنها می آمد.

من کجا هستم؟

بیمارستانی مادر .

دایی فهمیم؟

خوبه مادر، نگران نباش.

بطری آبی از یخچال برداشت و به سمتش رفت.

بلند شو کمی آب بخور. مردیم و زنده شدیم تا به هوش بیای.

شما چرا اومدید؟

پدر جونت دست تنها بود. باید یکی پیش تو می موند یا نه؟

نیم خیز شد و تکیه اش را به بالش داد.

عمه مونس؟

من اینجام عمه، قربونت برم چی شدی تو؟

لبخندی روی لب های خشکیده اش نشست و لیوان آب را به لبش نزدیک کرد.

بهتری عمه؟ خدا بگم چکار نکنه این آقای دکتر رو. حیف داداش نداشت برم اتاقش.

من خوبم، نگران نباشید.

جرعه ای آب نوشید و دوباره دراز کشید. سرش سنگین بود و بدنش کرخت. گویی از جنگ برگشته بود و تاب نشستن را هم نداشت. چشم هایش را بست و در سکوت شنونده ی حرف های مونس و خان جون بود، اما تمام ذهنش گیر

کلمه ی سرطان خون بود که گریبان فہیم را گرفته بود. قطره اشکی از چشمش چکید و از گونه اش سر خورد و خود را به بالش رساند و همانجا به خواب رفت.

تماس را قطع کرد و گوشی را روی مبل انداخت. کاش نیامده بود و در این شرایط گیر نمی کرد. فکر اینکه اینطور همه چیز به هم ریخته بود، کلافه اش کرده بود.

خودش آنجا بود و فکر و خیالش تهران و دنبال دختر موم شکی این روزهایش ، پلک هایش را روی هم نهاد شاید ذره ای آرامش نصیبش شود.

نقشه ها خدمت شما مهندس.

ممنون. من این چند وقت سرم شلوغ شده، پروژه ی بیمارستان و کارهای جانبی باعث شد کمتر سر بزنم اینجا.
چیز آنچنان سختی نبود مهندس. این پروژه ها در شأن شما اساتید نیست.
لبخندی زد و نقشه را روی میز گذاشت .

هر کاری ، هر چند کوچک ارزش خودش رو داره. هیچ وقت ارزش کار خودت رو پایین نیار مهندس.
تا من به شما برسم راه بسیار در پیشه.
همه از یک جایی شروع کردند. من هم هنوز به جایی نرسیدم،
ذهنش جایی دیگری سیر می کرد اما به اجبار باید تمرکز می کرد. فعلاً کاری از دستش ساخته نبود.

شب بر میگردد؟
باید برگردم، تهران کار کمی پیچیده به هم. مهندس ابطیحی نتونسته کاری انجام بده.
شنیدم خانم امیدی هم ...
نگاهش از نقشه جدا شد و صاف نگاهش کرد. خبرها زود می پیچید.

هر کسی خودش تعیین کننده ست.
خانم امیدی که ...

جسته گریخته شنیده بود میانه ی چندان خوبی ندارند. در هر حال هر چه بود تمام شده بود و لزومی به ادامه ی بحث نبود.
من میرم. مشکلی بود با من هماهنگ باش.
چشم مهندس. خدانگهدارتون.
خدانگهدار.
سوار ماشین شد و گوشی اش را از جیب کتش بیرون آورد و روی اسم یلدا مکث کرد. دستش روی حروف چرخید و ...

یلدا، بهتری؟
متن را از سال کرد و منتظر ماند. کاش جواب می داد و از این التهاب و نگرانی نجاتش می داد. تمام دیشب را ناآرام خوابیده بود. گفته بودند بیمارستان است و حالش خوب نیست. تهران بود، بدون هیچ خجالتی به بیمارستان می رفت، اما حیف که ...
کاش ویریه ی گوشی خوش خبر باشد و از این التهاب نجاتش دهد.

سلام، بله، خوبم.
نفسش را آسوده بیرون داد و تایپ کرد.

من دارم زنگ می زنم. موقعیت رو درست کن.
چشمهایش گرد و به آنی از روی مبل بلند شد.

کجا عمه؟

میام الان.

به سمت اتاقش قدم تند کرد و وارد اتاق شد. به لطف امیرآراد خان محترم،

مجبور به لاپوشانی هم شده بود.

"دارم زنگ می زنم... موقعیت رو درست کن؟" دستور داده بود؟ این موقع؟

چه خبر بود؟ این همان محترم روز اول بود؟ همیش مانده بود دیگر.

صدای زنگ گوشی از فکر و خیال بیرون کشاندش.

اسم سوغاتی فرنگ روی صفحه افتاده بود و او مردد و سطر اتاق ایستاده بود.

جواب می داد یک درگیری بود و جواب نمی داد یک جور دیگر.

سلام. خوب هستید؟

یلدا، خوبی؟ بهتری؟

خب اینها را هم که می شد در دو پیام جمع و جور کرد. الزام به عذاب

انداختنش چه بود؟ عمه مونس را چه می کرد. مطمئنا تا حالا سناریویی نوشته

بود.

من خوبم. شما خوبی؟

دختر من دیشب یک لحظه هم آرام نبودم. چه بلایی به سرت اومده یلدا؟

م... من خوبم. شما از کجا شنیدید؟

دیروز پیام دادم جواب ندادی. زنگ زدم پدر جونت ، البته میدونی که مجبور شدم؛ ایشون گفتن .

بیخشید.

آدم رو دیوانه می کنی.

پایین موهایش را در دست گرفت و ذهنش به دنبال زمزمه ی ریز امیرآراد رفت

چیزی گفتید؟

هیچی ، الان خوبی؟ کی مرخص شدی؟

امیر!

جان امیر؟

جانش بالا آمد از جان گفتنش. دلش زیر و رو شده بود و زبانش قفل. جان

امیر؟ فقط اخطار داده بود و جانش شده بود؟

یلدا ، هستی خانم؟

لطفا...

لطفا چی؟ بیچاره کردی من رو دختر.

امیرآراد لطفا.

آخ یلدا، من تا برسم تهران...

سکوت بهترین کار نبود؟ هر چه می گفت بدتر می شد.

من نمی دونم ، من واقعاً نمی دونم چرا...

چی شده ؟

من ... من ... نمی دونم چرا به اسم صداتون زدم.
لبخندی روی لبش نشست. این دختر خود سادگی و صفا بود.

به حرف دل من گوش دادی.

اما... واقعاً!

متوجه هستم. کی میشه من برای تو از حالت جمع در پیام؟

ام...م

"جانم" ی نثارش کرد و دخترک را در خلسه ای شیرین فرو برد. قطعاً امروز
اتفاقی افتاده بود که این طور رفتار می کرد وگرنه که آن سوغاتی فرنگ با اتیکت
، اهل این قبیل دیالوگ ها نبود.

من بهتره برم. هر چی بگم بعداً بر علیه خودم استفاده میشه.

کی می خواد این کار رو انجام بده؟

نمی دونم . بالاخره از انسان هر چیزی بر میاد.

صدای خنده اش نگاه راننده را از آینه به سمتش کشاند و لبخندی روی لبش
نشانده.

لازم بود تماس بگیرم. مراقب خودت هستی دیگه؟

بله . ممنون. سفر بی خطر.

تو دعا کنی همه ی کار های من بدون ایراد جلو میره

نسیم خنکی از دلش گذشت و قاصدکِ دلش را نرم به پرواز درآورد.

پروازتون امشب؟

امشب بر میگردم.

درپناه خدا. عصرتون بخیر.

مراقب خودت باش. خدانهگذار.

پلک هایش را روی هم فشرد و تماس را قطع کرد.

روی تخت نشست و موهایش را پشت گوشش فرستاد. بیچاره شده بود از این

مکالمه ی تلفنی. گفته بود بیچاره اش کرده؟ مگر چه کرده بود؟ استرس به

جانش افتاده بودو دلش را ناآرام کرده بود.

گوشی لرزید و پیام بالای صفحه نقش بست.

در مورد خودت هیچ فکر اشتباهی نکن.

یا ارحم الراحمین. نفسش لحظه ای رفت. دستش را روی سینه اش گذاشت تا

شاید ضربان قلبش کمی آرام بگیرد.

یلدا عمه خوبی؟

ب...بله عمه، بفرمایید.

در باز شد و مونس موشکافانه نگاهش کرد. قطع به یقین قصه ی مولودی دیگری در کار بود.

چیزی شده؟

کمی خسته ام و حالا آشفتگی ذهنی هم بهش اضافه شده.

یلدا، چیزی اذیت می کنه؟

نم... نمی دونم عمه.

دستی به صورتش کشید و از روی تخت بلند شد.

حالت کاملاً خوب نشده، من نگرانتم.

عمه مونس؟

جون عمه مونس

می گم بهتون. اما الان نه. من .. من کمی گیج شدم.

به سمتش رفت و دستانش را دورش پیچید. این حجم ظریف را دوست داشت.

می دونی که عزیزی. میدونم که مراقب خودت هستی.

ممنون عمه.

دستش را روی دست مونس گذاشت و نرم فشرد. خوب بود که نیاز به توضیح

نداشت آن هم در این آشفتگی ذهنی.

میمونی تو اناقت یا میای بیرون؟

میام بیرون.

لباسش را مرتب کرد و شانه به شانه ی مونس بیرون رفت، اما ذهنش پی
جمالات امیرآراد بود و نسیم خنکی که قاصدکی بازیگوش دلش را از این طرف
به آن طرف می برد.

سفر خوب بود؟

سفر کاری بود دیگه.

باید بریم خونه ی خاله ناهید.

امیرآرمان، من خسته ام.

مأمورم و معذور.

نفسش را کلافه بیرون داد. کاش می شد از زیر این مهمانی شانه خالی می کرد
و به خانه می رفت. کمی آرامش می خواست.

کلافه ای امیرآراد؟

خوبم، فقط خسته هستم.

امیدوارم. اما انگار کلافه ای.

امیرآرمان هشدارگونه اش سدی شد در برابر کلمات احتمالی اش.

خوبی خاله؟ خوش آمدی.

سلام به همه. خوبم خاله، ممنون.

خسته ای مامان؟

کار خاصی نکردم، اما همین رفت و آمد آدم رو خسته می کنه.

فردا استراحت کن.

مهندس ابطیحی به مشکل برخوردده . فردا حتما باید برم .

باشه مامان جانف ولی کمی دیرتر.

سری تکان داد و به احترام سعید خان از جایش برخاست و به سمتش رفت.

خوبی امیرآراد جان؟

ممنون سعید خان، زحمت دادیم.

خوشحالم کردی، خوش آمدی

کنارش روی مبل نشست .

کار ها خوب پیش می ره؟

فعلاً همه چیز تحت کنترل، اما فردا چه اتفاقاتی ممکنه پیش بیاد، بی اطلاع.

امیدوارم که موفق باشی.

"تشکر"ی کرد و با صدای ناهید که همه را به شام دعوت می کرد از جای

برخاست و به سمت میز رفت.

شب در میان پر حرفی امیرآرمان و خنده های بقیه گذشت.

اوضاع خرابه.

اوضاع چی؟

فردا با فامیل همسر مربوطه رفت و آمد خواهی داشت، بهتره کمی آداب معاشرت یاد بگیری.

این همه حرف زده بود تا یادش بدهد چطور آداب معاشرت داشته باشد؟ قطعاً زوج او و آرزو جالب می شد. بارها دیده بود آرزو هم کنار گوش یلدا پیچ می کرد و مطلبی را دیکته میکند و در نهایت خودش می خندید. زوج مناسبی می شدند.

شبتون بخیر.

امیرآزاد، شیدا رو چرا اخراج کردی؟

صدای محکم قدم هایش را کند کرد و نهایتاً سر جایش ایستاد.

خودشون توضیح ندادند؟

یک چیزهایی به امیدی گفته، اما برای من دلایل تو مهم تره.

همین قدر بدونید که دست کاری در حساب و کتاب شرکت با مشارکت ایشون بوده.

"شب بخیر" ی گفت و از پله ها بالا رفت.

گوشی اش را برای چندمین بار چک کرد ، اما دریغ ، نه تماس از دست رفته ای ، نه پیامی .

یلدا بود با معیار های متفاوت . انتظاری غیر از این هم نداشت .
تن خسته اش را به تخت رساند و یلدا را گوشه ی ذهنش جا داد و پلک بر هم گذاشت و خود را به خوابی عمیق دعوت کرد .

بهترین دایی ؟

خوبم دایی .

تخت را کمی بالا آورد تا بتواند راحت تر غذا بخورد .

چیزی لازم ندارید ؟ نه عزیزم ، کاش میرفتی خونه .
دایی ! من تنهاتون نمی دارم ، گمان می کنم همین قدر پنهان کاری که کردید کافی باشه .

قاشق را به دستش داد و از تخت فاصله گرفت .

به سمت پنجره رفت و نگاهش را به باغ خزان زده ی بیمارستان داد . برگ ها ، تعدادی در آستانه ی به آغوش کشیدن زمین بودند و تعدادی هم به وصال رسیده بودند . حجم زرد و نارنجی نشسته پای درخت ، منظره ای دلچسب را رقم زده بود .

ذهنش پر از اصطلاحات پزشکی شده بود که دکتر در عرض چند دقیقه به مغزش تزریق کرده بود و در نهایت ...

گفته بود بیمار است و بغض کرده بود. گفته بود بیماری خطرناک است و بغضش محکم تر شده بود. گفته بود کار از کار گذشته و اشکش چکیده بود. گفته بود مهربانی و دیگر هیچ...

یلدا، دایی خوبی؟

با گوشه ی شالش اشکش را گرفت و با لبخندی به سمتش چرخید.

من خوبم دایی، کنار شما خوبم.

ماشین آوردی؟ دیر وقت نرو خونه.

شما نگران نباشید. سرتون درد نمی کنه؟

قاشق را در ظرف غذا گذاشت و دستمالی گوشه ی لبش کشید.

درد من عمیق تر از این چیزهاست. سر درد خوب میشه اما...

هیچ وقت از گذشته حرفی نزدید، چرا؟

گذشته پر از خاطرات خوب و بده. بد ها آنقدر پررنگ میشن که سایه

میندازن روی خاطرات خوب. کدر می کنند و تار؛ اونقدر که خودت هم نمی

بینی.

خاطرات بد شما پررنگند؟

سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. چه باید می گفت؟ چیزی برای گفتن داشت؟

بیان نشدن یک چیزهایی به مراتب بهتر از گفتنشون خواهد بود، حتی اگر در آستانه ی مرگ باشی.

نه حرف ناگفته داریم، نه بیمار در حال احتضار.

لبخندی روی لبش نشست و سری به تأسف تکان داد. کاش به همین راحتی بود که می گفت.

شب آقای مهدوی میان پیشتون؟

گفتم لازم نیست بیاد، اما گفت میاد.

اینجوری بهتره، کاش می گذاشتید خودم می موندم.

مهربان بود. اما ای کاش این مهربانی اش دوام داشت. نقش ها سهم مهمی در رفتار دارند. نقش عوض کنی به طرفه العینی محبوب یا مغضوب خواهی شد و خوشا به حال محبوبان.

کمی استراحت کنید، من باید برم دانشگاه.

خدا به همراهت.

دستش را در دست گرفت و بوسه ای روی دستش کاشت، کیفش را از روی تخت برداشت و از اتاق بیرون رفت.

درکه بست شد، اولین قطره ی اشکش چکید. دلش تکه تکه شد از دردی که به جان فہیم افتاده بود. تا به حال این جور ندیده بودش. تنش نحیف و حالش زار شده بود. دل تکه شده اش را در دست گرفت و بی صدا از آنجا بیرون رفت.

دلش کمی خلوت و تنهایی می خواست. دلش کمی راحتی و زندگی بدون درد می خواست. تمام عمرش در التهاب از دست دادن گذشته بود. کابوس از دست دادن عزیزانش مانند بختک روی زندگی اش بود و طعم خوشی همیشه ته مزه ای تلخ داشت. زخم خورده بود و از ریسمان سیاه و سفید می ترسید. صدای گوشی اش و اسم افتاده روی گوشی ، اشکش را بیشتر در آورد.

سلام. بفرمایید.

گریه کردی؟

دستش را جلوی دهانش گرفت و وارد محوطه ی باز بیمارستان شد.

با تو هستم، کجا هستی؟

من... من....

آروم باش، فقط به من بگو کجا هستی؟

روی صندلی نشست و با کف دستش ، اشک روی صورتش را پاک کرد.

چی باعث شده فکر کنی من آدم صبوری هستم؟

م... من...

یلدا، فقط یک کلمه.

بیمارستان.

گوشی را قطع کرد و صورتش را پشت دستانش پنهان کرد. شاید گریه کمی آرامش می کرد. لبخند مصنوعی این روزهایش عضلات صورتش را خسته کرده بود، اما چاره ای نداشت. عادت به هیاهو هم نداشت. پرنده ی خیالش به قدری شاخه به شاخه گشت تا مرور زمان را از یاد ببرد و در نهایت با صدایی به خودش آمد و تماس را برقرار کرد.

یلدا، کجایی؟

بیمارستان.

کجا نشستی؟

شما اومدی بیمارستان؟ مگه کلاس نداشتین؟

یلدا، با اعصاب من بازی نکن، کجا نشستی؟

سرش را بالا آورد و با دیدنش، دستی تکان داد و گوشی را قطع کرد. اینجا چه می کرد؟ مابین این همه بیچارگی و شلوغی سردرگمش کرده بود.

سلام. چی شده؟

چرا اومدید. مگه کلاس...

تو توان حرف زدن نداری از بس گریه کردی، حالا از کلاس حرف می زنی؟

من خوبم.

دارم می بینم. کاملاً مشخصه، بریم.

خدای بزرگ. این مرد قطعاً دیوانه شده بود. کجا می رفت؟ باید تکلیفش را مشخص می کرد.

ماشین آوردم، ممنون. اگر کمی صبر کرده بودید می گفتم .

ماشینت تو پارکینگه؟

خیره نگاهش کرد.

سؤال من جواب نداشت؟

بله تو پارکینگه.

پس راه بیفت دختر خانم.

دستش را گرفت و بدون توجه به تلاشش برای بیرون کشیدن دستش، او را به

سمت ماشین برد. در جلو را باز کرد و روی صندلی نشاندش.

کمر بندت رو می بندی یا خودم این کار رو انجام بدم.

چشمهای گرد شده اش یعنی خودم می بندم؟ سری به تأیید تکان داد و در را

بست و به سمت مخالف رفت.

یک کلمه حرف بزنی من می دونم و تو.

سرش را پایین انداخت و ساکت ماند. ماشین از جایش کنده شد و با سرعت

از آنجا فاصله گرفت.

آروم تر.

تیز نگاهش کرد و سر دخترک بیچاره بیشتر در یقه اش فرو رفت.

گریه برای چی بود؟
گفتین یک کلمه حرف بزنم.
می دونم چی گفتم، حالا بگو گریه برای چی؟
حرفی ندارم.
یلدا رو اعصاب من نرو. حرف بزن.
قدرت تکلم من دست شما نیست.
پر دل و جرأت بودنش را قبلاً هم نشان داده بود، اما نه در برابر او. ماشین را
گوشه ی خیابان نسبتاً خلوتی پارک کرد و به سمتش چرخید.

من روی یک دیکتاتور تصور کردی؟
من همچین حرفی نزدم.
اما حرفت این مفهوم رو داشت.
بیخشید، منظورم این نبود.
صاف نگاهش کرد. اخمش زیادی تلخ بود. ابروهای گرده شده اش نشان از
عصبی بودنش داشت.

سرت رو بیار بالا ببینمت.
نشیده بود یا خودش را به نشنیدن زده بود؟ تا به حال این رویش را ندیده بود.

با شما بودم.

باید برم خونه، خسته ام.

میدونم خسته ای، ولی بعد از حرف زدن میری خونه.

من حرفی با تو ندارم.

جمله اش آنچنان بلند ادا شد که خودش را هم بهت زده شد.

خیره نگاهش کرد و بدون هیچ کلامی استارت زد و پایش را روی پدال گاز فشرد.

معذرت میخوام، من این روزها حالم خوب نیست.

....

من، من نمی خواستم داد بزنی.

....

انگشتانش را در هم پیچید و لعنتی ای نثار زبانش کرد که بی موقع باز شده بود. سرش را بالا آورد و محیط نا آشنا باعث شد کمی روی صندلی اش جابجا شود.

کجا میری؟

....

جواب نمیدی کجا میری؟

....

این سکوت کمی ترساننده بودش و قدرت تجزیه و تحلیلش را گرفته بود. دستش را کشیده بود و در ماشین نشانده بودش و بدون هیچ توضیحی، کوچه ها و خیابان ها را رد کرده و باز هم حاضر به جواب دادن نبود. این برایش خوشایند نبود.

ماشین که وارد پارکینگ ساختمان شد، ترس در جانش ریخت و نگاه ترس خورده اش را به او داد.

چیزی برای ترسیدن وجود نداره.

من می خوام برگردم خونه. اینجا کجاست؟

متوجه می شی.

نمی خوام بفهمم، نمی خوام.

به من اعتماد کن.

اعتماد می کرد؟ همین؟ در ماشین را باز کرد و دستش را گرفت و با زدن ریموت به سمت آسانسور رفت.

تنش یخ کرده اش را به کندی حرکت می داد و قدم های کوتاهش را به زحمت به قدمهای بلند مرد پیش رویش می رساند.

بفرمایید.

نگاهی به آپارتمان روبرویش انداخت و نگاه مرددش را به او داد. گفته بود اعتماد کن، اما ترس بیچاره اش کرده بود و دلش را آشوب.

با قدم های مردد پا به آپارتمان گذاشت. آپارتمان شیک و تمیز برایش پر از ترس و التهاب بود. وجودش را ترس و اضطراب گرفته بود، اما باز هم قیل و قال در مرامش نبود.

فشار امروز برایش زیادی بودو در آستانه ی فرو پاشی.

بشین، من الان میام.

به سمت آشپزخانه رفت و دخترک ترس خورده را همانجا تنها گذاشت. به آشپزخانه رفت و دستش را لبه ی میز گذاشت و فشار وارد شده از ساعات قبل را با فشاری روی میز خارج کرد.

جاننش بالا آمده بود از دیدن ترس رسوب کرده در چشمان به خون نشسته ی دخترک آرام این روزهایش. اما باید کاری می کرد.

به سمت یخچال رفت و لیوان شربت ریخت و همراه بطری آب در سینی گذاشت و بیرون رفت.

بخور. حالت رو بهتر می کنه.

میشه من برم خونه؟

می برمت ، نگران نباش. این شربت رو بخور.

لطفا بذار من برم.

بخور.

لیوان را برداشت و جرعه ای نوشید و لیوان را روی میز روبرویش گذاشت.

همه رو بخور.

باور کن نمی تونم.

قدم که به سمتش برداشت، در مبل فرو رفت و گوشه اش کز کرد و سرش را به زیر انداخت. کنارش نشست و لیوان را به سمتش گرفت.

اعتماد کن.

سرش را بالا آورد و با دست لرزان لیوان را از دستش گرفت و سر کشید.

الان بهتری؟

خوبم.

لیوان را از دستش گرفت و روی میز گذاشت.

خب، گریه برای چی بود؟

کمی استرس و فشار این روزها زیاد بود. گمان می کنم کم آوردم. همه چیز به هم ریخته.

دایی بهتر بود؟ با دکترش صحبت کردی؟

بهتر یعنی چی؟ آدمی که یک تصادف سنگین داشته و هم زمان با سرطان

دست و پنجه نرم می کنه، چطور می تونه خوب باشه؟

چرا نمی تونه خوب باشه؟ این همه بیمار، امروز مریض و فردا سلامت.

چراش مهم نیست، چطورش مهمه

لبخندی روی لبش نشست. قدمی به هدفش نزدیکتر شده بود.

چرا یا چطور، چه فرقی می‌کنه؟

فرق نداره؟ واقعاً فرق نداره؟

کنترل صدا کم کم از دستش خارج می‌شد و این یعنی همان چیزی که او می‌خواست.

گریه‌ی تو برای کم آوردن بود؟ این همون یلدایی بود که من شناختم؟

خوب همیشه... خوب همیشه... من دارم می‌بینم هر روز بدتر از روز قبل همیشه...

تو خدایی؟ چطور می‌تونی تعیین کنی که خوب میشه یا نمیشه؟

امیرآراد، داره می‌میره... دایی داره می‌میره... من نمی‌تونم ببینم، من کم آوردم... من بریدم..

این همه ضعیف بودی و من نمی‌دونستم.

سخته. عذاب کشیدن عزیز سخته.

آروم باش.

آروم؟ چطور؟ چرا؟ دارم خفه می‌شم.

بغض چنگ انداخته به گلومش خیال رها کردنش نداشت. سرش در آستانه‌ی

انفجار بود و درد بیچاره اش کرده بود. فشاری به سرش وارد کرد و از شدت در

چشمهایش را روی هم فشرد.

مسکن همراهت هست؟

به گوشه ای خیره شده بود، گویی در عالمی دیگر سیر می کرد.

یلدا جان، حواست هست؟ مسکن همراهت هست؟

امیرآزاد...

جان امیرآزاد؟

سد مقاومتش شکست و اشک روی گونه اش روان شد. میان این همه

آشفته‌گی، این جان گفتن‌ها عجیب به جانش می نشست.

یلدا جان، آرام باش.

من می ترسم.... من تمام عمرم ترسیدم.

آروم خانم، آرام باش.

میتونی بفهمی؟ میتونی بفهمی یه شب و در عرض چند دقیقه پدر و مادرت رو

از دست دادن یعنی چی؟

لبخند هیستریکی زد و سرش را میان دستانش گرفت.

البته که نمی فهمی؟ تمام عمر من با ترس لعنتی گذشت.

ترس از چی؟

ترس، ترس... من هنوز هم می ترسم امیرآزاد.

یادت هست گفتم من هستم؟ یادته یلدا؟

سرش را پایین انداخت.

ترس از دست دادن تمام عمر با من بوده.

زندگی رو سخت کردی. همه ما برای رفتن اومدیم، ولی قرار نیست زندگی رو به خودمون حروم کنیم.

من چیز زیادی از بابا علی و مامان فهیمه یادم نیست، اما همین خاطرات، گاهی چنان چنگ میندازه به جونم که دلم رهایی می خواد.

رها میشی، از این ترس و اضطراب رها میشی.

کلامش محکم بود و پر امید، اما...

چطور رها میشم؟ من هنوز خواب می بینم مامان فهیمه قراره برام عروسک بپاره. من خسته شدم از بس به خاطر ناراحت نشدن خان جون و بالا نرفتن فشار پدر جون و خم نیفتادن به ابروی عمه مونس لبخند زدم و دردم رو پنهان کردم.

همه ی عمر برای دیگران زندگی کردی؟

اونها تنها داشته های من هستن.

پس منتهی نیست.

امیرآراد من مامان و بابام رو می خوام؛ دلم تنگه؛ دلم شونه ی محکم بابا علی رو می خواد.

می گفت و عجز کلامش، بی رحمانه آتش به جانش می انداخت. تا به حال اینطور عاصی ندیده بودش.

من هستم. برای همیشه.

تو... تو چکار میخوای بکنی؟

- یلدا... من...

دیدش تار شده بود و از پشت پرده ی اشک نگاهش می کرد. از جایش

برخاست و کیفش را در دست گرفت.

قدم از قدم برنداشته بود که در حجمی گرم فرو رفت. پلک هاش روی هم افتاد

و قطره اشکی از چشمش چکید.

امیرآراد...

جان؟

بذار برم.

نمیشه یلدا، من دوستت دارم.

دنیا همانجا ایستاد. تن خسته اش تحمل این اعتراف جانانه را نداشت. در این

حجم گرم گیر کرده بود و کنار گوشش از دوست داشتنش می گفت.

آروم بگیر عزیزم، آروم.

امیر... تورو خدا...

- یلدا، لطفاً

نفسش را بیرون فرستاد و این حجم ظریف را بیشتر در خود فشرد. اینجا و در

این لحظه هیچ چیز به جز یلدایش مهم نبود.

دخترک ترس خورده ی ساعتی قبل را در بر گرفته بود و در گوشش زمزمه می کرد. از دوست داشتنش، از حامی بودنش.

برش گرداند. سرش را پایین تر برد و لرزه ای بر جان دخترک نشاند. نفس گرم به گوشش نرسیده، کلمات پیش دستی کردند.

دوستت دارم.

امیرآزاد...

خیلی وقته دلبسته شدم، راه گریزی نبود، تلاشی نبود.

گریه اش که بالا رفت، تنش را به خود فشرد.

آروم ماه پیشونی، آروم عزیزم، من هستم.

من تنهام...

قول می دم تنهات ندارم. برای من باش، تاج سرم باش.

تنش را آزاد کرد و روی زمین افتاد.

گریه نکن، تاب ندارم یلدا.

من... من گیج شدم... آخه.

به من فکر کن، یلدا من صبورم، اما در برابر این موضوع نتوانستم.

امیرآزاد، من الان تو این اوضاع چی می تونم بگم.

مقابلش نشست و کف دستش را نشان داد.

من صاف او مدم جلو. صاف ، فقط میمونه نظر تو.

من کاملاً گیج شدم.

نگو که چیزی حس نکردی. یلدا این همه اشاره رو نادیده بگیر.

اشاره دیده بود و به خیال خودش معمولی بود. چیزی برای گفتن نداشت.

می خوام برم خونه.

با این حال و روز، عمه مونس سر من رو می ذاره روی سینه ام.

میان آن همه بغض ، لبخندی روی لبش نشست. لبخندش آرامش را به ارمغان

آورد و دستش را گرفت و روی مبل نشاندش.

این آب رو بخور. آبی هم به دست و صورتت بزن تا ببرمت خونه

معذرت می خوام. نباید اینجوری می شد.

تو برای من متفاوتی. از روز اول و اون گره ی ابرو متفاوت شدی.

گره ی ابرو؟

عطر تلخ و میگرن ... نسبتی دارند گویا.

خنده اشکه بالا رفت، مرد مقابلش از خوشی در عرش سیر می کند. خندیده

بود میان آن همه بغض و حسرت. همین برایش کافی بود. دل می داد ، تا خود

جهنم هم همراهش بود.

کاش یک کلام می گفت و خلاصش می کرد.

آماده ای؟

مقنعه اش را صاف کرد و سری تکان داد.

دور تا دور آپارتمان را از نظر گذراند. امروزش متفاوت شده بود. در خواب هم نمی دید روزی در کنار مردی بدون هیچ اسم و رسمی باشد. حالا اینجا در این آپارتمان شیک، سرش هم تا شانه ی این مرد هم رسیده بود و این یعنی ... بر میگردی. خیلی زود.

سرش پایین افتاد و انگشتانش را در هم پیچاند.

نگاه کارشناسی بود .

البته خانم مهندس.

نگاهش را چرخاند و توجهی به لبخند نشسته روی لبش نکرد و از در بیرون زد.

ممنون بابت امروز.

کار دل بود؛ گفتم هستم، حرفم دو تا نمیشه.

خیلی چیزها روی دلم سنگینی می کنه. گاهی از فکر کردن به شون هم عاجز میشم.

اگر این جور مواقع نتوانیم به خودمون کمک کنیم، در مونده میشیم.

خان جون همیشه بود، اما درد مشترک مانع میشه .

از این به بعد تنها نیستی.

فکر نمی کنم..

ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرد ، منتظر ادامه ی جمله اش ماند.

فکر نمی کنی چی؟

بین... شرایط ما کاملاً متفاوت. خانواده ی تو... خانواده ی من...

مشکل کجاست؟ لطفاً واضح بگو.

من باید فکر کنم، یعنی باید بیشتر فکر کنم.

خب، تا اینجا که بد نبود. فکر بیشتر بد که نبود خوب هم بود به شرطی که سر

از بیراهه در نمی آورد.

نکنه به این موضوع فکر می کنی که ممکنه خانواده ی من...

موضوع دقیقاً همینه.

و فکر کردی من دست روی کسی می گذارم که یک در هزار ممکن باشه کسی

بتونه ازش ایراد بگیره؟

گل بی عیب خداست.

البته، اما من مستقل عمل می کنم.

استقلال، آزادی به همراه داره؟

لبخندی روی لبش نشست. این دختر در عین غم و ناراحتی می توانست با

کلماتش دلت را آرام کند.

من به انتخابم ایمان دارم.

بریم.

الان خجالت کشیدی؟

چو دانی و پرسى خطاست.

سرش را پایین انداخت و در برابر خنده ی بلند مرد کنارش، مقاومت کرد و تا طرح لبخندی روی لبش نقش نبندد.

مراقب خودت باش.

ممنون. شما هم.

احتمالاً فردا با مامان بیایم ملاقات دایی.

قدرت هیچ عکس العملی را نداشت.

یک تیر و دو نشان.

اما، این شدنی نیست.

امیرآرمان به اندازه ی کافی خاندان تابان رو معرفی کرده.

وای، خدای من.

نگران نباش. من می دونم دارم چکار می کنم.

سرش را تکان داد و با فکری مشغول از ماشین پیاده شد.

یلدا، چرا غذا نمیخوری.

نگاهش را بالا آورد و فاششش را در بشقاب رها کرد.

میل ندارم زیاد، کمی هم خسته ام.

چیزی شده؟

نه، مثل همیشه.

با دایی حرف زدی؟ بهتر بود؟

فرقی نکرده. به نظرم داره بدتر هم میشه.

"تشکر"ی کرد و از پشت میز بلند شد. کمی استراحت و تمديد اعصاب می توانست از التهابات و شوک های امروز نجاتش دهد.

شانه ای به موهایش کشید و در آینه خیره ماند. روزی متفاوت را سپری کرده بود و با اعتراف امیرآراد کلکسیونش تکمیل شد. شک کرده بود، اما نه آنکه این طور بی محابا بگوید؛ هم خودش را بیچاره کرده بود هم او را. روی تخت دراز کشید و با فکر فردا و رویایی با محتشم ها به خواب رفت.

این بچه حال و روز درستی نداره. نذار بره بیمارستان.

خواهر من چطور بگم نره. شدنی نیست.

محمود.

با ورود یلدا، مجال ادامه دادن را پیدا نکرد و از پشت میز بلند شد. به سمت یخچال رفت و بطری شیر را بیرون آورد و روی میز گذاشت.

بخور یلدا خانم؛ این روزها احتیاج به نیروی مضاعف داری. دیشبم شام نخوردی.

ممنون عمه.

دانشگاه داری؟

نه. صبحانه بخورم میرم بیمارستان.

لیوان خالی را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد.

یلدا، کسی پیش فهیم هست، تو نرو الان.

کی؟

وکیلش.

روی صندلی نشست.

وکیل برای چی؟

کارهایی دارند و گمان می کنم کمی طولانیه.

نمیدونید چه؟

نه. در ضمن مهندس هم زنگ زد امروز میان ملاقات.

مشغول بازی کردن با رومیزی گل آبی شد. این روزها خبر زیاد بود. آخر هفته

هم که عروسی بود. نفسش را کلافه بیرون داد و از آشپزخانه بیرون رفت.

من باید برم خرید. تو میای؟

نه آرزو، ظهر باید برم بیمارستان.

چه ربطی داره؟ بعد از بیمارستان بریم. ما امروز می خواهیم بیایم ملاقات.

صاف سر جایش نشست. امروز چه خبر بود؟ همه ی شهر جمع شده بودند
برای ملاقات؟

یلدا، من خیلی عمیق حرف می زنم؟

یعنی چه؟

میری تو فکر چرا؟ دارم با کی حرف می زنم من؟

من برم آرزو، ظهر میبینمت.

گوشی را قطع کرد و به سمت کمد لباس هایش رفت. مانتو دودی رنگ را

بیرون کشید. ذهنش پراکنده بود و این شاخه، آن شاخه می پرید. هر چه

جمعش می کرد باز هم از دستش در می رفت.

صدای گوشی اش که بلند شد از سر و سامان دادن به افکارش دست کشید و

با دیدن اسمش، لبخندی کم رنگ روی لبش نشست.

می دانست باید هر چه زودتر به خان جون بگوید، اما چه چیز و چطور را دقیقاً

نمی دانست. تماس را برقرار کرد.

سلام، صبح بخیر.

سلام. صحبت بخیر. خوبی؟

خوبم، ممنون.

دیشب راحت خوابیدی؟

تکه ای از موهایش را به بازی گرفت و دور انگشتش پیچید.

خواب و بیدار.

حجم اطلاعات ورودی دیروز زیاد بوده، برای همین کمی پردازش گر مغزت کند عمل کرده.

شاید، نمیدونم.

خوب نیستی؟

نمی دونم.

چی شده خانم؟ با من حرف نمی زنی؟

امروز پدر جون می گفت قاره وکیل دایی بره بیمارستان.

خب، مشکل کجاست؟

چرا وکیل باید بره بیمارستان؟ چه کار مهمی داره؟

نفسش را کلافه بیرون داد. چه می توانست بگوید؛ پای وکیل آن هم در این

شرایط به میان می آمد، مطمئناً نشان از خبر خوبی نبود.

با توجه به شرایط دایی ات، احتمالاً امضایی لازم بوده تا در نبود شون به کارها

رسیدگی بشه.

من بچه ام؟

لبخندی روی لبش نشست .

حرف های من این رو می رسوند؟

مگه بار اوله که این چیزها رو می بینم. وکیل یعنی چی؟ برای هر کاری امضاء بگیره؟ شرح وظایفش این نیست و من احساس خوبی ندارم. می دونم دایی مریض هست من این رو می فهم، اما....

بعد از ظهر میری و می پرسی.

نفسش را کلافه بیرون داد و بالش را زیر سرش تنظیم کرد.

کلاً حس خوبی ندارم. یعنی همه چیز به هم ریخته.

امروز با مامان و امیرآرمان میایم بیمارستان.

وای، این یکی واقعاً سخته.

چیزی برای نگرانی وجود نداره. تو می تونی از پس این قضیه بر بیای.

نمی دونم واقعاً.

نگران نباش، من دارم میرم بیمارستان.

نیم خیز شد و چشمهایش را جمع کرد.

بیمارستان؟

نگران نباش، میرم سری به پروژه ی بیمارستان بزنم. بعداً توضیح می دم.

متوجه شدم، موفق باشی.

ممنون. با من امری نیست؟

سلامتی. م...مراقب خودت باش.

لبخندی روی لبش نشست و با "خداحافظی" تماس را قطع کرد.

یلدا مادر، اون صندلی رویار بذار این طرف.

از فکر و خیال بیرون آمد و صندلی را کناری گذاشت. دلشوره به جانش افتاده بود و راه آرام کردن خودش را بلد نبود. چه می شد نمی دانست. انگشتان دستش را در می پیچید و نگاهش گاه به گاه به سمت در کشیده می شد. آن قدر استرس رویارویی داشت که وکیل و داستان آمدنش را به دست فراموشی سپرده بود.

با صدای "سلام" سرش را بالا آورد و با دیدن آرزو که همراه پدر و مادرش وارد شدند، کمی آرام شد. بودنش می توانست اضطرابش را کم کند.

رنگت چرا پریده؟

دستی به صورتش کشید و نگاهی مردد به آرزو انداخت. کاش فقط رنگش پریده بود. دلهره رویارویی با محتش ها به جانش چنگ انداخته بود.

چیزی نیست. حالا معلوم میشه.

متوجه نمی شم.

خب، در حقیقت شماره ی من طی یک عملیات هوشمندانه توسط جناب سرگرد لو رفته و سر از گوشی ایشون درآورده.

جناب سرگرد کیه؟ شماره ات چی شده؟

جناب سرگرد امیرآرمان محتشم. اون روز تو بیمارستان گفت گوشی ام خاموش شده. میشه یک تماس بگیرم؟ من هم در عین سادگی گوشی رو تقدیم کردم.

این هایی که گفתי چه ربطی با معلوم شدن علت رنگ پریدگی من داره؟
مرد ها دهن لق هستند؟ یا گزارش دادن کارهاشون از روی خود شیرینی؟
معما طرح کردن های آرزو کلافه اش کرد. چه می گفت اصلاً. به این حرکات عادت داشت، اما استرس امروز

صدای محکم "سلام" دو برادر سرش را بالا آورد و نگاهش تا دیدن زنی که همراه شان بود امتداد یافت.

فقط یک سوال در سرش تشکیل شد، مادرشان بود؟ زن روبرویش برای مادر این دو مرد بودن زیادی جوان بود.

با ضربه ای که به پهلویش نشست از جایش بلند شد و سلام کرد.

زحمت کشیدید.

وظیفه بود جناب تابان. من نمی دونستم متأسفانه... دیروز متوجه شدم فہیم خان بیمارستان هستند.

اختیار دارید، راضی به زحمت نبودیم.

تعارفات معمول و احوال پر سی ها در جریان بود. سرش پایین بود و سنگینی نگاه را حس می کرد، اما جرأت نگاه کردن نداشت. همانطور با حفظ حالت ایستاده بود و به صحبت هایشان گوش می داد.

شما باید یلدا باشی؟

سرش را بالا آورد و نگاه خندان نرگس را که دید، کمی از بار استرسش کم شد.

بله. زحمت کشیدید خانم محترم.

عزیزم، دوست داشتم ببینمت

کم استرس داشت، این جمله بدترش کرد. از کجا می شناختش؟ درباره اش

صحبت کرده بودند؟

شما لطف دارید.

بیا نزدیک تر عزیزم.

نگاهی به آرزو انداخت که بی خیال ایستاده بود و تماشا می کرد. قدمی

برداشت و نزدیک تر رفت. قیافه ی جدی امیرآراد که مشغول صحبت با

محمود خان بود هم گویای چیزی نبود.

تقریباً با تصوراتم جور هستی؟

شما من رو می شناسید، اما چطور؟

امیرآرمان زیاد از شما حرف زده. امروز سعادتش شد تا از نزدیک با خانواده ات

آشنا بشم.

لطف دارید شما.

دست نرگس که روی دستش نشست، آرامشی لحظه ای را به جانش نشانده.

نگاهش را بالا آورد و نگاه مهربان فهیمه به آنی در مقابلش نقش بست.

و شما خانم جوان، اسم شما رو نمی دونم.

من آرزو هستم، دوست یلدا.

به به. آرزو خانم زیبا. خوشحال شدم از دیدنت عزیزم.

ممنون.

همه مشغول حرف زدن بودند و حواس او پی "امیر آراد" ی که لحظه ای هم نگاهش نکرده بود و گوشه ای ایستاده بود و گاهی لبخندی به حرف های در گوشتی امیرآرمان می زد، یا جواب های کوتاه به سؤالات محمود خان میداد. بعید بود، هر چند می دانست خشک تر از این حرفهاست، اما لحظه ای از ذهنش گذشت امیرآراد آپارتمان شخصی اش کجا و امیرآراد بیرون کجا؟ ساعت ملاقات هم با تمام استرس ناشی از آمدن محتشم ها گذشت و نفسی به راحتی کشید.

این مهندس محتشم همونه که پروژه ی ساخت و ساز مدرسه و درمانگاه دستشه؟

بله، ایشون هستند.

خوشم اومد ازش. جوان برازنده ای بود.

ظرف غذا از روی میز گذاشت و و بطری آب را کنارش گذاشت.

فردا از بیمارستان مرخص هستید.

از کجا فهمیدی؟

من دکترم آخه.

لبخندی روی لب فهمیم نشست و قاشقی سوپ را به دهانش گذاشت.

از پرستار پرسیدم. دکتر گفته چک نهایی انجام بشه و مشکلی نباشه، فردا مرخص هستین.

راحت می شم از این بیمارستان و راحت میشی.

دایی این حرف رو نزدی. من هر کاری انجام بدم بازم جبران محبت شما نیست.

دخترکی که تنگ در آغوشش می گرفت و موهای همچون شیش را بوسه باران می کرد و امروز خانمی شده بود و باعث افتخارش.

یاد فهمیمه و علی چنگ انداخت بود و لحظه ای رهایش نمی کرد. تمام روزهایش همین بود، اما این روزها گویی نبودشان زجرآور تر بود. لبخندی تلخ روی لبش نشست، گویی لحظه ی دیدار نزدیک است.

وکیلتون امروز چرا اومده بود؟

یک سری کار های نقل و انتقال داشتم. باید اونها رو انجام می دادم.

می تونم بپرسم؟

چند روز دیگه خود عمادی برات توضیح میده.

ترجیح می دم خودتون برام توضیح بدید.

می دانست عمرش به دنیا نیست. دلش برای این دختر تنگ می شد اما اجل گوشه ای ایستاده بود و ثانیه می شمرد. بیماریش پیشرفت کرده بود و پزشکان قطع امید کرده بودند.

کی میری خونه؟
فعلاً هستم. چیزی لازم دارید؟
دستش را دراز کرد و دست یلدا را گرفت.

من نتونستم برات کاری انجام بدم. حلالم کن دایی جان.
دایی این حرف ها برای ...
صبر کن یلدا، من متوجه هستم چی میگم. ای کاش می شد راحت حرف زد.
اما متأسفانه شدنی نیست.
چیز مبهمی وجود داره؟
ترس رو می شناسی؟ کابوس داشتی تا حالا؟
سرش را پایین انداخت و خیالش به دنبال دو یار قدیمی اش رفت. ترس و کابوس.

گاهی اوقات با یک اشتباه نوزده نمیشی، صفر میشی.
دایی دارید من رو می ترسونید.

ترس دایی. زندگی من پر از اتفاقات ریز و درشته و در کمال صراحت باید بگم خودم باعث این اتفاقات بودم. یک روزی، یک جایی، تصمیمی لحظه ای می تونه آباد یا خرابت کنه. دستش را رها کرد و فشاری به سرش وارد کرد.

استراحت کنید دایی. بعداً صحبت می کنیم. همیشه چیزی وجود داره که نمی ذاره حرف بزنی و من همیشه درگیر این موضوع بودم، حالا اگر موضوع بزدلی رو هم به این جریانات اضافه کنی که عالی میشه.

ترس خورده نگاهش می کرد. نمی فهمید. هیچ کدام از حرفهایش را نمی فهمید. مستأصل کنار تختش ایستاده بود و به دنبال ارتباط کلماتش می گشت.

برو یلدا. می خوام تنها باشم. حالتون خوب نیست. من می مونم. نبودنت بهتره. برو دایی، برو. نگاهش رنگ بهت گرفت و پرده ای از اشک در چشمش نشست.

الان پرستار رو صدا می زنم. لازم نیست. خودت هم برو.

نا باور نگاهش کرد و و در ذهنش دنبال اصرارش برای بیرون کردنش می گشت. نگاه خیره اش را جدا کرد و با خدا حافظی از اتاق بیرون زد. راهرو را طی کرد و خودش را به فضای باز رساند. هوای تازه را به ریه هایش کشید. بغض چنگ انداخته بود بیخ گلویش. رفتش بهتر بود؟ این سوال را زیر لب تکرار می کرد و بیشتر بغض می کرد.

یلدا؟ چی شده؟ خوبی؟

می خوام برم... می خوام برم...

نفسش را کلافه بیرون داد و دستش را گرفت و بلندش کرد.

قراره هر موقع میای بیمارستان با حال زار روی زمین یا صندلی پیدات کنم؟
داری خودت رو از پا در میاری دختر.
ریموت را زد و در ماشین را باز کرد و نشاندش.

تا این موقع چرا موندی؟

....

یلدا با شما هستم. من آلان یک ساعته این پایین منتظرم. دیگه کم کم می خواستم بهت زنگ بزنم. می دونی تا بررسی خونه ساعت چند شده؟
من رو ببر خونه.
حتمأ، البته بعد از اینکه توضیح دادی چی شده.
الان نه، نمی تونم.

یلدا، این روزها پر از استرس و فشار بوده و خواهد بود. می دانی که حال دایی ات بده. پس لازم توضیح بدم کمی خودت رو جمع و جور کنی و قوی باشی؟

من نمی خوام قوی باشم، من ...
فریاد بالا رفته بود و بی اراده این جمله را تکرار می کرد.

آروم باش عزیزم. یلدا من رو ببین.
نمی خوام. چی می خوام از جونم. نمی خوام ببینمت.
باشه عزیزم. شما آروم باش.
اشکش که چکید، ماشین گوشه ی کوچه ای خلوت پارک شد .

کمی آب بخور.
من رو ببر خونه. من خان جون رو می خوام.
تا آروم نشی نمیری خونه.
به من گفت برو... بهتره اینجا نباشی.
در سکوت نگاهش کرد.

اصلاً امروز حرف های جدید می زد که من اصلاً متوجه نشدم.
در مورد وکیل صحبت کردین؟
آره . میگه یک سری نقل و انتقال اموال.

بطری آب را به سمتش گرفت.

بهتر نیست ذهنت رو متمرکز کنی روی پرستاری از دایی؟ کی مرخص میشن؟
به احتمال زیاد فردا، ولی امروز زیاد حالش خوب نبود. با این حرفهایی هم که
زد دیگه نگرانی من بیشتر شد.
توجه مامان رو جلب کردی.
امیدوار بود با این حرف کمی حواسی را پرت کند.

متوجه شدی؟

سرش را با تأخیر به سمتش چرخاند

به محض اینکه پاشو از اتاق بیرون گذاشت، شروع کرد.

چی گفتن؟

صاف سر جایش نشست و به بیرون خیره شد.

بیشتر از همه آرام و متین بودند به چشم او آمده. البته در برابر شلوغی خانم
احمدی این موضوع پررنگ تر شد.

وای خدای من. آرزو دیوانه ست. طوری رفتار می کنه که گمان نمی کنی اولین
دفعه ست کسی رو دیده.

میدونستی امیرآرمان دلش لرزیده؟

جرعه آب فرو نرفته میان گلویش پرید و به سرفه انداختش. ضربه ای به سینه اش زد تا راه نفشش را باز کند.

خودش گفت؟

چند وقتی هست. تو هم که می دونستی.
نه دقیقاً، فقط از حرف های آرزو متوجه شده بود.
فعلاً که باید برن تو نوبت.

سرش را پایین انداخت، گوشه ی شالش را درد ستش پیچاند لبخندی روی لب مرد کناری اش نشست. این دختر می توانست به اندازه ی بوی خوش دارچین زندگی اش را معطر کند.
استارت زد و ماشین را به حرکت در آورد. یلدا را به خانه می رساند، گویی خودش به کمی فکر کردن نیاز داشت.

امیر ارسلان، این دختر رو باید ببینی.

نرگس، دل برده ازت؟

می دونی، معلومه بی دست و پا نیست. اما شاخصه ی چهره اش که همون آرامش باشه، ناخودآگاه جذبت می کنه. گمان می کنم امیرآراد هم اسیر همین حالتش شده.

مگه اشاره ای کرده؟

نگاهش را چرخاند و سری به معنای نه بالا داد.

حس مادرانه.

اونم دو قلو.

متوجه نمی شم، امروز شما رفتی ملاقاتی یا...؟

به گمانم که اون آرزوی آتش پاره هم دل این یکی رو برده.

خودش را جلو کشید و مشتاق نگاهش کرد.

جالب شد. انگار همچین بی کار هم نبودند. البته از امیرآراد انتظار می

رفت، اما امیرآراد؟

ارسلان، این دختر ماهه. خوشم نمیداد تعریف اضافی کنم. ولی از اون دست

آدمهاییه که تو نگاه اول می تونه جذبت کنه. یک جوری که تا نبینی من هر چی

بگم ممکنه حس کنی اغراق می کنم.

لازم شد ببینم این دختر خانم رو.

کسی که بتونه توجه امیرآراد رو به خودش معطوف کنه قطعاً آدم جالبی خواهد بود. مهم نیست مرد باشه یا زن. کلاً خانوادگی محترم هستند. پدر جون و مادر جونش هم بودند.

همون جناب تابان معروف؟

گفته بودم این تابان ها کم کم پررنگ میشن.

به فکر فرو رفته بود، همین چند وقت پیش بود که توانسته بود اطلاعاتی از محمود خان تابان بدست بیاورد. شنیده بود از مرام و معرفتش که عده ی زیادی را مرید خودش کرده بود.

می دونستی پدر و مادر یلدا تو یک تصادف فوت شدند؟

یک چیزهایی شنیده بودم. نرگس، من لازم دونستم بینم این محمود تابان کی هست. بنابراین یک تحقیق جزئی یک سری اطلاعات برام به همراه داشت.

و این یعنی تو به امیرآراد ایمان نداشتی؟

اگر امروز امیرآراد بیاد و بگه برو خواستگاری فلان دختر و یا نه اصلاً دست دختری رو بگیره و بیاره تو این خونه و بگه این خانم چند روزی مهمان ماست، چشم بسته قبول می کنی؟

البته که نه.

پس من هم همین کار رو کردم. لازم باشه بیشتر از این هم انجام می دم تا ازشون حمایت کنم.

سرش را روی شانه اش گذاشت و به فکر فرو رفت.

امیر ارسلان احساس پیری می‌کنم. چند روز دیگه با او مدن دو دختر جوان به این خونه و آمدن نوه، من کاملاً پیر محسوب میشم. برای من شما هنوز همون نرگس بیست ساله هستی. جدی میگم. امروز که یلدا رو دیدم یاد خودم افتادم. تکرار اسم یلدا ممکنه ایجاد حساسیت کنه. سرش را بالا آورد و با گوشه ی چشم نگاهش کرد.

متوجه هستم، اما دست خودم نیست؛ هر چند این آرزو خانم هم به اندازه ی خودش خوش سر و زبان و با مزه ست. اهل جنوب هستند و ساکن اینجا. امیر ارسلان به خیال من نمی‌رسید یک روزی این جوری هر دو عروس احتمالی رو با هم ببینم.

پسرات زیاد به فکر هستند. یک تیر و سه نشان بوده. خنده اش که بالا رفت، دل امیر ارسلان را هم بالا و پایین کرد و بیشتر در خود فشرده شد.

میبینم که باز هم ابراز علاقه می‌فرمایید جناب محترم کبیر.

امیر آرمان

امیر آرمان محکم‌ش هم امیر آرمان را ساکت کرد، هم دو کبوتر عاشق را.

کی اومدید شما دو تا؟

همین الان . نگران نباش نرگس خانم.

دلیلی برای نگرانی وجود نداره، اما خب یادم می مونه گاهی اوقات تلافی ، چیز به شدت جالبی خواهد بود.

الحمدلله که ما از این موارد نداریم.

با اون آرزو خانم زیبا که من دیدم، گمان نمی کنم دعاهات زیاد طولانی باشه. خنده ی امیر ارسلان که بالا رف. لبخندی به بهت امیر آرمان زد و بیخیال از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و با صدای بلند، آماده بودن شام را اعلام کرد.

داشتیم نرگس خانم؟

چیزی که عوض داره گله نداره.

دیس برنج را جلو کشید و مقداری برنج در بشقابش ریخت.

امیرآراد؟

به مامان.

یلدا چند سالشه؟

دستش از حرکت ایستاد .

متوجه نمی شم.

واضح گفتم ، مامان جان.

من، یعنی...

خنده ی بلند امیرآرمان، لبخندی روی لب نرگس و امیر ارسلان نشاندد.

تا حالا ندیده بودم به لکنت بیفتی امیرآراد؟

لکنت نیست . من فقط نمی دونم دلیل این سؤالات چیه؟

واقعاً نمی دونی یا اینکه...

امیرآرمان ، لطفاً.

دستش به نشانه ی تسلیم بالا رفت ، اما همچنان لبخند مرموزی روی لبش جا خشک کرده بود. حالا توپ را به زمینش انداخته بود و احتمالاً شامش را حرام کرده بود.

دست درد نکنه مامان.

نوش جان. چیزی هم که نخوردی.

کمی خسته هستم. میرم اتاقم. شبتون بخیر.

از جایش بند شد و به سمت پله ها رفت.

سؤال و جواب کردن های نرگس و تکه پرانی های امیر آرمان، کلافه اش کرده بود. یک راست به سمت اتاقش رفت و گوشی و را از جیبش بیرون کشید.

"میتونی صحبت کنی؟"

پیام را ارسال کرد و به سمت پنجره رفت. چشمش به باغ بود و ذهنش به دنبال جواب می‌گشت. نگاهی به ساعت که ساعت ده را نشان می‌داد، امیدوارش می‌کرد که هنوز نخوابیده و دیر یا زود جواب می‌دهد.

"سلام، بیدارم"

شماره را گرفت و گوشی را به گوشش چسباند.

سلام. شب بخیر.

یلدا...

چی شده؟ خوبی؟

نه، یعنی کمی کلافه‌ام.

بی دلیل؟

مربوط به تو.

من دلیل کلافگی هستم؟

نه، نه. منظورم اینه که امشب مامان حرفهایی زد که من رو کمی ... نمی دونم

چطور بگم.

دستی پشت گردنش کشید. گفته بود و حالا باز هم انگار بار اول بود که می

خواست حرف بزند. نگران عکس العملش بود.

من نمی تونم بیشتر از این صبر کنم.

متوجه نمی شم.

شاید تو یا هر کسی که بشنوه بگه چرا با این عجله... اما واقعاً بهتره زودتر تکلیف رو معلوم کنیم.

تکلیف چی؟ من نمی فهمم.

می خوام با مامان صحبت کنم تا با پدر جون صحبت کنه.

"نه" بلندش هر دو را شوک زده کرد. می دانست دیگه تمام آن روز خیالش را راحت نکرده بود. از جایش برخاست و پشت پنجره رفت.

نه؟ و این یعنی تو مخالفی؟

پنجه در موهایش کشید و کلافه طول و عرض اتاق را طی کرد. نه چه بود؟ برای چه بود؟ تمام رفتارهایش را پای حجب و حیایش گذاشته بود، نه جواب منفی اش.

یلدا... متوجه نشدم. من اون روز چی گفتم. داری من رو به نتایج بدی می رسونی.

الان احساس می کنم عصبانی هستی.

داریم صحبت می کنیم و من عادت ندارم وسط ماجرا خوشحال یا عصبانی بشم. صبر می کنم و بعد تصمیم می گیرم.

شرایط من و اتفاقاتی که برای دایی افتاده مانع میشه من بتونم...

شرایط شما به دیده‌ی منت، و اما دایی، میدونم شرایط بیماری و درمانشون پیچیده ست، اما قرار نیست ما کاری انجام بدیم. من فقط می‌خوام مطمئن بشم. متوجه می‌شی عزیزم.

در گذر از شرایط دایی، ما خیلی با روحیات همدیگه آشنا نیستیم. یلدا، چند وقتی هست که همدیگه رو می‌شناسیم. ممکن بقیه بعد از شنیدن بگن زود بود، اما چندان اهمیتی نداره. من و تو با عقب انداختن این موضوع، وقت و زمان رو از دست میدیم. بیا و من رو از این برزخ نجات بده.

امیرآزاد...

جانم؟

این "جانم" گفتن هایش می‌چرخید و کنج دلش می‌نشست. جانمی می‌گفت و فکر عواقبش نبود که چه بر سر دخترک آرام دیروز و محبوب امروزش می‌آورد.

یلدا، باور کن برای خودم هم کمی عجیبه. اما واقعاً م به کاری که دارم انجام میدم مطمئنم.

سکوتش خوشایند نبود و این کمی باعث استرسش می‌شد.

یلدا جان، حواست با منه؟

بله، اما این موارد رو همیشه سرسری و یک باره انجام داد.

نه من سن کمی دارم که ندونم دارم چیکار میکنم نه با شناختی که از تو و خانواده ات دارم میدونم جواب سرسری و یک باره میدید.
من واقعاً شوک شدم.

دلش میخواست همین حالا کنارش بود و چشم در چشم اطمینان می داد و این شک و دودلی را از ذهنش پاک می کرد.

این رو بسپار به من. یلدا امشب و اینجا رو یادت باشه. چند سال دیگه این شب و این تماس رو یادت میارم.

سکوت کرده بود و چیزی برای گفتن نمی یافت. گویی همه چیز قرار بود در کوتاه ترین زمان ممکن انجام شود. همه چیز روی دور تند افتاده بود و این کمی ترسناک بود.

من ...

یلدا، این تردید برای چیه؟ این نمی دونم و نه گفتن ها برای چیه؟
همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده. حس می کنم سوار یک ماشین هستم که بدون راننده و با سرعت در حال حرکته.

فردا بینمت؟

نه. این اصلاً درست نیست. من همینجوری هم عذاب وجدان دارم.

عذاب وجدان از چی عزیزم؟

من تا حالا چیزی از خان جون پنهان نکردم. حالا ...

من فردا باید برم تبریز؛ دو روزی نمی بینمت، حداقل بذار با خیال راحت برم دختر.

سکوت و سکوت.... این سکوت را چه تعبیر می کرد.

سکوت رو بذارم پای رضا بودن دلت ماه پیشونی؟
سرش پایین افتاد از این ماه پیشانی گفتنش و زبانش را که میرفت کلامی
بگوید، همانجا قفل کرد.

من جوابم رو گرفتم.

امیر...

امیر می گفت و بیچاره می کرد. امیر می گفت و مرد آن سورا تا عرش بالا می
برد و دلش را پر از خوشی میکرد.

فقط قول بده مراقب خودت هستی .

چشم. شما هم همینطور.

خنده ی ملیحی که در گوشش نشست ، خدا حافظی کرد و تماس را قطع کرد.

امیر آزاد، بیداری؟

بفرمایید داخل.

از روی صندلی بلند شد و به سمت در رفت. به در نرسیده در باز شد و نرگس
وارد شد.

نخوابیدی؟ مگه نگفتی خسته ای؟

خوبم. باید کارها رو برای فردا هماهنگ کنم. دو روزی نیستم.

کم کم سخت میشه رفت و آمد.

رفتن و آمد سخت هست، ولی چاره ای نیست. برای پیشرفت لازمه.

جمله ی دو پهلویش را رد کرد و به روی خودش نیاورد.

من یک حسی دارم و فکر می کنم حسم اشتباه نیست.

چه حسی؟ من متوجه نمی شم.

امیرآراد، امشب چرا در برابر سؤالم دست و پات رو گم کردی؟ انتظار نداشتم.

تو هیچ وقت این جور نبودی.

مامان، وسط شام از من سن دختر مردم رو میپرسی؟ خب کاملاً طبیعیه .

سؤالات ذهنی من زیاده. من چیزی نمی پرسم وگرنه که...

کاش یک راست سر اصل ماجرا می رفت و خلاصش می کرد.

من چطور می تونم با خانواده ی تابان بیشتر ارتباط داشته باشم؟

ارتباط برای چی؟

بابات معتقده که من نباید در کار و زندگی شما دخالت کنم، ولی من فکر می

کنم این دفعه باید خودم بگم.

این چه ربطی به هستون داره؟

امیرآراد از یلدا خوشش میاد؟

نه به آن همه دست دست، کردن و نه به این یکباره گفتن.

مامان، من ... یعنی...

من خیلی مشتاقم این یلدا رو بیشتر بشناسم. کسی که بتونه تو رو این طور به لکنت بندازه، قطعاً آدم معمولی ای نیست؛ گمونم دلت بد جور رفته. مامان لطفاً.

بری و برگردی من با حاج خانم صحبت کنم، یا قبل از رفتنت؟
نفسش را کلافه بیرون داد و به سمت پنجره رفت. دستش را در جیب گرم کتش فرو برد و به سیاهی شب چشم دوخت.

به نظرتون شرایط درسته برای این کار؟
اگر منظورت بیماری دایی یلداست که عمر و زندگی دست خداست. امیرآباد ، مامان تو اولین بار از کسی خوشت میاد. بذار خیال من هم راحت باشه عزیزم. یلدا همونی هست که با ایده آل شما هم خونی داره.
دستی به صورتش کشید و به سمتش برگشت. تجربه این جور حرف ها را حتی با خودش هم نداشت.

میدونم مامان. من خودم هم کمی شوک هستم. نمی دونم چرا برام پررنگ شد اون هم بدون هیچ تلاشی.
لبخندی روی لبش نشست و به سمتش رفت.

خوشبختی شما دو تا منتهای آرزوی من و باباتونه. من فردا شب زنگ می زنم
و کسب تکلیف می کنم.

فقط با احتیاط.

فقط باورم نمیشه داری سر و سامان می گیری. البته گمان می کنم هر دوتون
در یک راستا حرکت کردید.

طرح لبخندی روی لبش نشست و سری به علامت تأیید تکان داد.

کارهای ترخیص تمام شد؟

بله خان جون، الان خونه هستیم. امشب آقای مهدوی گفت میاد پیشش. تا
فردا عصر پیام دنبالش و بریم پیش دکتر خودش.

باشه مادر. مراقب خودت باش.

"چشم" ی گفت و تماس را قطع کرد.

تن نحیفش با آن سر باند پیچی، منظره ی رقت انگیزی را بوجود آورده بود. این
چند روز حسابی به او رسیده بود، اما دریغ از ذره ای تغییر. به سمت آشپزخانه
رفت تا سری به غذایش بزند.

در سوپ را برداشت و کمی قارچ خرد شده در آن ریخت و بعد از هم زدنش
در ظرف را بست و پشت میز، درون آشپزخانه نشست.

زندگی بازی دارد. اما گاهی چنان بازی می کند که تنت را کباب می کند. حال
و روز فهیم هم همین بود. هیچ وقت رنگ خوشی را در زندگی این مرد ندیده

بود. نه زندگی کرد و نه خوشی. حالا هم که به مدد این بیماری روز به روز بیشتر در کام مرگ فرو می رفت.

قطره اشکی از چشمش چکید و دستش دیگر قطرات را گرفت و زنجیره ای پایین آورد. دستش را روی دهانش گذاشت تا صدای هق هقش به گوشش نرسد و آزارش ندهد.

با دیدن اسمش روی صفحه ی گوشی، اشکش را پاک کرد و تماس را وصل کرد.

سلام، فرودگاهی؟

سلام عزیزم، آره. دیدم خبری ازت نشد بعد از پیام صبح، نگران شدم. ببخشید. درگیر کارهای ترخیص دایی شدم، بعدم که آوردمش خونه و کمی کارها رو مرتب کردم.

شب اونجا میمونی؟

نه دوست دایی میاد پیشش.

و شما همون موقع از اونجا میری.

د ستمالی زیر چ شمش ک شید و لبخندی روی لبش از غیرت زیر پوستی این سوغاتی با اتیکت نشست .

چشم. خیال شما راحت.

دلَم برات تنگ شده یلدا

یا ارحم الراحمین. نفدشش بند رفت و ناخودآگاه سرش در یقه فرو رفت. تاب این همه هیجان را نداشت و این مرد گویی جعبه ای از شیرینی های رنگارنگ در دست داشت و هر دفعه یکی را با سخاوت تقدیمش می کرد.

یلدا، پدر جون چرا همراهت نیست؟
لبخندی از سر خوشی از حرفش روی لبش نشست. کوچه ی علی چپ را تازگی ها نامگذاری کرده بودند.

کمی حالش خوب نبود.
زنگ می زنگ بهشون.
"چاپلوس"ی ریز نثارش کرد.

شنیدم، به این نمیگن چاپلوسی، این احوال پرسی از بیمار محسوب میشه.
البته. لطف شما رو میرسونه.
من باید برم. سعی می کنم زودتر برگردم، ولی در هر حال شما مراقب خودت هستی، درسته؟
چشم، شما هم.
بهتر بود قبل از رفتن می دیدمت.

چیزی از آخرین دیدار نگذشته استاد؟
سوغاتی رو بیشتر دوست دارم.

لبخندی زد و تکه ای از موهایش را در دست گرفت و دور انگشتش پیچید.

دیرتون نشه استاد؟

یلدا زودتر از خونه بزن بیرون تا بیشتر به شب نخوردی، به من هم خبر بده لطفاً.

گمان کنم اون موقع شما در آسمان باشید.

شیرین نشو ماه پیشونی.

خنده اش بالا نرفته، دستی در گردنش انداخت و همانجا نگاهش داشت. خداحافظی کرد و گوشی را روی میز گذاشت.

کاش روز هایش رنگ دیگری می گرفت و کمی از بی رنگی در می آمد. صدایش را که می شنید، غصه ها کنار می رفتند و حالش بهتر می شد.

از پشت میز بلند شد. مقداری سوپ در کاسه ریخت و برشی از لیمورا کنارش گذاشت و به سمت اتاق رفت. ضعف جسمی فهیم آزار دهنده بود و امیدوار بود این غذا خوردن ها کمی از ضعفش بکاهد.

دایی،، لطفاً بلند شید این رو بخورید.

زحمت کشیدی دایی، دیرت نشه.

دلش گرفت از این قیافه ی رنجور. لبخندی روی لبش نقاشی کرد و به "نه" ی کوتاهی اکتفا کرد.

غذا و دارویش را که داد، ظرفها را به آشپزخانه برد و شست. بعد از مرتب کردن آشپزخانه نگاهی به دور تا دور آپارتمان انداخت و کیف را برداشت و به سمت اتاق رفت و منتظر ماند تا تماس تلفنی اش تمام شود.

پایینی؟ کلید که داری

....

یلدا داره میره، بیا بالا.

گوشی را روی تخت انداخت و نگاهش را تا نگاه یلدا که روی صفحه ی گوشی اش بود و چیزی تایپ می کرد بالا آورد. دلتنگش می شد. پوزخندی روی لبش نشست، زیاد مطمئن نبود که او هم دلتنگ خواهد شد یا نه

من برم دایی.

سری به علامت استفهام تکان داد و با نگاه بدرقه اش کرد.

نه محمود، یک چیزی گفته اما من می گم نه.

من قبول دارم. این حرفها زنونه ست حاج خانم عنوان می کرد رسمیت داشت، ولی حالا

غیبت نمی کنم ولی حاج خانم زیاد هم مایل نبود، اما روی حرف حاج شوکت هم نمی خواست حرف بپاره.

حالا که چیزی نشده، گفتند و منم گفتم به یلدا میگم. بعدم که تصادف فهمیم پیش اومد و نشد با یلدا صحبت کنم.

درست میشه. من برم بینم این بچه کجا موند. دیر کرده.
دستی به زانوی لرزانش گرفت و از جایش بلند شد. شماره گرفت و با خاموشی
گوشی یلدا که مواجه شد، نفسش را بیرون داد و گوشی به دست به سمت مبل
برگشت.

جواب نداد؟

خاموشه.

میاد. نگران نباش...

صدای گوشی همراهش، کلام را برید و با دیدن شماره ی ناشناس، ابروهایش
کمی به هم نزدیک شد. از این دیر آمدن ها و تماس های ناشناس خاطره ی
خوبی نداشت. تماس را وصل کرد و ...

سلام از بنده ست.... بله خودم هستم.

محتشم هستم، مادر امیر آزاد.

احوال شما سر کار خانم، خوب هستید؟ جناب محتشم خوب هستند؟

همگی خوب هستند. خانواده خوب هستند جناب تابان؟

سلام می رسونند.

سلامت باشند، غرض از مزاحمت... عرض داشتم خدمتتون.

اختیار دارید، بنده در خدمتم.

کمی جابجا شد و گوشی را در دستش محکم کرد.

من نه اهل مقدمه چینی هستم، نه بلدم.

لبخندی روی لبش نشست.

احتیاجی هم به این کار نیست.

من نمی دونم باید با شما صحبت کنم یا با حاج خانم؟

موردی پیش اومده؟

مربوط به یلدا جانه.

مربوط به یلدا؟ چه چیز مشترکی این میان بود که...

حقیقتش، می خواستم ازتون کسب تکلیف کنم و مزاحمتون بشیم.

اختیار دارید. منزل خودتونه؛ اما من واقعاً متوجه نمیشم.

میخوام یلدا جان رو برای امیرآراد خواستگاری کنم.

صدای نفس راحتی که کشید را از همینجا هم می شد شنید. دستی به پیشانی

اش کشید و در برابر نگاه پرسش گر خان جون دستی به علامت صبر تکان

داد.

جناب تابان هستید؟

بله، حقیقتاً کمی غیر منتظره بود.

و البته کمی با عجله. من به محض اینکه با امیرآراد صحبت کردم تماس گرفتم

خدمت شما.

سلامت با شیدف اما اجازه بفرمایید من مادر بزرگش رو صدا بزنم تا با ایشون صحبت کنید.

خواهش می کنم.

گوشی را به دست مه لقا داد ، خودش از روی مبل بلند شد.

خواستگاری؟ آن هم امیرآراد محتشم؟ حس کرده بود این مهندس جوان و متشخص کمی نگاهش رنگ دارد، اما گمان نمی کرد به این زودی اتفاقی بیفتد و موضوعی مطرح گردد. زودتر از هر چیزی که فکر کنی اتفاقات پشت سر هم ردیف می شوند. چهره ی امیرآراد که مقابلش نقش بست ، جز وقار و متانت چیزی نبود. بالا و پایین که می کرد ایرادی نمی توانست از او بگیرد. برازنده بود و مقبول.

اما ... یلدا را نمی دانست. نظرش چه بود را نمی دانست. آمادگی اش را داشت را هم نمی دانست.

نقش یلدا پیش چشمش نشست . انگار همین دیروز بود که به دنیا آمده بود و دلش را پر نور کرده بود. حالا گذر زمان را حس می کرد و نمی کرد. حالا که حرفی زده شده بود و قراری بر شدن یا نشدن، نبود، التهاب و استرس از آینده پر رنگ تر شده بود.

سلام پدر جون، تو فکرید؟

از افکارش فاصله گرفت و نگاهش را تا نگاه خیره و خندان یلدا بالا آورد.

خاطره بازی؟

به خاطره بازی زنده ایم. اما این دفعه خاطره بازی با تو...

دستهایش را محکم به هم کوبید و نقش لبخند از سر این عادت ترک نشده را بر لب محمود خان نشانید.

دیر اومدی بابا.

ترافیک و متأسفانه باطری گوشی هم تمام شد و دیگه این که الان کلی توضیح باید بدم. خان جون کجاست؟

داره با تلفن صحبت می کنه؟

باشه، من برم لباس عوض کنم میام.

در اتاق را باز کرد و شالش را از سرش برداشت. خاموش شدن بی موقع گوشی و ترافیک بی موقع، کلافه اش کرده بود.

احتیاج به کمی استراحت داشت. بیشتر از جسمش ذهنش خسته بود. نفسش را بیرون داد و دستی به صورتش کشید. لباسش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید.

فکر و خیال بیماری دایی فهیم کم بود، پروژه ی خواستگاری عنقریب برایش بار فکری بیشتری را به دنبال داشت. اصلاً معلوم نبود چه اتفاقاتی خواهد افتاد. خان جون کجا بود؟ با چه کسی صحبت می کرد و چه می گفت را نفهمید.

نگاهی به گوشی در حال شارژ انداخت. ذهنش به آشپزخانه ی خانه ی فهیم و مکالمه مبسوطش با امیرآراد پرواز کرد.

همه چیز به طرز عجیبی جلو رفته بود و آمادگی پذیرش این حجم از اطلاعات را نداشت. ضربه ای که به در خورد از فکر و خیال فاصله اش داد و با دیدن خان جون سر جایش نشست.

سلام خان جون، دیر کردی.

ترافیک دیگه.

سری به نشانه ی تفهیم تکان داد و در ذهنش کلمات را بالا و پایین می کرد که چطور میتواند سر حرف را باز کند.

خان جون، چیزی شده؟ عمه مونس خوبه؟

آره مادر، نگران نباش. دایی فهم چطور بود؟

دلم میگیره با دیدنش.

دستان عزیز کرده اش را گرفت و خیره اش شد. کی این همه بزرگ شده بود که خواستگار در خانه را بزند، آن هم سفت و سخت.

یلدا، خانم محترم رو که می شناسی.

بله، مادر امیرآراد.

انگشت اشاره اش را که گزید، لبخندی روی لب خان جون نشست و نگاهش رنگ فهمیدن گرفت. نگفته بود این عزیز کرده .

از کی تا حالا استاد شده امیرآزاد؟

وای خان جون، منظوری نداشتم. یعنی...

منتظرم.

منتظر؟ آخه چیز خاصی برای گفتن وجود نداره.

شما همون غیر خاص رو بفرمایید.

دستش را آزاد کرد و کمی عقب رفت. دیر یا زود باید تعریف می کرد. همین

حالا هم دیر شده بود. زبان باز کرد و صد البته با فاکتورگرفتن از یک سری

اتفاقات، ماجرا را تعریف کرد.

خان جون، می دونم باید زودتر می گفتم؛ ولی خودم هم کمی گیج شدم.

پس با این اوصاف، دل شما با این امیر خان هست و من باید به

خواستگاریشون از شما، جواب بله بدم؟

پایین موهایش را دور انگشت اشاره اش پیچاند و سرش را پایین انداخت.

یلدا، مادر جون، قبلاً خواستگار داشتی، اما گمان می کنم این دفعه فرق می

کنه و این که خودت هم بی میل نیستی.

خان جون کشیده ی همراه با حیای دخترانه اش، لبخندی روی لبش نشانده و

عزیز کرده اش را در بر گرفت.

خجالت نداره مادر جون. به نظر من هر دو شما برازنده هستید و با هم تناسب دارید. این که امیرآراد جوان خوب و لایقی هست، شک نکن، اما این باعث نمیشه شما خیال کنی ایشون ارجح تر هستند.

وقار و متانت یک زن می تونه بهترینها رو براش به ارمغان بياره. این رفتار تو بوده که همچین آدمی تو رو کاندید کرده برای یک عمر زندگی مشترک. پس به ارزش های خودت واقف باش و بدون فکر جواب نده.

خانم محتشم با من صحبت کرد و از سخت گیری های پسرش در انتخاب گفت. از داشته ها و نداشته ها، از اخلاق و رفتارش، از وضعیت شغلی و کارش.

اما یلدا من، من می ترسم مادر.، تو دست ما امانتی. من هر چقدر برات مادری کرده باشم، کمی از جای فهیمه رو هم نمی توئم برات پر کنم عزیزم. دلم نمی خواد فردای مردن نتوئم جوابگوی علی و فهیمه باشم.

پس خوب فکر کن، بدون عجله، اما کار رو به ادا نرسون که از رونق میفتی. متوجه شدی مادر؟

تمام مدت شنونده بود و به صدق کلامش ایمان داشت. نفسش را آرام بیرون فرستاد و...

من گفتم که به خاطر شرایط دایی، الان موقعیت مناسبی نیست. به غیر از اون هم من هنوز درس تموم نشده.

درست که موضوع لاینحلی نیست. هم خودش، هم من و عمه مونس کمک می کنیم تا شرایط کم کم فرم بگیري و روی روال بیفتی.

عمه مونس من رو می کشه.

عمه می دونه، یعنی اون هم یک حدس هایی زده، چون با تماس امروز شوک زده نشد.

دستی به موهایش کشید و از جایش بلند شد.

هم عمه و هم پدر جون و من مطمئنم دایی فهیم، متوجه ی شرایط هستند و حق انتخاب رو کاملاً به خودت واگذار کردند. پس فکر کن و جواب بده. جواب بده عمه جان که انگار این شاخ شمشاد، به رغم چهره ی آرام و متینش دل کم طاقتی داره.

سرشان به سمت در برگشت، از این بهتر نمی شد. امروز نصف وزنش از این حرفها و خبرهای تازه آب شده بود و خدا خدا می کرد زودتر تمام شود. اگر با اغماض، پدر جان و سؤالات احتمالی اش را نادیده می گرفت.

من از اون روز وسط راهروی خونه ی مشهد که دیدم رنگ به رو نداری، یک چیزهایی دستگیرم شد.

عمه اونطور که شما فکر می کنید نیست.

البته که نیست. از دختری که من می شنا سم غیر از این بود، عجیب بود؛ اما عمه جان، عاشق شدن بد نیست قربونت برم. فقط قدر لحظات رو بدون عمه.

سرش را به سمت خان جون چرخاند و با نگاه خندانش روبرو شد.

وقت قصه گفتن رسیده مه لقا؟

رسیده.

دست یلدا را گرفت و از اتاق بیرون برد.

این کلید، کلید این صندوقچه است. من اینجا یک چیزهایی دارم که دلم می

خواد تو یکی یکی در بیاری و من بگم این ها چی هست.

کلید را به دستش داد و روی صندلی لهستانی گوشه ی اتاق نشست.

کلید در دستش بود و قرار بود راز این صندوقچه را بفهمد. ترس و اضطراب

گریبانش را گرفته بود و خودش هم دلیلش را نمی دانست.

کلید را در قفل چرخاند و در صندوقچه را باز کرد.

ترمه ی زیبایی را بیرون کشید و باز کرد.

قرار بود لباس عروسی م باشد، اما نشد.

عمه...

قطره اشکی از چشم مونس فرو چکید و دل دخترکش را زیر و رو کرد.

اسمش منصور بود و دوست پدر جونت. اولین بار برای ییلاقی که رفته بودیم

دیدمش. یعنی پدر جونت دعوتش کرده بود.

نگاه یلدا به سمت صندوقچه رفت و پاکت عکسی را بیرون کشید. عکس ها را بیرون کشید. رد زمان نشسته روی عکس ها، چیزی از ارزششان کم نمی کرد. این ها پر از خاطره بودند. هرچند یادآوریشان تلخی به کام می ریخت.

تازه شونزده سالم شده بود که دیدمش، که ای کاش نمی دیدم. اون موقع مثل آلان که نبود، دختر و پسر ها شب عروسی همدیگه رو می دیدند؛ اما خدا رحمت کنه پدرم رو، آدم آزاده ای بود. با وجود محمود هم خیالش راحت بود. محمود رو خیلی دوست داشتم، بخاطر اینکه من شر و شور رو مدارا می کرد. عمه چه اتفاقی افتاده؟

نفسش را بیرون داد و چشم از صندوقچه گرفت.

شر و شور جوانی زیادی داشتم و این کار برای یک دختر اون هم در اون زمان خیلی مقبول نبود. مادر خدا بیامرزم زیاد نصیحت می کرد، اما من انگار نه انگار.

توی یکی از سفرها به بیلاق، محمود از پدرم اجازه گرفته بود تا دوستش رو که تازه درسش تموم شده بودو از فرنگ برگشته بود رو دعوت کنه.

ما رفتیم و قرار شد محمود و دوستش بعداً بیان. یک روز که مادرم به دختری که کارهای خونه بیلاق رو انجام می داد گفت که ظرف ترشی رو از انبار بیاره، من پیشدستی کردم و به انباری رفتم. از در که بیرون رفتم سینه به سینه ی کسی شدم ک با بالا اومدن سرم و نگاه نه چندان جالبش، سریع از جا پریدم و به سمت داخل برگشتم.

چند روزی که اونجا بودیم، من دنبال دل مشغولی های خودم بودم و کاری به کسی نداشتم. تا اینکه یک روز توی باغ داشتم می گشتم که با صدای پایی به عقب برگشتم و دیدم که منصور هم پشت سرم داره میاد.

کمی ترسیدم، اما باز هم به روی خودم نیاوردم و به راهم ادامه دادم. کم کم نزدیک تر شد و شروع به صحبت کرد و از درس خوندش تو فرنگ و اینکه قراره دواخونه بزنه و چه و چه گفت. سر نترسی داشتم، ولی یاد گرفته بودم مراقب خودم باشم. اون روز حرف زیاد زد و تو نگاهش یک چیزهایی حس کردم.

کمی جابجا شد و نگاهی به یلدا انداخت که خیره نگاهش می کرد و گویی اینجا بود و نبود. قصه می خواست و حالا جانانه پای قصه نشسته بود.

تا شما دو فنجون چای بیاری برامون، منم کمی نفس تازه کنم. از خیال بیرون آمد و از جایش بلند شد. آوردن فنجان چای بدترین اتفاق ممکن در این زمان بود.

فنجان ها را به همراه قندان و ظرف توت در سینی گذاشت و به سمت اتاق رفت.

بفرمایید مونس خانم، این هم چای.

دست درد نکنه.

حالا بگید بقیه اش رو.

نگاهش مشتاق و صبرش کم. مدت ها بود منتظر شنیدن قصه اش بود.

وقتی برگشتیم تهران، رفت و آمد های من صور هم به خونه ی ما زیاد تر شد. دوست محمود بود و به بهانه و با بهانه یک پاش خونه ما بود.

اینقدر این رفت و آمد ها ادامه پیدا کرد که حس کردم اگر یک روز نیاد، انگار چیزی گم کردم. محمود هم یک چیزهایی حس کرده بود، ولی نه به روی من می آورد، نه به روی اون. اما انگار زیاد هم خوشایندش نبود. یادمه تازه شونزده سالگی رو تموم کردم که زمزمه ی خواستگاری کردن پسر یکی از بازاری های به نام تو خونه ی ما پیچید.

همون موقع ها بود که یک روز ظهر که داشتم تو همین باغ می چرخیدم، صدای در خونه اومد. چادر روی ایوان رو سرم کشیدم و به سمت در رفتم و در رو باز کردم. با دیدن من صور خشکم زد. چادر رو جلو کشیدم و کمی در رو روی هم گذاشتم. بدون هیچ حرفی هل خورد داخل و من ترسیده رو کشید کنار دیوار.

عمه می خواین دیگه نگید؟

گفت شنیدم خواستگار داری، اما یادت باشه جواب اول و آخرت بهش نه باشه، چون من دوست دارم و آخر هفته با مادر و پدرم میام خواستگاری. گفت و من و بیرون شده رو همونجا گوشه ی دیوار ول کرد و در چشم به هم زدنی از خونه زد بیرون.

هفته گذشت و آخر هفته با قرار قبلی که با محمود و پدرم داشت، همراه پدر و مادرش اومد. محمود چندان راضی نبود، اما چیز خاصی هم نمی گفت.

اون موقع ها که از این رسم و رسومات حالا نبود تا چشم به هم گذاشتم، نفهمیدم کی عقدش شدم.

راضی بودم از روز و شبم. منصور آدم خوبی بود و مهربون. ولی گاهی وقتا یک چیزایی می شد که یک جورایی شک می کردم.

اون موقع مد نبود دختر عقد کرده و نامزد کرده بمونه. این شد که پدرم گفت زودتر بساط عروسی رو به راه بندازه.

نفسی عمیق کشید و سری به تأسف روزهای از دست رفته تکان داد.

عمه، چه اتفاقی برای منصور خان افتاد. چرا هیچ وقت من اسمی ازشون نشنیدم؟

من قدغن کردم.

چرا؟

اون روزها پدرم داشت اموالش رو بین من و محمود تقسیم می کرد و منصور عجیب بی قرار بود.

هی می پرسید چی قراره بهت برسه و

یک روز تو همین حرف زدن ها، محمود متوجه شد و منصور هم دست و پاشو جمع کرد.

کم کم کارهای عروسی انجام می شد و استرس من هم بیشتر. چند روزی بود حس می کردم محمود کلافه ست .

یادم نمیره اون روز رو، رفتم تو اتاق که دیدم محمود و پدرم دارند در مورد چیزی حرف میزنند. پدرم به شدت عصبانی بود. تا متوجه من شدند، سکوت کردند و ادامه ندادند.

منم رفتم بیرون تا برم خیاط خونه برای آوردن لباسم. رفتن من همانا و جهنم شدن زندگی ام همانا.

اشکش چکید و دستش را روی زانویش فشرد. مرور خاطرات تلخ، مثل زهر به جاننش بیشتر می زد و دلش را خون تر. عمه، خوبید؟ این آب رو بخورید. لیوان آب را گرفت و جرعه ای نوشید.

دیگه ادامه ندید عمه

بذار این درد رو بریزم بیرون. این درد سالیانه رو سینه ی من نشسته و امروز باید بریزمش بیرون. آخه ...

اون روز وقتی برگشتیم خونه، مهمان داشتیم. پدر و مادر منصور و یک زن و یک پسرچه که تو بغلش بود.

رفتم داخل و سلام کردم و به سمت مادر منصور رفتم، ولی حس کردم شرمنده است و فرار می کنه از نگاهم.

کنارشون نشستم و نگاهم به بچه ای بود که شباهت زیادی اش به منصور انکار ناپذیر بود. چشمم به پسر بچه بود و دنبال ارتباط خونی می گشتم.

با صدای پدرم که خواست از اتاق برم بیرون ریالبه خودم او مدم و متعجب نگاهش کردم. با دست مادرم که بازوم رو گرفت از جا بلندم شدم و بیرون رفتم.

مادرم گفت برو تو اتاق و بیرون نیا و دوباره خودش برگشت داخل اتاق، ولی من نرفتم و همونجا ایستادم و شنیدم که زندگی ام روی زندگی شخص دیگه ای ساخته شده. شنیدم که اون زن، زن منصور بوده و اون بچه پسرش. شنیدم از شرمندگی پدر و مادرش. شنیدم از صدای گریه ی زنی که انگار بیچاره تر از من بود و شنیدم از نامه ای که منصور امانت به پدرش داده تا به دست من برسونه.

بقیه ی اتفاقات در سیاهی و تاریکی فرو رفت و یادگارش شد زخم روی پیشونیم که یادم بمونه زخم ها باقی می موندند و تا سالها بعد هم اثرشون روی تن و زندگی ات یادگاری میمونه.

به هوش که او مدم، دنیام تنها و تاریک بود. نه جون حرف زدن با کسی رو داشتم، نه توان مقابله با این سستی و کرختی.

آره بلدا جان، طول کشید تا سر پا بشم و بشم این مونس که حالا هستم. طول کشید تا با التماس من نامه ی منصور به دستم برسه و بعد خوندش کنار لباس عروس بذارمش و برای همیشه به خودم یادآوری کنم مونس تنها خواهد موند. نامه ی منصور رو همراه عکسها پاره نکردم تا یادم بمونه که چه به سرم اومد. محمود هیچ وقت خودش رو نبخشیدریال ولی من خودم و شر و شور بچگی

ای که کار دستم داد رو نبخشیدم. باعث شدم منصور که مرد متأهلی بود و به وسوسه و طمع ثروت پدرم اومده بود سمت رو بیشتر و بیشتر مجذوب کنم و با خودش عهد ببنده بعد از به دست آوردن ثروتم، دلم رو هم به دست بیاره و زن و بچه اش را رو رها کنه. ولی دست تقدیر امان نداد و دستش رو شد و رسوایی شد ته قصه ی مردی که یک روز رخ به رخش شدیم و بعدها شیفته. دستی به صورتش کشید و رد اشک را پاک کرد و به طرف صندوقچه رفت و تمام وسایلیش را سر جایش برگرداند و قفل را بست و کلیدش را به یلدا داد.

قصه ی من رو یک روز برای بچه هات تعریف کن. این روز یادت بمونه . یادت بمونه من و خان جونت و پدر جونت تا از اسم و رسم امیر مطمئن نشیم ، نمیداریم اتفاقی بیفته. تو هم یادت باشه قسمت با هر کسی بود و بچه هات دور زندگیت رو گرفتن ، این قصه رو برا شون بگی و یاد شون بیاری که همیشه یک حامی هست.

شانه ی دخترک را نرم فشرد و او را با دنیایی از فکر و خیال تنها گذاشت.

یلدا، من به شما گفتم رسیدی خبر بده.

بیخشید، یک اتفاقی افتاد که من فراموش کردم.

حواله را روی موهای نم دارش کشید و روی تخت نشست.

چی شده؟ حالت خوبه؟

بله، حالا بعداً می گم بهت.

ماه پیشونی، تا من بر می گردم مراقب خودت باش.

لبخندی روی لبش نشست. در مخیله اش هم نمی گنجید روزی کنار گوشش از ماه پیشانی بودنش که هنوز متوجه نشده بود چگونه به این لقب نائل آمده بود زمزمه کند و یادش برود همان استادی است که روز اول با آن جلال و جبروت حشمتی حراف را هم ساکت کرده بود.

مامان گفت زنگ زده

امیر آراده...

جان دل امیر آراده؟

نفس حبس شد و پلک ها روی هم افتاد و نسیم خنکی از دلش گذشت. آخر زیر بار این عاشقانه ها خم می شد. دلش بیچاره شده بود و این مرد قسم خورده بود.

یلدا، خوبی؟ با منی هنوز؟

ب...بله. در مورد تماس هم خان جون گفتن.

یلدا، من بعد از برگشتن خودم با پدر جون صحبت می کنم.

سکوت کرده بود و این را اصلاً دوست نداشت. باید یک چیز هایی را همین ابتدای کار توضیح می داد.

یلدا، من برگشتم یک جلسه ی مفصل میذاریم، باید برای شما یک چیزهایی رو توضیح بدم.

و من قرار نیست شما رو ببینم.

چی می تونه باعث بشه من نتونم ببینمت.

خودم . اون روز هم گفتم تا همه چیز رسمی نشه من دیگه شما رو نمی بینم. مگر در دانشگاه.

با انگشت ، گوشه ی ابرویش را خاراند و لبخندی به شیرین شدن هایش زد و "ای جانم"ی در دل نثارش کرد.

پس با این اوصاف خودت رو زودتر آماده کن، وقت زیادی نداریم.

من تا هر وقت بخوام می تونم وقت داشته باشم.

و من این یک مورد رو کوتاه نمیام خانم جوان.

امیرآراد...

گمان کن این طنازی بتونه من رو سست کنه و خواسته ی نامعقولت رو اجابت کنم.

خنده ی دخترک آرام دیروز و ماه پیشانی امروز، دلش را پر از خوشی کرد و با "خداحافظی" کوتاهی تماس را قطع کرد.

من تو این دو روز حسابی تحقیق کرد. آدم های اسم و رسم داری هستند. البته همین امروز هم یک ملاقات حضوری با پدرش داشتم.

کجا دیدیشون؟

ترجیحاً بیرون. صلاح ندیدم برم شرکتشون. ایشون هم در کمال متانت قبول کرد.

و نظرت؟

ریز توضیح خواستم و ریز توضیح دادم. قانع شدیم. اشتباهی رو که با زندگی مونس کردم یک عمر سنگینی کرد روی گردنم رو، تکرار نمیکنم. مونس گوشه ای نشسته بود و حرف های یک دانه برادرش اشکش را درآورده بود و برای خوشبختی یلدایش از صمیم قلب آرزوی خوشبختی می کرد.

حالا میمونه که با فهیم صحبت کنیم و با کسب اجازه، کارها رو جلو ببریم.

امروز که باید بریم عروسی. فردا باهاش صحبت کن.

یلدا کی بر میگردد؟ ساعت چهار شد. کی می خواد آماده بشه.

بچه ام مثل ماه میمونه. شما نگران خودت باش.

قربون دست و پای بلوری...

جمله اش تمام نشده بود که صدای یلدا، خنده اش را بلند کرد.

پدر چون من اون موجود آشپزخونه ای نیستم.

دستش را باز کرد و دخترک را به آغوشش دعوت کرد و از توبه یک اشاره، از من به سر دویدن، مصداق همین لحظه بود.

حالا هم نمی اومدی؟

پیش دایی فهمیم بودم. مبارک باشه آرزو جان، ان شاءالله نوبت خودت.

طی اطلاعات واصله نوبت شما در اولویت قرار گرفته.

لبخندی روی لبش نشست از حرص پنهان در صدای آرزو. این روزها کمتر حرف زده بودند، اما حرف ها زده بودند و هر کدام از سر سپردگی این دو برادر چیزهایی گفته بودند و کم و بیش در جریان خواستگاری ضمنی نرگس که آرزو، با اعتماد به نفسی بالا، مامان خطابش می کرد، قرار گرفته بود.

محتشم ها دعوت نیستند. هر چند من خودم به شخصه مخالف این افکار

پوسیده هستم، اما مادر گرامی فرمودند درست نیست. تا جنبه ی رسمی تری

پیدا نکرده، بهتره کمی آبرو داری کنم تا مرغ از قفس نپره.

خنده ی بلندش در صدای موسیقی گم شد و سری به تأسف برایش تکان داد و به سمت اتاق تعویض لباس رفت.

بهار جان خوبی؟

من خوبم. خبرهایی شنیدم، مبارکه.

ممنونم عزیزم. فعلاً که خبری نیست.

ان شاءالله که خیره.

مهربانی ذاتی این دختر ستودنی بود. خبرهایی هم این طرفی شنیده بود که

دلش شکوفه داده بود و باید تا رسیدن اردیبهشت روزگارش، منتظر به ثمر

نشستن شکوفه ها ی سفید می ماند و از صمیم قلب آرزو کرد تا این شکوفه به

بار نشست، میوه دهد و طعم زندگی اش را عوض کند.

عروس و داماد مم که خوشحالی از وجناتشان پیدا بود و گویی در این عالم نبودند. سرشان گرم هم بود و کاری با کسی نداشتند.
عروسی هم با تمام سادگی های لیلی و عاشقانه های امین و اشک چشم های مادر ها و تکه پرانی های لیلی افکن آرزو گذشت و عروس و داماد راهی کلبه ی خوشبختی اشان شدند.

صدای زنگ گوشی نگاهش را تا ساعت بالا آورد.
سلام. چرا بیداری؟.
فقط برام حرف بزن.
خوبی؟ کجایی؟
خوبم. فقط خسته ام؛ کاش کنارم بودی.
لباس مجلسی اش را با احتیاط روی دسته صندلی گذاشت و سرشانه بلوزش را صاف کرد و روی صندلی نشست.

رسیدن بخیر. فکر کردم خوابی؟
از خستگی بی خوابم. چشم که می بندم میای جلو چشمم.
من معذرت می خوام.
کاش اینجا بود تا تنگ در برش می گرفت و خستگی و دلتنگی این چند روز را جبران می کرد.

عروسی خوش گذشت؟

مثل بقیه ی عروسی ها. یک عروس و داماد خوشبخت و عده ای مهمان. یلدا، حرف بزَن. این دو روزه نشد زیاد باهات صحبت کنم. فقط برام حرف بزَن.

امیر آزاد. میدونی از اسم های ترکیبی خوشم میاد؟ میدونی هیچ وقت فکر نمی کردم این جور ی باشی؟ میدونی فکر نمی کردم یک روزی با کسی تا این حد هم صحبت باشم اون هم بدون هیچ ارتباط رسمی و قانونی. اینقدر عجیبه که حتی خان جون هم متعجبه. من به خان جون و عمه مونس گفتم با تو صحبت می کنم، ولی توصیه اکید کردند و گوشم رو پیچوندند که زیاده روی نکنم.

بالش زیر سرش را کمی بالا آورد.

کاش می شد من امشب تو رو با اون لباس می دیدم. کاش می شد تو اون لباس می دیدمت و یک دل سیر نگاهت می کردم. خجالت زده از تصور اینکه با آن لباس مقابلش بایستد، سرش به پایین افتاد و گرما تمام تنش را فرا گرفت.

حالا وقت هست برای این آرزوهای شما.

یلدا، کاش اینجا بودی. حرف بزَن دختر.

چی بگم؟ از کجا بگم؟

از هر جا که می دونی بگو ماه پیشونی.

تکه ای از موهایش را پشت گوشش فرستاد و نگاهش به کلید روی میز افتاد.

عمه مونس چند روز پیش از قصه ی ناگفته زندگی اش گفت . برات تعریف

می کنم. من فکر می کنم یک روزی می تونم خیلی برات حرف بزنم و تو قول

بدی که به حرفام گوش کنی.

کمی خودش را بالا کشید و دستش را زیر سرش گذاشت.

گوش میدم عزیزم. چرا نباید گوش کنم؟

امیرآزاد...

جان امیرآزاد.

راز این جمله چه بود که هر بار با شنیدنش دلش پر و خالی می شد و سیالاتی

عظیم وجودش را فرا می گرفت و در نهایت به عالم واقعیت هدایتش می کرد.

قول بده، قول بده مثل منصور خان نباشی. عمه یک کلید داده به من، میگم

قصه ی این کلید و منصور خان رو... عمه مونس قول گرفته و من هم می خوام

از تو قول بگیرم.

امیرآزاد بیداری؟

هوشیارم عزیزم.

قول بده تنهام نمی ذاری. من دلم نمی خواد پدر جون دوباره کمر خم کنه.
نذار سومی باشم. پدر جون خودش رو عامل ازدواج بی نتیجه و اشتباه عمه
مونس میدونه. قول میدی منصور زندگی من نباشی؟
بغض نشسته در صدایش، دلش را بی قرار کرد و با صدای آرامی صدایش کرد.

یلدا، تمام این حرفها رو بنویس تا من امضاء بزنم.
امضای پای کاغذ به راحتی با یک حرکت مچاله میشه و روانه ی سطل زباله ،
اما خدا کنم قلبی مچاله نشه.
دختر تو کجای زندگی من نشسته بودی که حالا هویدا شدی؟ کی تمام میشه
این روزها.

من سر جای خودم. خان جون میگه هر کسی سر جای خودش باشه، همه
اتفاقات درست انجام میشه.

من و تو سر جای خودمون بودیم و البته تقدیر باعث شد ما بتونیم همدیگه رو
در جای خودش و زمان مناسب ببینیم. من دلم آرامش می خواد. نه اینکه
نداشته باشم. اما جنس آرامش ها متفاوته. مثل جنس لباس هایی که داریم،
کتان یا حریر... هر دو داشته باشیم بد نیست. این یکی ضامن اون یکی، هر
چند نا متناسب با همدیگه. حواست هست به من؟

صدای نفس های آرامش نشان از خوابیدنش بود. لبخندی روی لبش نشست
و تماس را قطع کرد و شبی آرام را برایش آرزو کرد.

خیلی خوش آمدید. چرا زحمت کشیدید؟
چه زحمتی بابا، الحمدلله بهتری؟
از لطف شما و نگهداری های بی دریغ این دختر خیلی بهترم.
کاری نکردیم. کاش پیش خودمون بودی. ما که با تو خونه یکی بودیم، چرا
یهو غریب افتادی فهیم؟
سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. روی نگاه نداشت.

این دوستت که میاد پشت...
خانمش رفته سفر خارج از کشور، این بنده ی خدا هم اسیر من شده.
اسیر چیه؟ تو که سر حالی، هر کسی کنارت هست برای اینه که تنها نباشی.
نفسش را حسرت بار بیرون فرستاد و لیوان شربت را مقابلش گذاشت.

فهیم جان، حرف دارم.
در خدمتم.
راستش مهندس محتشم رو که قبلاً معرفی کردم بهت.
همون مهندسی که مدرسه و
میان کلامش سری به علامت بله تکان داد و لیوان شربت را از روی میز
برداشت و جرعه ای نوشید.

مدت زیادی نیست که می شناسمش، اما تو این مدت خودش رو نشون داده؛
از یلدا خواستگاری کرده.

خیال گذشته رهایش نمی کرد و در هر فرصتی سر می کشید و دنیاش را ویران
می کرد.

فهمیم، مادر باهات حرف دارم.

چی شده؟

علی، یعنی، مه لقا خانم و محمود خان فهمیمه رو برای علی خواستگاری
کردند.

مبارکه.

همین؟ فهمیم مسخره می کنی؟

نه مادر من، کی بهتر از علی؟ انقدر مردونگی ازش سراغ دارم که می دونم
لحظه ای نگاه بد به ناموس کسی نداشته؛ مبارکه فاطمه خانم.

صدای آشنای فهمیم گفتن کسی به عالم حال باز گرداندش.

مبارکه.

همین؟ فهمیم تو دایی یلدایی.

شما تاج سر همه ی ما، حرفت حجتیه محمود خان.

لبخندی روی لبش نشست. نفسش را راحت بیرون فرستاد.

فهمید جان این پسر به لحاظ خانواده تأیید شده . یک شرکت مهندسی برای خودش داره و دستش تو جیب خودش و متکی به خود .
این روزها احوال تو زیاد مساعد نبود. ولی به رغم حرف ما که گفتیم قضیه ب نمونه برای مدتی دیگه، بازم اصرار کردن و این شد که من به تو گفتم.
عمر دست خداست. محمود خان اگر خیالت رو راحت کرده این خانواده رو معطل نکنید. خیر ان شاء الله.
دستی به آمین بالا رفت و ذکری روی لب .

امیر ارسلان، نمیدونی وقتی به امیرآراد گفتم چطور به سختی جلوی خودش رو گرفت که تا خونه ی تابان ها پرواز نکنه.
پسر کو ندارد نشان از پدر...
نرگس با چشم های ریز شده نگاهش کرد و بی مزه ای نثارش کرد. امیرآرمان چشمکی به امیر ارسلان خندان زد و به سمت نرگس رفت و تنگ در برش گرفت.
امیرآرمان، همیشه وسط ماجرا می رسی.
اول و وسط رو نمیدونم نرگس خانم، مهم اینه که به موقع می رسم.
دور تا دور خانه را گشت و نشانی از نشانش نیافت. لیوان آبی ریخت و روی مبل نشست.

داماد جان کجاست، رفت؟ از حالا؟
بس کن امیرآرمان، اذیت کردی نکردی.
اذیت چیه مادر من، بعد هم من مورد اخلاقی ندارم که شما بخوای بهره ببری.
آره خب، آرزو جان میتونه منتظر بمونه.
آب که در گلوریش پرید، ابروهای نرگس بالا و پایین شد و در کمال خونسردی
و بدون توجه به سرفه های پی در پی اش به سمت آشپزخانه رفت.

من از الان تا روز دامادی از این کلمه استفاده نمی کنم.
من هم در مورد آرزو کمی فکر می کنم.
خنده ی بلند امیر ارسلان، سرپسرسرک چموش دیروز را پایین انداخت و برای
اولین بار خجالت کشیدن را تجربه کرد.

احوال عروس خانم؟
دایی فهیم، لطفاً.
من برات خیلی خوشحالم.
هنوز اتفاقی نیفتاده دایی.
باورش نمی شد این همه بزرگ شده باشد که خواستگار داشته باشد. فنجان
نسکافه را روی میز گذاشت و صندلی را عقب کشید و روبرویش نشست.
خب، از این داماد آینده چی میدونی؟

خب، می دونید من واقعاً چیز زیادی نمی دونم، ولی پدر جون ...
گفت بهم. یلدا، من واقعا حالم خوب نیست وگرنه خودم شخصاً تحقیق می
کردم، اما به حرف پدرجونت اکتفا می کنم.
دستش را دور فنجان حلقه کرد و سرش را پایین انداخت.

یک چیزهایی تو زندگی آدم هست که هر چقدر فرار کنی زودتر بهت میرسه.
یک وقتی ناخواسته اتفاقاتی توی زندگیت میفته که خودت هم خبر دار نمی
شی. روزی متوجه میشی که کار از کار گذشته.
گویی با خودش حرف می زد و در این عالم نبود.

میدونی از روزی که اخم ناخواسته، روی چهره ی علی نشست حدس زدم از
فهمیه خوشش میاد؛ اما نه اون چیزی گفت و نه من به روی خودم آوردم.
پراز شر و شور جوونی بودم، اما حرمت رفیق سرم می شد. علی رفیق بود و
یار. شبی که مادرم گفت حاج خانم خواستگاری کرده، احسنی به نگاه
تیزبینم گفتم.

فهمیه ی ساده و مهربون من هم انگار چند وقتی بود دل داده بود. خوشحال
بودم براشون. هر دو عزیز بودن. ادای این برادرهای جو گرفته رو در نیاوردم و
به احساسشون احترام گذاشتم. شبی که فهمیه عروس خونه ی علی شد
،چشمم اشک بود و لبم خنده.

آرزوی خوشبختی داشتم براشون. روزهاشون می گذشت و به خوشی هم می گذشت. چند ماهی از ازدواجشون گذشته بود که یک روز تصادفی حرف زدن مادرم و فهیمه رو شنیدم که از باردار نشدن فهیمه می پرسید. کمی این پا و اون پا کردم و تا اونجایی شنیدم که فهیمه گفت رفته دکتر و متوجه شده مشکل از خودشه.

پتو را تا گردنش بالا کشید و دستهایش را در هم گره زد.

اون روز دنیا دور سرم چرخید. می دونستم علی چقدر بچه دوست داره، علی الخصوص دختر. آرزو داشت دختر دار بشه و اسمش رو بذاره یلدا. نگاهش را تا یلدای متفکر بالا آورد. چند وقتی به این منوال گذشت تا یک روز تصمیم گرفتم با علی حرف بزنم.

چه حرفی؟ دایی اصلاً چرا دارید این ها رو تعریف می کنید؟ شما هیچوقت اهل حرف زدن نبودید، حالا این دفعه خودتون پیش قدم شدید؛ اون هم بدون هیچ حرف و اعتراضی؟

کم کم متوجه میشی.

من رو نگران می کنید.

نگران نباش. بعضی حرف ها بهتره با آدم به گور بره، اما آدم داریم تا آدم.

توجهی به نگاه ترسیده یلدا نکرد و ...

روزها می گذشت و هر بار می خواستم سر حرف رو باز کنم نمی شد. گاهی وقت ها شک می کردم که چرا علی اعتراضی نمی کنه و ایراد نمی گیره؟ شده بود برام سؤال.

نه می تونستم بپرسم ، نه می تونستم بیخیال از کنارش بگذرم. گاهی افکار مسموم مغزت رو به زوال میبرن و امان از پر و بال دادن. یک روزکه از بیرون اومدم ، صدای گریه ی فهیمه چنگ انداخت به سینه ام. نفهمیدم چطور خودم رو رسوندم بهش و یک سیلی محکم به صورت عین برگ گلش زدم. وای خفیف یلدا و دستی که جلوی دهانش گرفت از عالم خیال بیرون کشاندش.

زدم به صورتش و تمام عمر دلم آتش گرفت از این کار. دیوونه شده بودم و متوجه نبودم. هنوز هم بعد این همه سال که یادم میاد ، دلم میسوزه از مظلومیتش.

هیچی نگفت و گوشه ای نشست. مادرم کنارش نشست و شونه هاش رو ما ساژ میداد. لیوان رو روی میز کوبیدم و صدام رو بردم بالا و هر چی شنیده بودم و ریخته بودم تو دلم رو یکباره تعریف کردم. شما چکار کردید دایی؟

زهر خندی روی لبش نشست و لیوان آب را از روی میز برداشت و جرعه ای نوشید.

گریه ی بی صدایش بیشتر دلم رو می سوزوند. یادمه با دادی که زدم مادرم عصبانی شد و سرم فریاد زد که چرا این کارها رو می کنم. من از اینکه فهیمه

بچه دار نمیشه و از اینکه شک کردم به علی که چرا اعتراضی نداره به این موضوع گفتم. با هر کلمه ای که می گفتم چشمهای فهیمه گرد و گردتر می شد. اونقدر حرف زدم که خودم از نفس افتادم. اون روزها حال روحی خوبی نداشتم و رفتن پیش روانشناس هم ممد نبود. انگار اختیار حرف و حرکاتم دست خودم نبود. یک وقتی به خودم اومدم که دیدم فهیمه از خونه زده بیرون و مادرم با چشم اشکی به گوشه ای خیره شده.

طاقت نیاوردم، از جا بلند شدم و به سمتش رفتم؛ ولی در کمال ناباوری دیدم توجهی به من نکرد و از جا بلند شد و به سمت اتاق رفت.

تم خسته و ذهنم آشفته تر از اون بود که برم دنبالش و دلجویی کنم، که اگر جونی داشتم اول باید می رفتم سراغ فهیمه.

شب مثل جهنم گذشت و تا خود صبح جون دادم. اگر لحظه ای هم خواب می رفتم با کابوس از جا می پریدم و هیچ صلواتی هم آروم نمی کرد.

کافیه دایی، دارید اذیت می کنید خودتون رو.

تمام این چند سال در عذاب گذشت .

حالا که همه چیز تموم شده. شما فعلاً باید به فکر درمان باشید، نه مرور خاطرات.

خونسرد بودن آدمها تا وقتی خواهد بود که پای منافع و حقوقشان وسط نباشد.

لبخندی تلخ روی لبش نشست از خونسردی از دست رفته ی یلدا در همین روزها که خیلی هم دیر نبود.

قرار خواستگاری رو که گذاشتید به من هم خبر بدید تا پیام.

امروز حالتون زیاد خوب نیست. کمی رنگتون پریده.
خوبم. به خاطر این داروها ست که تقریباً هیچ اثری هم ندارند، فقط ضعیف
تر و بی حس تر می شم.
کی باید برید برای آزمایش.
نفسش را بیرون داد و پیشانی دردناکش را فشرد.
عمرم به آزمایش بعدی کفاف نمیده.
این چه حرفیه دایی؟
سرطان خون با کی شوخی کرده که با من شوخی کنه؟
یلدا، چشمهات رو باز کن، ببین حال و روز من رو... حال من شبیه به
آدمهاییه که رو به بهبودند؟
بی رحمانه می گفت و توجهی به یلدای گریان نداشت. سرش را فشاری داد و
از جایش برخاست.

شما بشینید. من میارم داروهاتون رو.
لازم نکرده.
بهت زده نگاهش کرد و دستش را لبه ی میز گرفت تا از سقوط احتمالی اش
جلوگیری کند.

زیاد نیا اینجا، من حالم خوب نیست و اصلاً حوصله ندارم. فقط دارم روزها
رو می شمارم.

دایی...دایی...

دایی نداره ریال امروز یا فردا رو نمی دونم، اما رفتن نزدیکه.
کیفش را برداشت و در کسری از صدم ثانیه از آشپزخانه بیرون رفت و خودش
را به در و روی رساند و از آن جهنم ساخته شده بیرون زد.

باید متنفر بشی.

صدای در از جا پراندش و جای خالی یلدا به صورتش سیلی زد. باز هم زیاده
روی کرده بود بدون آنکه بخواهد.

فنجان دست نخورده را در سینک ظرفشویی گذاشت و تن دردمندش را به چند
مسکن مهمان کرد و پا کشان به سمت اتاق رفت و روی تخت دراز کشید.
قاب عکس دهن کجی می کرد و او که مصرانه قصد آزار خودش را داشت،
نگاه نگرفت.

داداش در ست بگیر، میخوام این گل جوری باشه که انگار غذا شتمش پشت
گوشم.

این کارها چیه دختر؟

خوبه داداش، آخه حیفه از شاخه بچینمش.

باشه، من نمی دونم تو چرا این همه رویایی هستی؟

رویایی نیستیم. حالا لطفاً عکس.

صدای فلش دوربین که آمد او هم به اتاق نه متری برگشت. دلش برای یک گل
می سوخت و از شاخه جدایش نمی کرد در حالی که او بیرحمانه ...

دستش از دردی که به جان خودش انداخته بود فمشت شد. درد بی درمانی که به جانش افتاده بود از درد بی درمانی که خودش به جان خودش انداخته بود کمتر بود.

چشمهایش را بست، برای دقیقه ای خواب جان داد و هزاران بار آرزوی مرگ کرد.

یلدا، امروز نرگس خانم دوباره زنگ زد و اصرار کرد زودتر تکلیف رو معلوم کنیم.

نمی دونم خان جون، هر طور خودتون صلاح می دونید.

چی شده؟

قطره اشکی که از چشمش فرو افتاد، پا تند کرد و یلدا را در آغوش گرفت.

چرا هر دفعه میری خونه ی فهیم و بر میگردی حالت بد میشه؟

دایی یک جوری شده، من کاری نمی کنم؛ اما انگار من یک چیزهایی رو

یادش میارم. این روزها بیشتر عصبانی میشه. مهربون و در آن واحد پرخاش

گر. امروز یک چیزهایی رو تعریف می کرد که یک باره حالش بد شد.

ضربه های ریز به کمرش می زد و سعی داشت با سکوت اجازه دهد تا حرفش

را بزند.

یادت باشه فهیم مریضه. آدم مریض هم رفتارش دست خودش نیست.
من متوجه هستم، اما وقتی بیرونم می کنه کمی اذیت می شم.
فاصله گرفت و دستانش را در دست چروکیده اش گرفت و از غم نشسته در
چشمان خیس عزیز کرده اش، دلش فشرده شد.

شما به خاطر خود دایمی ات و بعد هم به خاطر مامان فهیمه داری این کار رو
می کنی. پس باید صبور باشی خانم مهندس.
همه چیز به هم ریخته، این وسط قصه ی خواستگاری کردن دیگه خارج از
ظرفیت من بود.

امیرآراد خان شما، با این کار می خواد بار ذهنی تو رو کم کنه.
ظاهراً فکر درستی نیست.
لبخندی زد و نفسش را بیرون فرستاد.

یک مرد دلش می خواد حامی و پشتیبان باشه. زن هر چقدر هم قوی و مستقل
باشه، ذاتاً نیاز داره به وجود یک حامی. نه برای خریدن نون و تخم مرغ، زن ها
لطیف هستند و مردها هم این رو می دونند؛ حالا اینکه زیاد عنوان نمی کنند
بماند.

این امیرآراد خان هم از این قاعده مستثنی نیست. حس میکنه با وجود ما باز
هم تنها هستی. خب البته اشتباه هم نیست. ولی چیزی که پیداست اینه که از
سر عشق و مسؤولیت پا پیش گذاشته، نه دلسوزی و ترحم. حالا شما به من
بگو، دلت باهاش هست یا نه؟

دستی به موهایش کشید و از جایش بلند شد، به سمت پنجره رفت. پرده را کنار کشید و تکه اش را به دیوار داد

کسی از فردا خبر داره خان جون؟ به جز یک سری کارهایی که برنامه ریزی کردیم که شاید فرصت انجامشون هم نداشته باشیم، از چیزی خبر نداریم. قصه ی عمه مونس یا قصه ی مامان فهیمه کی می دونست این طوری میشه. از پنجره فاصله گرفت و به سمتش برگشت. امیدوار بود بهترین تصمیم را گرفته باشد.

امیدوارم از انتخابم پشیمون نشم.
مبارکه عزیزم. الهی خوشبخت بشی عزیزم.
در آغوشش کشید و قطره اشکی از چشمش چکید و برای خوشبختی و عاقب بخیری اش و از صمیم قلب آرزو کرد.

میدونی چقدر دوست داریم؟ میدونی هر اتفاقی که بیفته ما ازت حمایت می کنیم؟ یلدا تو برای ما نوه نبودی. از روزی که به دنیا اومدی نه تنها دل علی رو پر از خوشی کردی، که چراغ این خونه شدی.
از الان غصه ی رفتن تو روی دلم سنگینی می کنه. یک روز هم دور نبودیم، من این دوری رو چطوری تاب بیارم.
خان جون نالانش اشک هر دو را در آورد و بیشتر در آغوش هم فرو رفتند.

ناله و زاری تمام نشد؟ گرسنه ایم مه لقا خانم. سن و سالی ازتون گذشته و باید زودتر شام بخورید.

سرشان به سمت مونس برگشت که در آستانه ی در ایستاده بود و حرف می زد.

قوم شوهر رو هر کاری کنی قوم شوهره.

جلو بچه این چیزها رو نگو، بد آموزی داره زن داداش.

به سمتشان رفت و هر دو را در آغوش گرفت .

گریه نکن عمه. مال بد بیخ ریش صاحبش. مال خودمونی و این امیر خان هم کاری از پیش نمی بره.

عمه مونس بلندش گل لبخندی رو لبشان کاشت . داشته هایش را دوست داشت با همه ی اندک بودنشان.

جوابت چیه بابا؟ فکرهاات رو کردی؟

ب... بله پدر جون.

و جوابت؟

هر چی شما صلاح بدونید.

یلدا، فکر می کنم مه لقا همه گفتنی ها رو گفته و ناگفته ای نمونده. ببین بابا، من تحقیق کردم ، پرسیدم، شنیدم، اما در نهایت تو تصمیم گیرنده ای. این پسری که من دیدم از هر لحاظ مناسبه، پس توکل کن و زندگی ات رو بساز.

انگشتانش را در هم پیچید و نگاهش را بالا آورد.

من دوست ندارم اگر اتفاقی هم افتاد شما خودتون رو مقصر بدونید. این زندگی منه و من باید از پشش بر پیام. تمام تلاشم اینه که بسازم و آباد کنم. امیدوارم عاقبت بخیر باشید.

روی سرش بوسه ای کاشت و عطر علی که زیر پینیش پیچید، حسرت نبودنشان آن هم در این روزهای مهم یلدا بیشتر در دلش رسوب شد.

سلام حاج خانم.

تمام بی تفاوتی اش را در چهره ریخت و تلاش کرد و نگاهش را کنترل کند که دنبال نرگس تا آشپزخانه نرود. همین قدر که نشان داده بود هم بیش از حدش بود. نه آنکه مغرور باشد، اما از این ارتباطات و علایق نداشت و حالا یکباره به ازدواج فکر کرده بود.

پایش را روی پایش انداخت و به لبخند کش آمده ی امیرآرمان و نگاه متفکر امیر ارسلان توجهی نکرد و نگاهش را به مجله ی مهندسی داد.

بتن آرمه و میلگرد ها روبرویش بودند و ذهنش در به در یلدا. چند روزی بود ندیده بودش، اما به احترامش صبر می کرد. هر چه بیشتر تلاش میکرد از مکالمه ی تلفنی بفهمد، کمتر می فهمید.

گویی می شنید و نمی شنید. کاش خودش به یلدا زنگ زده بود و می پرسید. با این فکر در جایش تکانی خورد و مجله را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد.

حتماً، شما هم سلام برسونید.
قدم بر نداشته سر جایش ایستاد.
کجا میری مامان؟
کاری دارم، برمی گردم الان.
انگار زیاد مایل به شنیدن جواب نیستی.
چرخید و نگاه به ظاهر بی تفاوتش را به نرگس داد. ابروهای بالا رفته و نگاه پرسشگرش راه هر حرفی را می بست.

من چرا باید دنبال جوابم باشم؟!
احتمالاً چون جواب رو می دونی.
حدس می زنم و شما لطف می کنید و حدس من رو به یقین تبدیل می کنید.
لبخند نرگس پررنگ تر روی لبش جا خوش کرد و با شوقی وصف ناشدنی نگاهش کرد.

خان جون یلدا بود، گفت دوشنبه شب باشه وعده ی دیدارمون.
نفسی از سر آسودگی کشید و روی مبل نشست.

ما که فامیل خاصی نداریم اینجا و اونا هم مثل اینکه کسی رو ندارند به غیر از چند عمو زاده و عمه زاده. بهتر نیست همون شب قضیه رو تمام کنیم؟ البته با اجازه ی شما ارسلان جان.

بابا، شما نگران نباش. ماما این وسط یک اسمی هم از شما آورد بالاخره. نگاه خیره ی امیر ارسلان به نرگش بود و مهم نبود که اسمی هم از او آورده یا نه. می دانست نرگس عاقل است و کاردان، اما...

من فکر می کنم این طور درست نیست.

چطور؟

شده حتی با فاصله یک روز هم باید ما سه نفر بریم و یلدا و امیرآراد حرفهای آخرشون رو بزنند، بعد خواستگاری رسمی رو انجام بدیم. سرش را به سمت نرگس و امیر ارسلان متفکر چرخاند و در سکوت تماشایشان کرد.

باشه. پس دوشنبه رو می گذارم برای رفتن خودمون و پنج شنبه با بقیه میریم.

اینطوری بهتره.

شور و مشورت که تمام شد، از جایش بلند شد و با شب بخیری به سمت بالا رفت.

کجایی یلدا؟

دانشگاه، تو کی میای؟

من پنج دقیقه ی دیگه کنارت هستم. آرزو جان تنهات نمیذاره.
خدا حافظی کرد و گوشه‌ی را روی حالت سکوت تنظیم کرد و درون کیفش گذاشت. کارش تمام نشده آرزو نفس زنان وارد شد.

ارزش داشت زنگ بزنی؟

تابی به گردنش داد و رویش را به سمت دیگری داد.
من نمی دونم این سوغاتی به چی تو دل خوش کرده اومده خواستگاری؟
شما نگران نباش.

خدا وکیلی با این...

کلام آرزو با آمدن استاد قطع شد و کلاس در سکوت فرو رفت. در کلاس بود،
اما تمام ذهنش پی اتفاقات افتاده و در حال وقوع بود. از درس که چیزی متوجه
نشد، کاش حداقل این اتفاقات را به سلامت رد می کرد.

خب الحمدلله این استاد خیلی بهتر از طاهری تدریس نکنه حداقلش این
هست که کمی انعطاف داره. چی بود اون طاهری .

این عادت ترک نمی شه؟

باید در موردش...

صدای گوشه‌اش رشته‌ی کلامش را پاره کرد و با دیدن صفحه‌ی گوشه‌ی
ابروهایش بالا رفت و ثانیه‌ای بعد گوشه‌ی را دوباره درون جیب مانتوش هل
داد.

این چه کاری بود؟

لابد کسی بود که نباید جواب می‌دادم. بریم؟

بریم.

آخر هم سر از کار این دختر در نیاورد. دستش را گرفت و به سمت بیرون
رفت. فکر و خیال این روزهایش به اندازه‌ای بود که دیگر ریز و درشت‌های
آرزو در درجه‌ی چندم اهمیت قرار بگیرد.

دایی من خودم میام دنبالتون.

لازم نیست. مگه نمی‌گی برای آشنایی او مدن، پس بودن من لزومی نداره.
علاوه بر اینکه حالم هم زیاد خوب نیست.

اگر حالتون خوب نیست، خان جون زنگ میزنه و قرار رو کنسل میکنه.

لازم به این کار نیست دختر خوب. من کمی بی حوصله‌ام، بذار برای مراسم
اصلی. همه می‌دونند اوضاع من خرابه. یه معارفه‌ی ساده‌ست عزیز من.

"باشه" ای گفت و بعد از خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کرد.

استرس داشت و طعم دهانش تلخ بود. حرف زدن با آرزو و امیرآراد هم به
دادش نرسیده بود. موهایش را خشک کرد و بالای سرش بست.

چیزی تا آمدنشان نمانده بود او هنوز در ابهامات ذهنی خودش و نوع رویا رویی با آنها دست و پا میزد.

صدای گوشی اش که بلند شد به سمت میز رفت و با دیدن اسم سوغاتی، لبخندی نرم روی لبش نشست.

امیرآراد.

جانش پر از خوشی می شد وقتی به جای الو گفتن مرسوم، اسمش را این طور صدا می زد

جان . خوبی عزیزم؟

بدون خجالت بگم که استرس دارم.

لبتاب را خاموش کرد و از جایش برخاست.

چی باعث شده استرس داشته باشی؟ مگه اولین باره من رو میبینی؟

می دونم. من کلاً آدم آرومی هستم، ولی امروز استرس امانم رو بریده.

انگشت شستش را روی لبش کشید.

دلیلی برای استرس وجود نداره. شما فقط بابا رو ندیدی، در ضمن من اینجا

هستم برای اینکه هیچ وقت احساس بد نداشته باشی. قول دادم و به خواسته

ات احترام گذاشتم و ندیدمت، اما حرف که میشه زد. الان چند روزه من

برگشتم و تو رو ندیدم؟ می دونی بی قرارم؟

شرم صورتش را گلگون کرد، روی تخت نشست و پاهایش را جمع کرد و چانه اش را روی زانویش گذاشت.

اون شب که گفتم حرف بزن و تو حرف زدی، نمی دونم چه مدت ز مان گذشت، ولی هر چی بود حال من رو خوب کرد. همیشه تو زندگی ما باید یک آدمی وجود داشته باشه تا بتونه حالت رو یک جور متفاوت بهتر کنه.

من خیلی از مامان و بابات ممنونم.

مامان و بابای من چرا؟

به خاطر وجود تو، من ذاتاً آدمی نیستم که بی جهت تعریف کنم، اما به شدت معتقدم بعضی ها به طرز حیرت آوری و بدون هیچ تلاشی حال آدم رو عوض می کنند. مثل باد خنک وسط دل گرما.

نفسش را بیرون داد و انگشتان را به پیشانی اش کشید.

نگران نباش. ما کم کم راه میفتیم، تو هم آماده شو.

باشه. ممنون با من حرف زدی. کمی بهترم.

شما جون بخواه. مراقب خودت باش.

تشکری کرد و تماس را قطع کرد. بهتر بود برای رهایی از این استرس آماده می شد و سرش را به نحوی گرم می کرد. بهتر از فکر و خیال بود.

فهمیم راضی نشد؟

نه متأسفانه. شلوغی اذیتش می‌کنه. گفت اگر اجازه بدید برای مراسم اصلی بیاد.

ایرادی نداره بابا. امشب در حد معارفه ست.

"بله" ای گفت از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

یلدا بیا این شربت به لیمو رو بخور.

ممنون عمه. طعم تلخ دهنم کلافه کننده شده.

نگران نباش، طبیعیه.

لیوان را به دهانش نزدیک کرد و جرعه ای نوشید. به نیمه ی لیوان نرسیده بود که صدای زنگ در بلند شد. لیوان را روی میز گذاشت و مستأصل سر جایش ایستاد.

یلدا، همینجا باش تا صدات نکردم بیرون نیا.

خان جون.

جونم، چی شده؟

سکوتش را که دید، دستش را گرفت و صاف نگاهش کرد.

چیزی برای نگرانی وجود نداره. فقط آوردن چند فنجان چایه.

شما پیش من بمونید، باشه؟

من همیشه هستم. الان هم برم که زشته اینجا ایستادم.

بازار سلام و احوال پرسی داغ بود و او آرزو می کرد هر چه زودتر همه چیز تمام شود و به گوشه ی اتاقش پناه ببرد. هیجانات امروز طاقت فرسا بود. ای کاش زودتر تمام می شد.

با صدای خان جون که صدایش می کرد به خود آمد و تا از جایش بلند شود، مونس را در درگاه آشپزخانه دید. تا به حال از آمدن کسی به این اندازه خوشحال نشده بود.

تا من چای میریزم، لباس رو مرتب کن و شالت رو درست کن.
چشم.

چه حرف گوش کن شدی شما.
شالش را روی سرش تنظیم کرد و به سمت مونس رفت.

من همیشه حرف گوش کردم، غیر از این بوده؟
گاهی با اعمال شاقه البته از روش نرم و خزنده.
به رغم استرس، خنده اش را پشت لبش پنهان کرد و سینی چای خوش عطر و بو را از دست مونس گرفت و با استرس به سمت سالن رفت.

سلام.

سلامش سر امیرآرد را بالا آورد و نگاهش گیر ماه پیشانی اش شد. چهره اش مهتابی و مثل همیشه آرام و باقار بود.

نگاه پر تحسین نرگس و امیرارسلان نشان از رضایت تمام از این انتخاب داشت. نگاه خیره اش را به سختی گرفت و سرش را پایین انداخت. چای را تعارف کرد و با اشاره ی خان جون کنارش نشست و طبق عادت همیشگی اش، سرش را پایین انداخت.

خوبی یلدا جان؟

صدای نرگس سرش را بالا آورد با حفظ لبخند "تشکر"ی کرد و بیشتر به سمت خان جون کشیده شد. نگاه خیره ی امیرآراد سنگینی می کرد اما جرأت بلند کردن سرش را نداشت. گوشش را به صحبت های معمول می سپرد به مراتب بهتر از آن بود که اسیر نگاه خیره اش شود.

اگر اجازه بفرمایید بچه ها صحبت های نهایی رو انجام بدن.

اختیار دارید. یلدا جان، بابا.

با صدای محمود خان سرش را بالا آورد و نگاهش در نگاه پر استرسش که به سختی سعی در کنترلش داشت، نشست.

امیرآراد رو راهنمایی کن اتاقت بابا.

لبخند کوتاه امیرآراد را نادیده گرفت و زیر نگاه پرتحسین نرگس از جایش برخاست و به سمت اتاقش رفت.

در اتاق که بسته شد، تکیه اش را به در اتاق داد و با نگاهی سرتا پای یلدا را اسکن کرد.

امیرآراد.

بیچاره کردی امیرآراد رو با این صدا زدنت. داری چکار می کنی یلدا؟ نگاه متعجبش لبخندی روی لبش نشانده. قدمی به سمتش برداشت و روبرویش ایستاد.

من پیشنهاد میدم الان از اتاق بریم بیرون و خیال خودمون و اونها رو راحت کنیم.

متوجه نمی شم.

انگشت شستش را گوشه ی لبش کشید و کمی نزدیکتر شد.

امروز بی نظیر شدی.

خجالت زده سرش را پایین انداخت و انگشتانش را در هم پیچید. مستأصل همانجا ایستاده بود که امیرآراد دستش را کشید و روی تخت نشاندش و خودش هم کنارش نشست.

یلدا، من آماده ی شنیدنم.

من... من...

استرس امروز اذیت کرد و من متوجه هستم. پس خودم حرف می زنم.
نگاهش را بالا آورد و

جلسه ی امروز اگر با اختیار من بود به این شکل برگزار نمی شد.
چرا؟

اگر با من بود امشب تکلیف همه چیز رو مشخص می کردم. مامان پيشنهاده
داد فاما بابا رد کرد و من هم به احترام ایشون سکوت کردم، و گر نه امشب جور
دیگری برگزار می شد.

امشب اینجا هستم تا اگر نکته ی مبهمی وجود داره برات حل کنم. اینجا
هستم تا بگم قولی رو که اون روز تو بیمارستان دادم پابرجاست. دوست دارم
تکیه کنی و مطمئن باشی هرگز تنهات نمی دارم.
حرف هایش همچون آفتاب تموز دلش را گرم می کرد و ذهنش را آرام.

لطفاً کمک کن از این تلاطم به سلامت بیرون بیام.
اینجا هستم تا اطمینان بدم تلاطمی وجود نداره و اگر هم تلاطمی باشه من
هستم. قبول؟

قول داده بود به این خونه پا نگذارم، مگر برای این کار.
لبخندش پررنگ تر شد و از جایش برخاست.

بریم بیرون.

به تأکید سری تکان داد و از جایش بلند شد و دوشادوشش از اتاق بیرون رفت

.

بالاخره شما دختر من میشی؟

هر طور پدر جون صلاح بدوند.

نگاه مشتاق نرگس که به سمت محمود خان چرخید لبخندی به چهره تکیده اش نشست و "مبارک" ی ضمیمه ی لبخندش کرد.

تا آخر وقت چه گفته شد را به یاد نداشت. ذهنش هر دقیقه سؤالی طرح می کرد و پرنده ی خیالش آن را به نا کجا آباد می برد و در نهایت بی جواب و گاهاً چندین جواب برمی گرداند.

تن خسته اش را به تخت ر ساند و پتورا تا زیر چانه اش بالا کشید. خستگی ناشی از فشار اتفاقات این چند وقت و به خصوص امروز به قدری بود که خواب به راحتی میان چشمهایش نشست و او را به خوابی عمیق فرو برد.

حالا قرار شد چکار کنی؟

من کار خاصی نمی کنم. کاش همه چیز دیشب تمام شده بود و باز هم یک بار دیگه این پروسه رو طی نمی کردم.

رفتار مامان نرگس چطور بود؟

مامان شماست، از من می پرسی؟

خنده ی بیخیال آرزو بیشتر از آنکه کمکی کند کلافه اش می کرد.

آرزو کاری نداری؟ من باید برم بیرون کار دارم.

به گوش حاج خانم رسیده خواستگار داری. ایشون هم آرزوی خوشبختی کردند.

حاج خانم؟

حاج خانم شوکت.

با انگشتش روی میز خطوط درهم و نامفهومی را کشید و...

کی گفته؟ اصلاً هنوز چیزی رسمی نشده چرا باید حاج خانم بدونن؟

دختر پل و مردم رهگذر. موردی نداشت شنیدنش.

آرزو کی می خوای یاد بگیری یک سری چیزها نباید تا قبل از اطمینان جایی گفته بشه؟

حالا شما حرص نخور. در عوض شما یک گام به امر خیری که طرح ریزی کرده بودید نزدیک تر شدی.

انگشتش از حرکت ایستاد و چشمهایش را تنگ کرد.

چیزی گفت؟

تصمیم گرفتند زودتر امیرحسین خان رو داماد کنند تا مبادا از قافله عقب بمونند.

خنده اش را پنهان کرد و منتظر ادامه ی حرفش شد.

هستی؟

می شنوم.

بله. دیگه مامان من و خاله هم دنبال حاج خانم از این جا به اونجا. این شد که حاج خانم توضیح در وصف امیرحسین خان رو بیشتر کردند. بهار هم که انگار بیشتر از حد حسش پیش رفته و اشتباه نکنم...

بهار، دختر خویبه و حقشه که بهترین ها رو داشته باشه.

ما که بخیل نیستیم، فقط من باب اطلاع گفتم؛ وگرنه که من رو میشناسی.

از کنترل خنده اش عاجز شد و در نهایت با صدای بلند خندید. به قدری راحت و بی خیال حرف می زد که اگر کسی نمی شناختش مطمئن می شد حق با اوست.

میان خنده اش خدا حافظی کوتاهی کرد و تماس را قطع کرد. میان این سختی بیماری فهیم، شاید وجود آرزو نعمتی بود تا کمی حال و هوایش را عوض کند.

آماده شد. زودتر می رفت و برمی گشت بهتر بود. حال و روز فهیم هم که تعریفی نداشته و او بیشتر نگران می شد. حالا هم که مرور خاطرات انرژی بیشتری از او می گرفت. خدا خودش بخیر می کرد.

عاجز کردی خودت رو با این رفت و آمد ها.

تکرار این موضوع بیشتر اذیت کننده ست.

قرصی را بیرون آورد و همراه با لیوان آب میوه مقابلش گرفت.

فهیمة هم به همین اندازه مهربون بود.

دایی، این روزها زیاد از مامان من حرف می زنید.

من تو خلوت خودم هم با فهیمة حرف می زنم. دلم براش تنگ شده، دل می خواد زودتر ببینمش.

فکر می کنم بازم دلتون خاطره بازی می خواد.

خاطره... میدونی یلدا روزگاری که من گذروندم سخت بود. پر از اشتباه و خطا. شکستن دل فهیمة و سیلی ای که ناخواسته به صورتش زدم، شکی که به علی کردم و

شک چی دایی؟

لیوان را روی میز گذاشت و تشکری کرد.

فهیمة چند روزی بود که می اومد و فقط به همون سلام اکتفا می کرد و چیز دیگه ای هم نمی گفت. این بیشتر می سوزوندم، ولی خود کرده را تدبیر نیست.

ت تصمیم گرفتم با علی حرف بزنم. عصب رفتم دنبالش و با هم زدیم بیرون. کلی حرف رو این طرف اونطرف کردم و در نهایت بهش گفتم که قضیه بچه دار نشدنتون رو می دونم و من به این سکوتش شک دارم.

بابا چی گفت؟ عکس العملش چی بود؟

چند دقیقه ای فقط نگاهم کرد و بعد گفت که فکرت اشتباهه، تو میدونی که من فهیمه رو دوست دارم، حتی اگر نتونیم بچه دار بشیم. من امیدوارم و از امیدم رو بر نمی گردونم و راجع به شک تو هم متأسفم که بعد از این همه رفاقت من رو اینجوری شناختی. بعد هم بلند شد و من رو مثل همیشه شرمند ی خودش کرد.

صورتش از درد جمع شد و دستی به پاهای نحیفش کشید.

اجازه بدید من پاهاتون رو ماساژ می دم.

درد تمام نمیشه مگر با مردنم.

نیش اشک که در چشمش نشست، سرش را پایین انداخت و به کارش مشغول شد.

چیزی بعد از اون اتفاقات نشد که تو پا به زندگی ما گذاشتی. هر نذر و نیازی و هر دوا و درمانی که بود جواب داد و بعد از گذر سختی و مراقبت های مادرم و خان جون، تو اون شب یلدای سرد به دنیا اومدی.

یادم نمیره اون شب رو. همه خو شحال و بیهوشتر از همه علی خو شحال بود. روزها می گذشت و می گذشت و تو هر روز شیرین تر و محبوب تر میشدی. تک نوه ی هر دو خانواده بودی و از همه طرف مورد لطف. روزهایی که تو باغ می چرخیدی و جیغ کشون از این طرف به اون طرف می رفتی، ذوقی که علی

داشت و نگاه شکرگزار فهیمه رو، همه می دیدند. اما چشمی دنبال زندگیشون بود.

دایی هدف شما از این حرف ها چیه؟

چند وقتی بود با کسی آشنا شدم به اسم سودابه. دختر خوبی بود. پدرش متمول بود و سودابه از هر لحاظ مورد اطمینان پدر. من اون موقع با سرمایه ای که آقا جون داده بود تونسسته بودم پول رو پول بذارم و خودم رو بکشم بالا و به قول معروف در حرفه ی خودم سری توی سرها در بیارم. کم کم با پدر سودابه آشنا شدم و رفت و آمدم باهاش بیشتر شد.

ولی زن دایی که...

زهر خندی روی لبش نشست و از جایش بلند شد و با قدمهای لرزان خود را به آشپزخانه رساند.

چیزی میخواستین می گفتین من ...

می خواستم کمی پنجره رو باز کنم.

سرما می خورید.

بدتر از سرما به سرم آمده، این که چیزی نیست.

صندلی را عقب کشید و رو به پنجره نشست و چشم دوخت به تک درخت روبروی پنجره. وقتایی که می توانست خلوتی داشت با این درخت کهنسال. دستش را لبه ی میز گذاشت و نگاه خیره اش گویای غرق شدن در خاطراتش بود.

سودابه خوش برخورد و خوش رفتار بود. بخاطر کارم و رفت و آمدی که پیدا کرده بودم، کم کم پدر سودابه یک حساب هایی روی من باز کرده بود. رفت و آمد ها انقدر زیاد شد که یک روزی به خومون اومدیم و دیدیم به هم وابسته شدیم.

شما قبل از زن دایی، همسر دیگه ای داشتین؟
نگاهش را از بیرون گرفت و به سمتش چرخید.

سودابه خاص بود و توجه هر کسی را جلب می کرد و این باعث آزار من می شد. من اون موقع حال روحی خوبی نداشتم و زیر نظر پزشک بودم.
نگاه سؤالی یلدا را نادیده گرفت .

روانشناس معتقد بود باید بد بینی رو بذارم کنار و اگر محیطی آزارم میده دور باشم. دلیلی برای عذاب دادن خودم وجود نداره، اما نشد.
چرا زیر نظر روانشناس بودید. کلافگی های روزمره و اتفاقات ریز در زندگی همه وجود داره. موضوع شما اینقدر بغرنج بود؟

من از سودابه خوشم اومده بود. از لحاظ مالی کمتر از اون ها نبودیم ،اما از لحاظ فرهنگی متفاوت بودیم. این راحت بودن سودابه برای من سخت بود.
من زیر نظر روانشناس بودم تا این بدبینی رو از بین ببرم. خودم رو محق می دونستم و اصرار داشتم که تمام فکر و ذهنش متعلق به من باشه.
مگر این طور نبود.

در مخيله اش نمى گنجيد روزى اينطور از اتفاقات ريز و درشت زندگى اش
براى كسى تعريف كند اما حالا...

رفتار نسنجيده اى نداشت، من حساس بودم. اولين بارى كه بهش ابراز علاقه
كردم متوجه شدم اون هم با اين موضوع مشكللى نداره. وقتى تو خونه عنوان
كردمريال آقا جون تفاوت فرهنگى رو بهانه كرد و زياد تمايلى نشون نداد ولى
مامان و فهميم خيلى خوشحال شدند.

با سودابه صحبت كردم و اون هم قبول كرد با پدرش صحبت كنه و خبر بده.
چند روزى خبرى نشد تا يك روز صبح زنگ زد و گفت با پدرش صحبت
كرده و موافقت.

من گيچ شدم. شما كه ميگى...
دستش را به نشانه ي سكوت بالا برد و ادامه داد.

جلسه ي اول كه رفتيم ، كاملا تفاوت فرهنگى پيدا بود، اما خوب سودابه
تونست خودش رو نشون بده و حتى نظر آقا جون رو هم با خودش همراه كنه.
تا به خودمون بيايم ديديم محرم هم شديم. ولى يك ترسى هميشه همراه بود
كه خوشى رو به دهنم تلخ مى كرد.

آدم ها تو زندگيشون بالا و پايين زياد دارند، اما از من سرتا پا ايراد يادت باشه
هيچ وقت چيزى رو پنهان نكنى. دروغ گفتن و پنهان كارى دودمان زندگى رو
بر باد ميده.

نفس را بیرون داد و از جایش بلند شد. لیوانی آب ریخت و یک نفس سر کشید.

روزهامون می گذشت. تو بزرگتر شده بودی و شیرین تر. سودابه خیلی دوست داشت. تازه شروع کرده بودی حرف زدن. علی که رو ابرها بود و به داشتنت راضی.

از آشپزخانه بیرون رفت و یلدا هم به دنبالش. به سمت اتاق رفت و از کمد، آلبوم عکسی را بیرون کشید و روبرویش گرفت.

عکس سودابه اینجا هست. عکس خیلی ها اینجا هست. آلبوم را گرفت و روی زمین نشست. آلبوم را ورق زد و عکس ها یکی بعد از دیگری خاطرات کم رنگی را مقابل چشמהایش رقم زدند.

این سودابه ست. زیبا اما...

تصویر زن مقابلش چیزی ورای تعریف فہیم بود. زیبایی خاص و منحصر به فردش می توانست هر کسی را به سمت خودش بکشد.

نامزد کرده بودیم و به اصرار آقا جون محرم بودیم. هر چند برای خانواده ی سودابه اهمیتی ندا شت، اما آقا جون به این موضوع حساس بود. رفت و آمد

های ما زیاد بود و چون خانواده اش مشکلی با من نداشتند ، سخت گیری هم وجود نداشت.

تمام اون مدت هم زیر نظر روان شناس بودم ، ولی از این ماجرا کسی به غیر از ما سه نفر خبر نداشت.

من، علی و فهیمه.

مدتی گذشته بود و من با بودن سودابه حالم خیلی بهتر شده بود. تا جایی که روانپزشک می گفت اگر می دونستم ازدواج اثر بیشتری روی من داره، خودم زودتر تشویقت می کردم.

چیزی که من رو بهتر کرده بود ازدواج نبود، سودابه بود. به قدری دوستش داشتم که اگر می گفت حالا بمیر، می مردم. از عشق به جنون رسیده بودم. برای من بیمار، شروع هر ارتباطی می تونست مشکل زا باشه و توصیه ی روانپزشک به من همین بود، اما نادیده گرفتم و عاقبت شد این که می بینی.

شکست زندگی شما سخت بوده با توجه به علاقه زیادی که به سودابه داشتید.

من حق میدم بهتون. ولی سودابه چرا رفت؟

قصه ی رفتن سودابه کمر شکن و خانمان سوزه، بذار برای یک وقت دیگه. اون قصه به نوبه ی خودش آغاز همه چیز بود.

سرش را تکانی داد و اصراری برای ادامه نکرد. مطمئن بود دیر یا زود این قصه هم تمام می شود و کنار مابقی قصه ها قرار می گیرد.

پس استراحت کنید. من هم کم کم، میرم خونه.

چند روزی اینجا نیا.

چرا؟ شما احتیاج دارید کسی مرتب کنارتون باشه.
می خوام تنها باشم. احتیاجی به او مدن تو نیست.
دلگیر شده شالش را از روی مبل برداشت و روی سرش کشید. کیفش را
برداشت و قبل از رفتن نگاهی به تن رنجورش کرد و قبل از آنکه بغضش
بشکند با خدا حافظی کوتاهی از خانه بیرون زد.

امیر ارسلان، من میخوام پیشنهاد عقد رو مطرح کنم.
موافقم، با توجه به شرایط بیماری دایی یلدا، بهتره تکلیف معلوم بشه.
در سکوت شنونده بود و نگران از عکس العمل یلدا. به خودی خود از این همه
سریع بودن اتفاقات ترسیده بود، حالا ...

گمان نمی کنم این پیشنهاد رو قبول کنند. ممکنه ایجاد شبهه کنه.
چه شبهه ای؟
ما از خودمون مطمئن هستیم. درسته که امیرآراد رو می شناسند، اما دلیل
نمیشه به چشم خواستگار همون قدر اعتماد وجود داشته باشه.
حرفت درسته. اما من نگران وضعیت جسمی دایی یلدا هستم. حداقل این دو
تا خیالشون راحت باشه تا بتونن رفت و آمد کنند.
حالا میشه بعد از چند روز پیشنهاد داد، اما همون روز زوده.

حالا شما اجازه بده ما بریم . اگر نرگس ساربونه که میدونه...
ابروهای بالا رفته ی امیرآراد ، صدای خنده ی امیر آرمان را بالا برد و در پی
اش خنده ی دیگران.

زودتر بیاین دیگه دایی. خان جون تأکید کردن ناهار، نه شام.
چشم.
پیام دنبالتون.
نه. دارم راه میفتم.
"خدا حافظی" کرد و حوله را روی موهایش کشید.
دلهره و استرس به جانش افتاده بود و دست از سرش بر نمی داشت. دوبار با
آرزو حرف زده بود و شوخی و خنده های آرزو هم نتوانسته بود از
استرس درونش کم کند.
با شنیدن صدای گوشی همراهش به سمتش رفت و با دیدن اسم روی صفحه،
لبخندی سنجاق صورتش شد.

سلام. خوبی؟
سلام عزیزم. خوبم؛ تو خوبی؟
باز هم استرس، البته این دفعه در حجم بیشتر.
استرس نداشته باش. امروز هم مثل بقیه ی روزها؛ فقط چون می دونی قراره
اتفاقاتی بیفته کمی هوشیار تر داری رفتار می کنی.

می ترسم، یعنی نمی دونم چرا دلم شور میزنه.
من بهت حق می دم. کمی از این اتفاق طبیعیه، ولی به این فکر کن که چند
ساعت دیگه همه چیز تمام شده و چیزی برای نگرانی وجود نداشته.
امیدوارم.

کمی استراحت کن. من قبل از اومدن تماس می گیرم. الان هم اگر اجازه بدی
چند تا کار کوچیک رو انجام بدم و برم خونه.
مراقب خودت باش. من هم خوبم؛ یعنی بهترم.
آروم باش چون دلم نمی خواد امشب برات خراب بشه و بعده ها با حسرت
ازش تعریف کنی.

چشم. شما هم به کارتون برسید مهندس سوغاتی.
"جانم" ی نثارش کرد که خنده ی ماه پیشانی اش را بالا برد و تماس را قطع
کرد.

گوشی را روی میز گذاشت و سعی کرد کمی تمرکز کند و کارهای عقب افتاده
را انجام دهد. وقت تنگ بود و کار بسیار.
یلدا مادر آماده ای؟

در اتاق را باز کرد و با دیدنش زیر لب ذکری گفت و به سمتش رفت.

هنوز وقت هست خان جون.

یلدا، با دایی فهیم سر سنگین بودی؟!

انگشتش را روی میز کشید و سرش را پایین انداخت.

دختر من عاقله و درست رفتار می کنه. اومدی بیرون مراقب رفتارت باش.
کمی دلگیرم. بعضی وقتها انتظار یک چیزهایی رو ندارم.
سری به علامت تفهیم تکان داد و دستی به موهایش کشید و تکه ای از
موهایش را در دست گرفت.

پدر جونت گفت پسر مردم رو با این موها بیچاره کردی.
خان جون نسبتاً بلندش، لبخندی روی لبش نشانده و بوسه ای روی موهایش
زد و از اتاق بیرون رفت.

یلدا، یه لیوان آب به من میدی؟
خب، اگر قصد دلجویی داشت بد نبود، اما خب کامل هم نبود. به سمت
آشپزخانه رفت و لیوانی را پر کرد و در بشقاب گذاشت و بیرون رفت.

باورم نمیشه یلدا، انگار همین دیروز بود تو باغ می دویدی و جیغ می کشیدی.
دسته ای از موهایش را پشت گوشش فرستاد و لبخندی نرم صورتش را پوشاند.

امروز بهتری؟

بهترم.

خدا رو شکر.

دروغ که شاخ و دم نداشت ، حال زارش را می دید و می پرسید و او هم به راحتی جوابش را می داد.

ما هم به خلوتتون راه داریم؟

اختیار دارید خان جون، بفرمایید.

سلامت باشی مادر. فهیم جان، می خوام امشب پدری کنی برای یلدا.

نگاه بهت زده اش روی یلدا نشست که سر به زیر انداخته بود و انگشتانش را

به بازی گرفته بود. علی می شد، آرزویش هم محال بود. او

کجا و علی کجا؟

دستی به صورتش کشید و نفسش را بیرون داد.

تا محمود خان هستند ، من حرفی نمی زنم.

محمود جای خودش ، شما جای خودت.

نه.

نه محکمش سرش را بالا آورد و نگاهش را تا نگاه فهیم بالا کشید و منتظر

نگاهش کرد.

نه اینکه نخوام، نمیشه. من نمی تونم جای علی باشم. من خود فهیم رو هم

نصف و نیمه هستم خان جون.

نگو مادر جون.

عین واقعیته. من هر چقدر تلاش کردم مثل علی باشم نشد و در نهایت خودم رو هم گم کردم؛ خود فهمیم رو.

من که همیشه همون فهمیم رو دیدم. حالا تو چی گم کردی من نمی دونم. سری به تأسف تکان داد. خودش که می دانست گم شده، آن هم بدجور. گم شده بود و آخر نفهمید در کدام دنیاست. گم شدنی که آتش کشید به زندگی اش.

یلدا گوشی ات زنگ می خوره؟

با تأخیر از جایش بلند شد. اما ذهنش در همان نه ای که فهمیم گفته بود، باقی ماند و سلانه سلانه به سمت اتاقش رفت.

امیر آزاد.

یلدا من خودم به اندازه ی کافی کلافگی دارم؛ من رو بیچاره تر نکن دختر.

این یعنی دیگه صدات نزوم؟

گوشی را میان شانه و گوشش محکم کرد و دکمه ی سر آستینش را بست.

من همچین حرفی زدم؟

دوست ندارم بیچاره بشی استاد.

خنده ی ریز یلدا که زیر گوشش نشست، لبخندش پررنگ شد و گوشی را به دست گرفت.

بهتری؟ آروم تر شدی؟

بله. شما خوبی؟

خوبم، زنگ زدم بگم تا یک ربع دیگه راه میفتیم و من تا بحال همچین تجربه ای نداشتم و کمی دچار التهاب شدم.

شیشه ی عطر تلخ را برداشت و با خاطره ی گره ی ابروهای یلدا، لبخندی روی لبش نشست. باورش نمی شد همان دختر ابرو گره کرده، روزی این چنین شیرین در دلش بنشیند که بعد از مدتی کوتاه تصمیم بگیرد برای همیشه انیشتش باشد و محرم اسرارش.

میگرن که در حوالی سر شما نمی چرخه؟

نه ی کوتاه یلدا که در خنده اش گم شد، از مرد درون آینه چشم گرفت و با برداشتن کت جیر مشکی اش از اتاق بیرون رفت.

فعالاً کاری نداری؟

مراقب خودت باش.

"چشم" ی گفت و تماس را قطع کرد و گوشی اش را درون جیب کتش که روی ساعد دستش بود، گذاشت و به سمت پایین رفت.

الهی رخت دامادی تنت کنی عزیزم.

این رخت دامادی نیست خاله؟

این با اون فرق داره؟

من تازگی ها احساس می کنم سؤالاتم در این زمینه زیاد شده.
امیرآرمان اخطارگونه اش، شانه های امیر آرمان گوشی به دست را بالا انداخت
و با نگاه کردن به صفحه ی گوشی لبخندی کمرنگ روی لبش نشست و
بیرون رفت.

مامان، شما با من میان یا با ماشین خودتون.
شما با امیرآرمان برو، خاله ناهید اینا هم با ما.
عمه خانم چی؟ میریم دنبالشون.
سری تکان داد و با خداحافظی کوتاهی به سمت بیرون رفت.

یادته یه روزی از آخر پاییز برات حرف زدم؟
من چیزی یادم نمیره.
یادم هست امیرآرمان های کوبنده ی شما رو.
انگشتش را روی لبش گذاشت و لبخندش را پنهان کرد. زیاد از پاییز و آخرش
گفته بود. شم پلیسی اش خوب کار می کرد.

حالا چرا ارکیده؟
جداً دایره ی سؤالات وسیع شده.
شانه ای بالا انداخت و دستش را لب پنجره گذاشت.

کاش می شد مأموریت نرفت.

چی شده؟

آرزو با شغل من مشکل داره، چند روزی هم هست که بیشتر بهانه می گیره.
امیرآرمان، اگر قرار بر موندن گذاشتید، رسمی کن و دختر مردم رو وابسته نکن. ممکنه ضربه ی وارد شده قابل جبران نباشه.
نفسش را کلافه بیرون داد و دستی به صورتش کشید.

امیدوارم بتونم راضیش کنم.

یعنی میگه کلاً این حرفه رو بذاری کنار؟

هم آره، هم نه. خودش هم درگیره.

سری تکان داد و نیم نگاهی به برادرش انداخت. متوجه شده بود ذهنش درگیر چیزی شده، اما به خوبی توانسته بود اضطرابش را پنهان کند و همان امیر آرمان همیشگی باشد.

نگران نباش. از پس این موضوع هم بر میای.

باید دید. سلاح خانمها به شدت قویه، همیشه زیاد مانور داد.
خنده اشان اتاقک ماشین را پر کرد و ای کاش همیشه عمر شادی ها بلند باشد.

یلدا، شما بیا کنار من بایست.

سعی کرد آرامش چهره اش را بر خلاف استرس درونی اش کنترل کند.
لبخندی روی لبش نشاند و کنار مونس ایستاد.
اگر حس کردی داری غش می کنی به من تکیه بده.
من غش نمی کنم. خیالتون راحت.
چشمی برایش چرخاند و خیره سری نثارش کرد

سلام بر همگی.

نرگس و زنی هم قواره ی خودش، در حالی که دست خانم مسنی را گرفته بودند وارد شدند و بعد از آنها امیر ارسلان محترم دوشادوش مردی دیگر وارد شد. امیرآرمان در آن کت و شلوار شیک در کنار مردی که این روزها حال و هوای زندگی اش را بهاری کرده بود وارد شدند و به سمت محمود خان و فهیم رفتند.

این هم یلدا خانم زیبا که براتون تعریف کردم عمه فخری.
در زیبایی و خانم بودنش شکی نیست وگرنه انتخاب امیرآراد شما نبود.
قدمهای لرزانش را به سمت یلدا برداشت و در آغوشش کشید و بوسه ای روی سرش کا شت و با کمک ناهید که نظری سر سری به عروس تازه انداخته بود، سلامی کوتاه داده بود با مشایعت خان چون به سمت مبل رفت.

خوبی مامان؟

اشک در چشمش نیش زد و نگاه امیرآراد کماکان خیره بود. مامان؟ سال ها بود این اسم را از زبان کسی نشنیده بود. در آغوش نرگس که جای گرفت، منقبض شدن عضلاتش را به خوبی حس کرد. سرش را نزدیک گوشش برد و آرامش را سرازیر دلش کرد.

آروم باش مامان، یادت نره از این به بعد من مامانت هستم؛ تا روزی که هستم. بدنش آزاد شد و از آغوشش جدا شد. از شوک حرف نرگس در نیامده بود که امیر ارسلان با اجازه ای گفت و بوسه ای پدرانۀ روی روسری اش نهاد.

خوشحالم که می بینمت عزیزم.

ممنون.

سرش پایین افتاد و مونس همچنان کنارش ایستاده بود. امیر آرمان و سعید خان هم سلامی دادند و به بقیه ملحق شدند.

سبد ارکیده ی سفید که روبرویش قرار گرفت، سرش را بالا آورد و نگاهش اسیر سیاهی هایش شد. گفته بود با اتیکت است؟ سوغاتی جاننش با اتیکت و با جذبه بود و دلش را همین جذابیت و متانت لرزانده بود و کم کم جای خودش را باز کرده بود و امیر دلش شده بود.

خوبی ماه پیشونی؟

ممنون .

سبد گل که در دستش نشست، قبل از امیرآباد به سمت سالن رفت و سبد ارکیده های محبوبش را روی میز ناهار خوری گذاشت و با اشاره ی مونس در میل کناری اش جای گرفت.

تمام روز نگران نگاه خیره یو آزار دهنده ی دیگران بود، اما حال همه مشغول حرف زدن و خبری از نگاه خیره ای نبود، الا نگاه سیاهی که مدت ها بود بی قرارش می کرد و مشتاق دیدار دوباره اش میکرد . با اشاره ی مونس به آشپزخانه رفت و نگاه کش دار امیرآباد را دنبال خود کشاند.

گمان کنم وقت خوردن چای پاییزه ست.

خونسرد نگاهش کرد و سرش را کوتاه تکان داد.

دلش پی ماه پیشانی اش بود و در اینجا سیر نمی کرد. سلام و احوال پرسى با محمود خان و دایی یلدا را هم به زحمت از سر گذراند. این تب و تاب بعید بود. کافی بود امیرآرمان ذره ای شک کند، بیچاره اش می کرد.

یلدا سینی به دست را که دید، کمی در جایش جابجا شد و سرش را کمی پایین آورد تا نگاه خیره اش یلدا را معذب نکند.

آخرین فنجان را که تعارف کرد سر جایش نشست و سرش را پایین انداخت.

مونس خانم هم مثل من عمه هستند؟

بله. من عمه ی پدر خدا بیامرز یلدا هستم.

خدا رحمتشون کنه، بفرمایید کنار من بنشینید این نرگس خانم پیش عروس خانمش بشینه.

لبخندی روی لب جمع نشست و در ثانیه ای جای نرگس و مونس عوض شد.

خیلی خوشحالم یلدا.

من، من ...

چیزی نگو عزیزم. تو باعث شدی این پسر کله شق که لحظه ای نگاه ازت نمی گیره راضی به ازدواج بشه.

سرش در یقه فرو رفت و دست نرگس روی دستش نشست.

جناب تابان، اگر اجازه بفرمایید بریم سر اصل موضوع.

اختیار دارید جناب محترم.

سرش پایین بود و دستش در دست نرگس. سنگینی نگاه گاه و بی گاه امیر آزاد روی شانه اش سنگینی میکرد.

می شنید و بغض می کرد. نظری داده می شد و بغضش سنگین تر می شد. غم نبودن پدر و مادرش چنگ بر جاناش انداخته بود و راه نفسش را تنگتر میکرد. قطره اشکی که چکید، نرگس را به سمتش برگرداند و فشاری نرم به دستش داد.

امیر ارسلان شما حرفهاتون رو زدین و من هم دلم میخواد در مورد دخترم یه سری شرط و شروط بذارم.

به دیده ی منت.

لبخند خان جون و مونس بود که از تدبیر نرگس روی لبشان نشست و سر عمه فخری که به تأیید نرگس بالا و پایین شد، اما کسی ندید. دل بی قرار یلدا که در حسرت مادر می سوخت و حالا زنی از جنس مادر در کنارش نشسته بود. تمام مدت شرط و شروطش دست یلدا را رها نکرد و مهریه اش را طبق سلیقه ی خودش تعیین کرد و به هیچ کس هم اجازه ی تغییرش را نداد.

یادم نمیره روزی که رفتیم خواستگاری نرگس. اون روز به مادر امیر ارسلان گفتم عروسی بشه که مانندش رو پیدا نکنی. حقت حلال نرگس جان. لبخند شیرینی روی صورت نشاند و لبی به تشکر گشود.

جناب محتشم من با شما هستم و مادر یلدا، با امیر آزاد هم که صحبت کردید اگر اجازه بفرمایید من این بار به عنوان مادر شوهر یلدا رو ببوسم. با اقتداری که در کلامش داشت، حسن ختام حرف هایش مبارک باشد محمود خان و هلهله ی عمه فخری و ظرف شیرینی ای که مونس چرخاند بود.

نفسش حبس شده ی امیرآزاد آزاد شد. چشم مونس و خان جون تر شد و این بار به نوبت در آغوش عمه فخری و ناهید فرو رفت.

تبریک ها که گفته شد، نرگس در آغوشش کشید و کنار گوشش چیزی زمزمه کرد و یلدا را در بهت فرو برد و خودش هم به سمت عمه فخری رفت. با کمی مکث، نگاه سؤالی اش را به سمت امیرآزاد چرخاند، اما نگاه خیره و تب دارش

منصرفش کرد و سرش را پایین انداخت. گویی تنها بودند و هیچ کس هم نمی دیدشان.

جناب تابان اگر اجازه بدید بچه ها به محرمیت هم در بیان ممنوتون میشم. اینطوری تا مقدمات ازدواجشون آماده بشه شرعاً به هم حلال هستند. حقیقتش انتظار این مورد رو نداشتم.

اجازه می فرمایید کمی خصوصی تر صحبت کنیم. در خدمتم.

دست مونس را گرفت و با صدا زدن خان جون و همراه با محمود خان به آن طرف سالن رفتند.

این دیگر چه بود را خودش هم نمی دانست. خصوصی بودن قضیه را نمی فهمید. حتی الامکان تلاش کرد به امیرآراد که لبخندی مرموز ضمیمه ی نگاه مرموز ترش کرده بود نیندازد و همانجا کنار نرگس و ناهید بنشیند.

یلدا، بابا شما با محرمیت مشکلی نداری؟

قدرت تصمیم گیری اش را از دست داده بود و دلش کمی خلوت و فکر می خواست.

یلدا جان، دایی، بهتره بیفتون محرمیت باشه. این داماد مشتاق گمان نمی کنم
تاب بیاره شما زیاد خونه ی پدر جونت بمونی. پس بهتره برای انجام کارهاتون
محرم باشد.

اما دایی...

دستش را بالا آورد و کلامش را قطع کرد.

شاید درست نباشه این حرف. اما عمر من زیاد به این دنیا نیست. بذار
خوشبختیت رو بینم دایی.
آتش به دلش افتاد و به طرفه العینی خودش را در آغوش فهیم انداخت و دست
دور گردنش حلقه کرد.

دایی، لطفاً.

محکم در خود فشردش و "حلالم کن" ی، آرام کنار گوشش زمزمه کرد و روی
مبل نشست.

یلدا جان، عمر داییت طولانی عزیزم، اما این کار به نفع همه ست. بیا اینجا
کنار امیرآراد بشین تا پدرجونت صیغه ی محرمیت رو بخونه؛ بیا مادر.
با اشاره ی خان جون به سمت امیرآراد قدم برداشت و کنارش جای گرفت.
دلش حال عجیبی داشت. گویی زندگی اش روی دور تند افتاده بود، ولی هر
چه بود جای خالی پدر و مادرش در چشم بود و آزار دهنده.

من هستم.

سرش را چرخاند و نگاهش کرد. هر قدر پشتیبان بود اما دستهای قدرتمندش دست های بابا علی اش نمی شد. هر قدر قرار بود مهربانی خرجش کند، ذره ای از مهر مامان فهیمه اش نمی شد.

مامان و بابا هم هستند و تو قرار نیست نگران چیزی باشی. دلش کمی آرام گرفت از این نسبت های جدید که قرار بود جای خالی پر کنند و آرام جاننش باشند.

یلدا این چادر سفید رو بنداز سرت تا من قرآن رو بدم دستت. چادر را از خان جون گرفت و روی سرش انداخت و قرآن را در دست گرفت و میان نگاه خیره ی دیگران کنار مرد آینده اش جای گرفت.

مثل ماه میمونی یلدا، مثل ماه. لبخندی نرم روی لبش نشست و شروع به خواندن سوره ی یاسین کرد. کلمات گفته می شد و روحش ذره ذره آرام و او همچنان یاسین می خواند.

مبارک باشه. امیدوارم عاقبت به خیر باشید. صدای دست و هلله که بالا رفت، سرش را بالا آورد و گردنش صاف نشده دستان قدرتمند مردش صورتش را قاب گرفت و بوسه ای نرم روی پیشانی اش نشانند. اولین ها ماندگارند.

به آنی بعد از خواندن آیات دلش آرام گرفت و حالا در کنار امیرآراد این آرامش دو چندان شده بود. به حساب اعجاز کلام گذاشت و بس. تبریک ها گفته شد و دیده بوسی ها انجام. نگاه ها خیس و لب ها خندان.

امیرآراد، امانت علی رو سپردم بهت. یادت باشه این دختر عزیز این خونه بوده و هست. امیدوارم خوش بخت بشین.

خیالتون راحت پدر جون. مثل چشمهام مراقبش هستم. خان جون را بغل کرد و اشکش را آزاد کرد. مادر بود و محرم اسراش. این زن تمام جانش بود.

یلدا مادر، تا من و عمه مونس پذیرایی می کنیم، امیرآقا رو ببر اتاق رو ببینه. لبخندش را پشت لبش پنهان کرد و دست یلدا را گرفت و در برابر نگاه خیره ی امیرآرامان به سمت اتاق رفت تا اتاق را برای دوم ببیند.

در اتاق که بسته شد، چادرش از سرش کشیده شد و در حجمی گرم فرو رفت و دستی روی کمرش کشیده شد.

شالش را از سرش کشید و موهایش را آزاد کرد. سرش که در موهای یلدا فرو رفت، چشمهایش بسته شد و نفسی عمیق خود را مهمان کرد.

امیرآراد.

جون دل امیرآراد.

لطفاً...

بذار آروم بگیرم یلدا، این مدت سخت بود. سخت بی انصاف.
دستش را بالا آورد و روی سینه اش گذاشت. محرش بود اما حجب و حیای
دخترانه اش مانع از ...

امشب ماه پیشونی من بودی، امشب من از دقیقه ی اول که دیدمت نتونستم
چشم بگیرم.

سرش را بیشتر در موهایش فرو برد و دستش را محکمتر دورش پیچاند.

بوی عطرت رو دوست دارم.

گرمی ابروهاش شد علامت سؤال و قول دادم تا نفهمم چرا، کنار نکشم.

لبخندی روی لبش نشست و صورتش را در سینه اش بیشتر مخفی کرد.

دوستت دارم یلدا.

قبلاً هم گفته بود، اما این بار شیرینی این دوست داشتن ته دلش رسوب کرد.

منم دوستت دارم.

از خود جدایش کرد و سرش خم کرد تا هم قدش شود.

می دونی چرا مرد قد بلندتر از زنه؟

نمیدونم.

تا یادش بمونه که زن با تمام ظرافتش قابل ستایشه و باید در برابرش سر فرود بپاره. خواه این زن، مادر یا همسر یا خواهر باشه.

امیرآراد...

"جانم" ی نثارش کرد دستش را قاب صورتش کرد. سرش نزدیک تر و شهودی از گل صورتش چشید و کامش را شیرین تر از عسل کرد.

جدا که شد هوا را با ولع به ریه هایش کشید و دستی به گونه ی تب دارش کشید. این حجم از اتفاقات برای یک روز زیاد بود.

شکلات داری تو اناقت؟

تو کشوی میزه.

د ستش را گرفت و روی تخت نشاندش. زرورق دور شکلات را باز کرد و در دهانش گذاشت. کنارش نشسته و د ستش را در دست گرفت و با لبخندی نگاهش کرد.

این طوری نگاهم نکن.

من جوری نگاهت نمی کنم.

امیرآراد.

خنده اش بالا رفت و تنش را در بر گرفت. این دختر خود آرامش بود. متفاوت بود و این متفاوت بودنش را دوست داشت.

اذیت کردم؟

اتفاقات امروز فشار زیادی داشت. در عرض چند ساعت یک عده آدم جدید و یک سری اتفاقات و حرفهایی که تا به حال ذهنیتی در مورد شون نداری و بعد هم تو...

پیشانی اش را به سر یلدا تکیه داد. هرم نفسهایش سر دخترک را کمی خم کرد و بیشتر به سمتش متمایل شد.

نگران این موضوع نباش. کم کم درستش می کنم.
امیرآراد.

چه خوب که دیگه نمی گی استاد. کابوسی بود این استاد گفتن ها.
امیر، به نظرت این قدر همه چی سریع پیش رفت بد نشد؟
از خود جدایش کرد و سؤالی نگاهش کرد.

پشیمونی؟

ن... نه. منظورم اینه که ممکنه...

کلامش را قطع کرد و...

ما قرار نیست به کسی توضیح بدیم که چطور زندگی می کنیم. اقوام من اکثراً خارج از کشور هستند و همین عده ای هم که ایران هستند تقریباً چند سالی

یک بار می بینمشون. شما هم که این جور. پس گمان نمی کنم لازم باشه ذهنت رو درگیر کنی.

تمام مدت توجهش به صدای مرد روبرویش بود که بدون غرور، اما با اقتدار صحبت می کرد.

درست، اما من بیشتر منظورم خودمون بود.

اگر با من بود همین امشب می بردمت. دور بودن از تو خیلی سخته. من واقعاً از دایی ممنونم که پیشنهاد ما رو قبول کرد و تو رو تشویق به این کار کرد. امیر آزاد.

"جانم" ی گفت و دستش را در دست گرفت.

می دونم درست نیست الان بگم، اما...

بگو عزیزم. چی شده؟

حالت های روحی دایی تناقض داره. من قبلاً متوجه شده بودم، اما این اواخر بیشتر شده.

فکر نمی کنی به خاطر بیماریش و داروهای قوی ایه که استفاده می کنه؟

نه، یک جووری رفتار می کنه که گاهی فکر می کنم این همون آدمه؟ تازگی ها شروع به تعریف از گذشته کرده و من حس خوبی به این حرکت ندارم.

انگشت شستش را پشت دستش کشید و در سکوت شنونده ی حرف هایش بود.

فقط داره روزها رو می شماره و اصلاً امیدی نداره. این بیشتر از همه آزار دهنده ست

یک امشب رو بهش فکر نکن. میشه ؟
سری تکان داد و تکیه اش را به امیر آراد داد. سر بر شانه اش گذاشت و پلکهایش را روی هم نهاد. آرامش نرم نرمک زیر پوستش نشست.

من همیشه هستم برای تکیه دادن ، اما دلم می خواد محکم باشی و قوی. اون یلدایی که من دیدم در عین لطافت و ظرافت محکم بود و همین من رو جذب کرد.

توی دانشگاه چی ؟
لزومی به گفتن ما نیست. کم کم همه چیز معلوم میشه.
ضربه ای به در خورد و هر دو صاف سر جایشان نشستند.

امیر آرد... یلدا...
بفرمایید.
از روی تخت بلند شد و به وسط اتاق نرسیده در باز شد و نرگس وارد شد.

وای یلدا، چه موهایی داری.

از خجالت رنگ به رنگ شدو با لبخندی ادامه داد

فقط دست و پا گیر هستند.

دختر این موها بی نظیرند.

جلوتر رفت و دستی به موهایش کشید. گویی تا به حال همچین چیزی ندیده بود. سر در گوشش فرو برد

میگم این پسر از اتاق بیرون نیومد، بگو در کمند زلف یار اسیر شده.

نرگس جون...

مامان؛ من مامان هستم.

سری تکان داد و نگاهش به امیرآراد افتاد که با حظی وافر تماشایش می کرد.

بذار ناهید و عمه فخری رو صدا بزنم.

وای، نه. من خجالت می کشم.

بی تفاوت به حرفش صدا زنان از اتاق بیرون رفت.

از پشت در آغوشش کشید و کنار گوشش زمزمه کرد.

می دونم زیبایی چهره ی مهمه، اما زیبای سیرت برای من به مراتب ارزشمند

تر از زیبایی چهره ات بود.

من زیبایی خاصی ندارم. خان جون میگه شاید آرامش چهره ام باعث میشه

اینطور به نظر بیام.

حرف خان جون هم درست ، اما تو ماه پیشونی منی.
صدای پر شور نرگس که به اتاق رسید ، رهایش کرد و تمام قد کنارش ایستاد.

ماشاء الله عمه، ماشاء الله... فتبارک الله احسن الخالقین.
تعریف عمه فخری سرش را پایین انداخت و لبخند امیرآراد پررنگ تر شد.

امیرآراد این دختر رو چجوری پیدا کردی خاله.
لبخندی زد و دستهایش را جیب شلوارش فرو برد.

اذیت نکن ناهید. بچه ام خجالت می کشه؟
این که سرش بالاست و لبخند هم روی صورتش. از حالش هم که معلومه
حسابی خوش گذشته بهش.
یلدا رو میگم وگرنه که امیرآراد امشب حسابی...
مامان محکمش ، خنده ی همه را بالا برد؛ حتی یلدای سر در یقه فرو رفته را.

تا آخر شب لبخند از روی لبش پاک نشده بود و آرزو کرد خوشی هایش پایدار
باشند. کنار امیر ارسلان که جای گرفت ، لحظه ای دلش برای نبودن های علی
گرفت؛ اما جمله ی "من بابا هستم" امیر ارسلان خوشی را به دلش سرازیر
کرد. تا وقت رفتن و به رغم اشاره های امیرآراد از کنار امیر ارسلان تکان
نخورد. یک امشب را دلش پدر می خواست.

تعریف کن ببینم.

فقط بگو امیرآرمان چی نگفته تا من همون رو بگم.

از وقتی رفتی اتاق رو نشون امیرآراد بدی؟

آرزو لطفاً.

بسیار خوب، شما حرص نخور. نوبت من هم میشه.

و خیالم راحت که نپرسیده توضیح میدی.

صدای خنده ی بلند آرزو تا سر کوچه هم می رسید.

حالا باید دید این جناب محترم با شغلش چه می کنه؟

آرزو تو می تونی قبول نکنی؟

و اگر می خواد نشون بده من رو دوست داره، باید از شغلش کناره بگیره.

بی منطق.

به سمت آشپزخانه رفت و لیوانی آب پر کرد و به سمت اتاقش برگشت.

کمی بیشتر فکر کن. اگر می بینی همیشه ارتباط تلفنی و پیام بازی رو تعطیل

کن.

من رو که می شناسی، بی جهت کاری نمی کنم. پس صبور باش.

امیدوارم. من برم که واقعاً خسته هستم.
نیست که الان می خوابی؟
این موقع شب برای خواب نیست؟
الان سوغاتی جاتون زنگ می زنند و خواب تعطیل میشه. آخ من می میرم
برای این بی خوابهای پای تلفن.
سری به تأسف تکان داد و با خدا حافظی کوتاهی تماس را قطع کرد. این دختر
با فانتزی های عجیبش را درک نمی کرد.
صدای گوشی اش از فکر و خیال آرزو بیرون کشاندش.
"خیلی خسته ای، فردا باهات صحبت می کنم. آروم بخوابی ماه پیشونی."
انگشتش را نرم روی صفحه ی گوشی اش کشید و با لبخندی گوشی را روی
میز گذاشت و به سمت تخت رفت.

تنش که به تخت رسید، چشمهایش را روی هم گذاشت. روز خسته کننده و
در عین حال پر هیجانی را گذرانده بود. چهره ی محکم امیرآراد پیشش نقش
بست. به خوبی می توانست در جمع خود دار باشد و رفتاری در خور داشته
باش. تمام مدت بعد از بیرون آمدن از اتاق همان امیرآراد مهربان و عاشق بود
. خاص هایش برای خلوت بود و در جمع محکم.
وقت رفتن در مقابل همه گفته بود تنها نیست و همیشه همراهش خواهد بود و
این اطمینانش عجیب دل پدر جان را قرص کرده بود و خیال خان جون و
مونس را راحت و فهیم در سکوت تماشایش کرده بود.

خیالش بیشتر از این پرواز نکرد و در خوابی عمیق فرو رفت.

جمعه ای متفاوت را با پیام های آنچنانی امیرآراد شروع کرده بود. تا ظهر خوابیده بود ، اما خستگی همچنان خودنمایی می کرد. روزش به مرور دیروز و حرف زدن با امیر آراد و آرزو گذشته بود.

لیوان شیرت یادت نره.

امروز نه، سرم کمی درد میکنه.

میگرن؟

سرش را کوتاه بالا و پایین کرد.

خسته شدی دیروز؛ امروز نرو دانشگاه.

نمیشه. یک کلاس بیشتر ندارم.

امیر امروز دانشگاه؟

بله. با خودش کلاس دارم.

مراقب خودت باش . من زنگ میزنم بهت.

تا من آماده میشم میشه زنگ بزنین آژانس.

ماشین خرابه؟

نه، امیر آراد دیشب گفت برگشتن من رو میرسونه.

موشکافانه نگاهش کرد و از پشت میز بلند شد.

حالا احتمالاً دور دوری هم خواهید داشت.
عمه مونس، من دارم از سر درد عذاب می کشم شما به فکر دور دور هستی؟
این اصطلاحات جوان پسند از کجا میاد؟
دروغ می گم؟ در ضمن مگه غارنشینم.
تعابیرش جالب بود، حرفش هم حساب. به سمت اتاقش رفت و با برداشتن
وسایلیش به سالن برگشت و منتظر آمدن آژانس نشست.

استاد، این تحقیق چقدر در نمره ی آخر ترم تأثیر داره؟
به قدری تأثیر نداره که شما دیگه درس نخونید جناب حشمتی.
بله استاد ممنون.
تمام مدت نگاهش به گره ی ابروهای یلدا بود. ساکت بودن که طبیعی بود، اما
گره ی ابرویش؟ احتمالاً خستگی دیروز کار خودش را کرده.
سرش را برنگرداند و تمام مدت فرمول نوشت و نوشت.

خسته نباشید استاد.

ممنون.

از چشم های گرد شده ی حشمتی فاکتور گرفت. تعجب هم داشت یک ربع
زودتر تعطیل کرده بود دیگر.

تحقیق برای جلسه ی آینده آماده باشه. خانم تابان و خانم احمدی تشریف
بیارید دفتر من برای کاری که جلسه ی قبل فرمودید.

نگاه بهت زده ی آرزو را نادیده گرفت و مشغول جمع کردن وسایلش شد.
امیدوار بود متوجه شده باشد و به دفترش نیاید و گرنه که قطعاً به امیرآرمان
شک می کرد.

استاد من کاری برام پیش اومده. شما به خانم تابان منتقل کنید ، من بعد
میپرسم.

بسیار خب.

وسایلش را برداشت و بیرون رفت.

خوشمان آمد. ایشون هم بله؟

آرزو من سرم درد می کنه. بیرون منتظر باش تا تو رو هم برسونیم.

خودم میرم. ولی جایزه ی گیرایی بالا و آویزون نشدن، باید برام تعریف کنی.

نفسش را کلافه بیرون داد و به سمت دفتر امیرآراد راه افتاد.

ضربه ای به در زد و در را باز کرد. در را کامل نبسته بود که دستش کشیده شد و
در جایی پر از عطر تلخ فرو رفت. گره ی ابروهایش بیشتر شد ، اما عقب
نرفت.

دلَم برات تنگ شده.

آرام سر جایش ایستاد و سرش را کمی جابجا کرد.

امیر آزاد

جان دلم. خوبی؟ سرت درد میکنه؟

خوب رو نمی دونم، یعنی سرم درد میکنه.

جدا شد و نگاهی به چشمهای خسته اش انداخت. اثرات خستگی به خوبی

پیدا بود. به سمت میزش رفت و بطری آب را برداشت.

کمی آب بخور تا بریم.

پس سؤالات من در مورد تحقیق با خانم احمدی چی میشه؟

بطری آب را به دستش داد و لبخندی به شیطنت ریزش زد. وسایلس را برداشت

و همراه هم از اتاق بیرون زدند.

راه خونه رو اشتباه نمیری؟

نه، راه خونه ی ما همینه.

من حالم خوب نیست و خسته ام.

شما زنگ میزنی خان جون یا من؟

امیر آزاد، من واقعاً خسته ام.

گوشی را برداشت و شماره گرفت.

سلام خان جون، وقت بخیر.

....

سلام دارند، خان جون من یک عرضی داشتم.

...

یلدا کمی سرش درد میکنه. اجازه بفرمایید ساعتی پیش من بمونه ممنون

میشم.

....

خیالتون راحت.

....

مزاحم نمیشم.

...

اطاعت امر، با اجازه تون.

تمام مدت نگاهش کرده بود و او بی تفاوت به مکالمه اش پرداخته بود. گوشی

را سر جایش گذاشته بود و بدون توضیحی پایش را روی پدال گاز فشرده و با

سرعت به سمت آپارتمان رفت.

من این آپارتمان رو دوست دارم.

من هم تورو.

امیرآراد.

"جانم" ی نثارش کرد و به سمتش رفت. با این تیپ و قیافه ندیده بودش. ساده

پوش اما شیک. موهایش را در دست گرفت و به بینی اش نزدیک کرد.

چشمهایش را بست و عطرش را نفس کشید.

موهاتو کوتاه نکن.

شما هم؟

موهات رو دوست دارم. اون روز که موهات رو دیدم، نمی گم تا حالا ندیده

بودم، اما این موها یک چیز دیگه بود.

روی مبل کنار خود که نشاندش، دستش را دورش پیچید و سرش را روی

سختی سینه اش محکم کرد.

من خسته، تو هم خسته. نظرت چیه کمی بخوابیم.

اینجوری؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد. کمی اذیتش می کرد به جایی بر می خورد؟

راست میگی. اینطور اذیت میشی. بهتره بریم تواتاق.

"امیرآراد" خجالت زده اش خنده ی پرصدایش را به دنبال داشت و بیشتر به

خود نزدیکش کرد.

لباسش را عوض کرده بود تا کمتر بوی عطر تلخش زیر بینی یلدا بیچد. با

همان دستی که دورش پیچیده بود موهایش را به بازی گرفت.

چرا به من میگی ماه پیشونی؟

لبخندی زد و بوسه ای روی سرش نشانده.

پیشونی بلند و روشن.

زشته؟

کی گفته زشته؟

اصلاً همه ی لقب های زیبا مختص شما خانم هاست.

لبخندی به تعبیرش زد و دستش را روی سینه اش گذاشت.

امیرآراد.

جانم.

دستی که روی سینه اش بود را در دست گرفت و مهری داغ پشت دستش

گذاشت.

انقدر میگی جانم، دو روز دیگه بحثمون بشه باز هم میگی جانم؟

اگر قول بدی همین قدر نرم بگی امیرآراد، منم همین جانم رو خرج می کنم.

قبول؟

انگار برای هر حرفی جواب عاقلانه داشت. لبخندی روی لبش نشست و

سرش را بالا و پایین کرد.

سرت بهتر شد؟

امروز درد شدیدی نداشت، وگرنه الان اینجا ننشسته بودم.

تا این حد؟

گاهی چنان ضربان دار میشه که نفسم میره.

دستانش را محکم تر دورش پیچید و بوسه ای روی شقیقه اش گذاشت.

تا روزی که هستم نفس بکش.

خوشی زیر پوستش چرخید و چرخید و در نهایت روی لبش نشست و مهری روی سینه اش گذاشت و چشمهایش را بست و خود را به خوابی آرام دعوت کرد.

یلدا

صدای نفس های آرامش نشان از آرام گرفتنش بود و این خیالش را راحت کرده بود. کنارش که بود، انگار خیالش راحت تر بود. با مسکنی که در ماشین خورده بود کمی دردش التیام پیدا کرده بود.

تکانی که یلدا خورد، دستش از حرکت باز ایستاد. سرش را آرام پایین آورد و بالش را از روی مبل کناری برداشت و زیر سرش گذاشت.

آرامش چهره اش رنگ باخته بود و اثرات دردی که کشیده بود پیدا بود. پتورا رویش کشید و شقیقه اش را نرم بوسید و به سمت آشپزخانه رفت.

کتری برقی را به برق زد و ماگ سفید رنگ را از کابینت بیرون آورد و تکیه اش را به کابینت داد و منتظر به جوش آمدن آب ایستاد. نسکافه که آماده شد، ماگ را برداشت و به سالن رفت.

دستش را دور ماگ پیچید و خیره ی چهره ی در خوابش شد. دو ساعتی بود که به خوابی عمیق رفته بود. زیبایی اساطیری نداشت، اما در نوع خودش چهره ی دلنشینی داشت.

در خانه که یکسره حرفش بود. پدر و مادرش را انگار بیشتر از خودش مجذوب کرده بود. جرعه ای را نوشید و باز هم نگاهش کرد.

چند روز پیش که به اینجا آورده بودش تا آرامش کند، گمان نمی کرد به این زودی محرمش شود. از این که پیشنهاد تدریس در دانشگاه را قبول کرده بود خوشحال بود؛ هر چند شاید هم سفر شدن امیرآرمان و محمود تابان هم می توانست سبب آشنایی شود. حالا که هر دو پیش آمده بود و این دختر ابرو گره خورده اما آرام همسرش بود.

یلدا برای هر کسی می توانست انتخاب اول و آخر باشد. اما حالا که قرعه به نامش افتاده بود، تمام قد پای تعهدش می ایستاد. اینکه چطور در مرکزیت ذهنش نشست را نمی دانست، اما هر چه بود پر از حس خوب بود. ماگ را با مرور خاطرات خالی کرد و روی میز گذاشت. سرش را که بالا آورد با چشمهای بازش روبرو شد.

خوب خوابیدی؟ بهتری؟

سر جایش نشست و پتورا محکم تر دور خودش پیچید.

خیلی خوب خوابیدم. با اینکه جای خوابم عوض شده بود اما عجیب آرام و عمیق خوابیدم.
با لبخند نگاهش کرد و از جایش بلند شد.

آبی به دست و صورتت بزن، من یه فنجان چای برات میارم.
ممنون.
دستی به صورتش کشید و موهایش را دور دستش پیچید و بالای سرش بست.
پتو را جمع کرد و به سمت اتاق رفت.

خیلی خوابیدم. الان برسم عمه مونس از خجالتم در میاد.
نگاهش به حرکات ریز و مرتبش بود.

نگران نباش. تقریباً حدس زده که امروز پیش من هستی؟
صبح که زدم بیرون اشاراتی کرد، ولی من توجه نکردم.
لبخندش پررنگ تر شد. انگار قصه ها داشتند با این عمه مونس.

یلدا چای رو بخور کم کم بریم. نمی خوام بد قول باشم.
چشم. الان آماده میشم.
عجله نکن. با آرامش به کارت برس.
دستی روی شانه اش گذاشت و از آشپزخانه بیرون رفت.

تو آماده ای امیرآراد.

آره. آشپزخونه رو چک کردی؟

آره. بریم؟

دستش را کشید و هر دو دستش را روی کمرش قفل کرد.

چند ثانیه دیرتر .

و قراره تو چند ثانیه چه اتفاقی...

مابقی کلمه اش میان نفسهای گرمی گم شد. پلک هایش روی هم افتاد.

دستی که در موهایش نشست چیزی در دلش بالا و پایین شد و دستش چنگ

پیراهن سفید شد.

راه تنفسی اش که باز شد، سرش روی سینه اش افتاد و گل لبخندی روی

صورتش جای گرفت.

حالا بریم یا آب قند لازمی؟

"امیرآراد" آرامش دلش را زیر و رو کرد.

به هیچ صراطی مستقیم همیشه دلم وقتی اینطور صدا میزنی.

لبخندی روی لبش نشست و جدا شد. صاف سر جایش ایستاد و مقنعه اش را

روی سرش کشید. دستش را گرفت و با هم از آپارتمان بیرون زدند.

خوش گذشت؟

ممنون، سلام رسوندند. شما چرا نخوااییدی؟

سلامت باشند، خوابم نمی بره مامان. کی میری برای کارهای عقد؟

شناسنامه ی یلدا رو گرفتم تا کارها رو فردا انجام بدم؛ برای پس فردا با یلدا

همهانگ می کنم. یک سری کارها هم با شما. پروژه کمی درگیرم کرده، برای

پروژه ی پدر جون هم که نتونستم برم.

کار رو می شه دیرتر انجام بدی، اما برای یک سری کارها اون هم به این مهمی

باید کنارش باشی.

روی مبل نشست و دستی به گردنش کشید.

این روزها سرم کمی شلوغ میشه. من خودم با یلدا صحبت می کنم.

خانم ها روی یک سری مسائل حساسند. ممکنه به روی خودشون نیارند، اما

یک جایی ته دلشون باقی میمونه.

یلدا متوجه هست، اما من هم رعایت می کنم. ممنون مامان.

نگران چیزی نباش، حل میشه.

"شب بخیر" ی گفت و به سمت اتاقش رفت.

لباسش را عوض کرد و تنش را به تخت رساند. خستگی امروز به بودن با یلدا می ارزید. با محمود خان صحبت کرده بود تا مقدمات عقد زودتر انجام شود. بودن میان تابان ها را دوست داشت.

فسنجان ترش مونس شد اولین مشترکش با یلدا. امیدوار بود سرش بهتر شود و شبی آرام را سپری کند. پلک هایش را روی هم نهاد و کم کم به خواب رفت.

یلدا، فردا صبح زود میام دنبالت بریم کارهامون رو انجام بدیم. باشه.

مامان دیشب یه چیزهایی می گفت. من باید یه چیزهایی رو توضیح بدم بهت. چیزی شده امیرآزاد؟

نه عزیزم، چیزی نیست. ببین یلدا، این روزها پروژه ی بیمارستان و پدر جونت حسابی وقت من رو گرفته. میشه یک مقدار از کارها رو با مامان هماهنگ کنی و من نباشم.

سکوت حاکم شده چشمهایش را کمی جمع کرد. امیدوار بود همین اول کار ناراحتش نکرده باشد.

من متوجه هستم تو سرت شلوغه. ولی اصرارت برای اینکه کارها به این سرعت انجام بشه رو نمی فهمم.

علاقه کافی نیست؟

همه چیز انقدر با سرعت جلو رفته که من کمی گیج شدم.

دستش را لبه ی میز گذاشت و از پشت میز بلند شد و به سمت پنجره رفت.

آروم باش عزیزم. من فقط گفتم کمی از کارها رو با مامان هماهنگ کن.
من درک می کنم امیرآراد. نگران اون مسئله نیستم. اینجوری با مامان نرگس
هم بیشتر آشنا می شم.

نگران چی هستی ماه پیشونی؟

میشه وقتی جدی حرف می زنیم این اسمهای هیجانی رو نگی؟

هیجان زده میشی؟

حالا شما سوء استفاده نکن. حرف من چیز دیگه ای بود.

حرف شما متین، اما من برای تو روشن کردم جریان چیه. درسته؟

بله، چشم. متوجه شدم.. من میرم پیش دایی تا غروب بر میگردم. کاری

نداری؟

نه، مراقب خودت باش و سلام برسون.

خداحافظی کرد و گوشی را روی میز گذاشت و به سمت کمد لباس هایش

رفت. مانتو مشکی رنگ را بیرون کشید و روی تخت گذاشت. نگاهی به

ساعت انداخت و با دیدن عقربه ها کمی به کارهایش سرعت داد.

لازم نیست هر روز بیای اینجا، خودت رو اذیت نکن.

کاش می شد و می موندم کنارتون.

من هنوز سر پا هستم و می تونم از عهده ی خودم بر بیام.

ظرف میوه را روی میز گذاشت و روبرویش نشست.
کی گفته نمی تونید. من فقط اینجا هستم تا تنها نباشید.
امیرآراد خوبه؟
سلام رسوند. قبل از اومدن باهاش صحبت کردم.
قرار عقد چی شد؟
اصرار شما بدتر از خودش. خوبیت نداره انقدر برای شوهر دادن من عجله
کنید.
گوشه ی لبش بالا رفت و خیره نگاهش کرد.

چی شد بالاخره؟
فردا می ریم آزمایش.
خیلی هم خوب. فقط ...
چی شده؟
با وکیل همهانگ کردم.
منتظر نگاهش کرد. حس بد، به آنی تمام جانش را گرفت. دلش شنیدن نمی
خواست. کاش ...

وکیل چرا؟
برو پیشش، خودش توضیح میده.
چرا فکر می کنید نیستید؟ اصلاً این حرف ها چیه؟ خیلی ها بدتر از شما
بودن و تا مدت ها زندگی کردند.

صدایش ناخواسته بالا رفته بود و نگاه بی تفاوت فهم آزار دهنده بود.

دایی با شما هستم. یه بیماریه، اصلاً بدتر از این بیماری نیست، قبول. ولی دلیل میشه خودتون هم برید به استقبالش. این اوج ناامیدیه و من اصلاً متوجه نمیشم.

کار از این چیزها گذشته. دو روز دیگه برو دفتر وکیل من. دایی من دارم از چیز دیگه ای حرف می زنم. وکیل قاره اموال شما رو به من منتقل کنه؟ قاره وکالت بگیرم برای کارهای خیرخواهانه؟ من می گم شما به فکر درمان محکم تر باشین، شما به من میگی وکیل؟ اولین بار می بینم صدات از حد نرمال بالاتر رفته. نفسش را کلافه بیرون داد و از روی مبل بلند شد. حال و هوای خانه به قدری سنگین بود که عرصه را برایش تنگ کرده بود.

ببخشید، اما مسیرتون اشتباهه. من خیلی وقته از صراط مستقیم خارج شدم. و حرف من هم همونه. من پیش وکیل نمیرم. در هر حال مهم نیست. دیر یا زود باید بری. از جایش برخاست و به سمت اتاق رفت. خسته تر از آن بود که بخواهد برای کاری که دیر یا زود انجام می شد، چانه بزند.

این پتورو بنداز رو خودت داداش.

دستت درد نكنه، هوای این فصل سال عالیه. من این موقع سال رو خیلی دوست دارم.

نشستن تو ایوان و لم دادن زیر آفتاب نیمروزی حس خوبی داره.
دخترک چگونه؟

پیش خان جون موند. من او مدم سری بزنم و برم.
مراقبش باش. این دختر خیلی دوست داشتنیه.
ای کاش خودتون ...

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد

ای کاش خودتون زن و زندگی داشتید، شاید به خاطر اون ها هم که شده
امیدوار تر می شدید. من که ارزشی ندارم، حداقل به خاطر من کمی تلاش
کنید.

دیگه کار از این حرف ها گذشته.

این بی رحمانه است؛ شما هنوز سنی ندارید. من متوجه بیماری شما هستم
ولی حرف من تلاش نکردن شماست.

وقتی سودابه رفت، زندگی من دست خوش تغییرات شد. تغییراتی که هم حال
و هم آخرتم رو خراب کردم.

باز هم به عالم خیال رفته بود، دلش گفتن از ناگفته ها می خواست.

من جلسه های مشاوره رو می رفتم. هر هفته روزهای دو شنبه. اوضاع خوب بود و دوست داشتن سودابه باعث شده بود روند بهبودم بیشتر باشه.

اما سودابه مدتی بود که رفتارش عوض شده بود. با بهانه و بی بهانه از من دور می شد. وقتی کسی و دوست داری دلت نمی خواد دور باشه، دلت نمی خواد از حال و روزش بی خبر باشی و در یک کلمه دوست داری همیشه باشه و این نبودن من رو اذیت می کرد.

کلافه که می شدم به خودم تلقین می کردم اتفاقی نیفتاده و خودم رو آرام می کردم. این اتفاقات انقدر ادامه پیدا کرد که دوباره برگشتم به حالت قبل، همون آدم بد دل و شکاک.

سودابه بد نبود، ولی رفتارش نشون می داد شک داره و نمی تونه با خودش هم کنار بیاد. هر چقدر سؤال می کردم جوابی نمی داد.

کم کم سر نازگاری گذاشت و در برابر اصرار من برای این که بریم سر خونه و زندگی خودمون بهونه می آورد. از من اصرار و از اون انکار. تا جایی که خانواده اش هم بهش خورده می گرفتند، ولی مرغ خانم یک پا داشت و به هیچ صراطی راضی به نمی شد.

تو این مدت مهرش به دل همه نشسته بود، علی الخصوص آقا جون. یک روز قرار گذاشتم تا باهاش حرف بزنه. به احترامش پای حرف نشست، ولی باز هم حرف خودش رو زد. "یک کلام، ختم کلام فهیم رو دوست ندارم. اشتباه کردم."

دنیا رو سرم آوار شد. اون روز چی به سرم اومد بماند. تا چند روز می نشستم و خیره می شدم به یه گوشه. حرفهای بقیه هم اثر نکرد. علی با دکترم حرف زده بود، قرار بود من رو راضی به رفتن کنه، اما نفتم که نفتم. شاید اگر می رفتم و دوباره زیر نظر دکتر قرار می گرفتم این جور نمی شد.

طاقت نیاوردم و تصمیم گرفتم برای یک بار دیگه هم که شده باهاش حرف بزنم. زنگ زدم خونشون و با مادرش هماهنگ کردم و خواستم چیزی هم به خودش نگه.

لیوان آبی را به سمتمش گرفت و دلش از این همه عجز آتش گرفت. اصرارش برای نبش قبر کردن چه بود آن هم بعد از این همه سال.

وقتی رفتم اونجا با دیدنم شروع کرد به سر و صدا کردن، اما اهمیت ندادم و دستش رو گرفتم و بردم تو اتاقش. چنان با سرعت پرتابش کردم که اگه تخت به دادش نرسیده بود، محکم با زمین برخورد می کرد. "دیوانه" اولین جمله ای بود که از دهنش در اومد و من به شدت با این جمله مشکل داشتم. دستم رو بالا بردم تا روی صورتش فرود بیارم که دستم وسط راه ایستاد. دوستش داشتم و چون می دادم براش، اما اون بی انصاف رحم نداشت. کافیه دایی. اذیت نکنید.

این درد چند ساله توی تنم نشسته و کم کم وقت بیرون کشیدنش رسیده. از پنجره دل کند و از روی صندلی بلند شد و به سمت تخت رفت. به پهلوی روی تخت دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشت.

دستم که پایین افتاد، انگار نیرو گرفت و شروع کرد به داد زدن و گفتن چیزهایی که نباید می گفت.

چی گفت مگه؟

نمی دونم از کجا و چطور، اما فهمیده بود که من زیر نظر دکتر هستم. "تویک دیوانه ی دروغگو هستی و من دلم نمی خواد باهات زندگی کنم. از زندگی کوفتی من برو بیرون."

جمله اش عین پتک به سرم خورد و گیج همون جا نشستم. چیزی که تمام این مدت پنهان کرده بودم به راحتی علنی شده بود، اما از کجا و چطور؟ حرف مگویی که حتی پدر و مادرم ازش خبر نداشتند، حالا کف دست سودابه بود و شده بود برگ برنده .

فهمیدین از کجا فهمیده؟

پلک هایش را روی هم فشرد و سرش را به نشان تأسف تکان داد.

از شوک که در اومدم، هر چی سؤال کردم از کجا فهمیدی زبونش رو قفل زده بود و کلمه ای حرف نمیزد. اون روز جهنمی ترین روز زندگی من شد. انقدر اصرار کردم تا بالاخره دهن باز کرد و گفت علی بهش گفته و اونجا بود که دور سرم چرخید. علی، باورم نمی شد علی این کار رو کرده. شوکه بودم و کنترل حرکاتم دست خودم نبود. گفتم دروغ میگی، ولی محکم ایستاد و پای حرفش موند. گفت علی دلش براش سوخته و درست ندیده که این حرف رو نزنه و زندگیش رو خراب کنه.

شوک زده همانجا مانده بود و قدرت هیچ حرفی را نداشت. چطور ممکن بود بابا علی اش با همه ی حرفهایی که در موردش شنیده بود این چنین زندگی فهیم را به هم ریخته باشه. هر چه فکر کرد کمتر پیدا کرد.

گفت علی گفته و قسم داده نگم؛ اما من می گم بهت تا بدونی چطور زندگی من رو تباه کردی. من دوستت داشتم ولی با این وضع بیماری و تحت نظر بودنت و بدتر از اون پنهان کردنت نمی تونم دیگه بمونم. حالا هم برو و هیچ وقت برنگرد. شوک زده نگاهش کردم و چیزی برای گفتن نداشتم.

باور کردید دایی، آره؟

چشمهایش را باز کرد و دوباره روی هم فشرد. تاب نگاه کردن را نداشت.

کور شده بودم. هر چی هم فکر می کردم می دیدم کسی غیر از من و مامان و بابات کسی از این موضوع خبر نداشت. هر چی التماس کردم فایده نداشت که نداشت. به گریه افتادم و دلش به رحم نیومد. فقط کینه بود که تو سینه ام بزرگ و بزرگ شد و قسم خوردم تلافی کنم.

دستش را روی دهانش گذاشت. باورش نمی شد که این طور زندگیشان به تباهی کشیده شده باشد.

به همین راحتی باور کردید؟ از بابا نپرسیدید؟

میخواستم برم با علی حرف بزنم و بفهمم چرا، اما سودابه نداشت.

و شما هم گوش دادی؟

آره، گفت علی گناهی نداره و من شک کردم و علی هم دیده آینده ی من با تو تباه می شه، اینه که تعریف کرده. ولی بازم یک جای کار ایراد داشت.

کجای کار؟

بهش گفتم اگر علی می خواست این کار رو بکنه چرا همون اول نکرد؟ درسته

به قول تو دیوانه ام، ولی باید بفهمم که چه خبره؟

و عکس العملش؟

نفس را آرام بیرون داد و کمی در جایش جابجا شد.

می دونست چقدر دوستش دارم و هر چی بگه گوش میدم و همین رو دست آویز قرار داد و قسمم داد به جون خودش که هیچ وقت به علی چیزی نگم و به همین راحتی من مشکل دار رو قانع کرد. اون روزها حال من خوب نبود و عین بچه ها به هر چیزی راضی می شدم. بهم گفت اگر بگی بیشتر خجالت زده می شی؛ تو که دوست نداری کسی بفهمه مریضی و زیر نظر دکتر. تو چیزی نگو من هم بیشتر فکر می کنم، اما تا روزی که فکر می کنم سراغی ازم نگیر تا بتونم خوب فکر کنم.

و شما اصلاً شک نکردی بهش که چرا یکباره تغییر موضع داد؟

دکتر گفته بود تا وقتی تحت درمانی درگیری عاطفی با هر کسی ممنوع و بعد از درمان هم تا چند ماه تا ثبات پیدا نکردی کاری نکن. اما گوش ندادن و اومدن سودابه با اون شکل و شمایل و علاقه ی زیاد من که تا مرز جنون رفته بود و وابسته ی محبت هاش بودم، باعث می شد هر چی بگه رو باور کنم. این

شد که عین بچه ای که آنبات بهش داده باشن راضی شدم و به حساب خودم کار رو درست کردم و از خونه زدم بیرون و منتظر سودابه موندم.

بعد چی شد؟ من رو می ترسونید.

ترس هم داره. فعلاً به این چیزها فکر نکن. به فکر مراسم عقد باش که من برات بهترین ها رو آرزو دارم، پس به عنوان آخرین خواهش فقط به فکر کارهای خودت باش. من چند روزی میرم بیرون شهر و تا آخر هفته برمی گردم.

نگاه بهت زده اش را گرفت و به سمت سالن رفت.

هر چه بیشتر حرف می زد کمتر اثر می کرد. بهتر بود کمی کوتاه می آمد. وسایلیش را جمع کرد و به سمت اتاق رفت؛ ولی با دیدن فهیم که به خواب رفته بود آرام از اتاق خارج شد و از آپارتمان بیرون رفت.

یلدا، بلند شو، دیرت میشه.

نیم خیز سر جایش نشست و با دیدن مونس دوباره سرش را روی بالش گذاشت.

ساعت چنده؟

پاشو، تا کارهات رو انجام بدی، امیرآراد هم رسیده.

سر جایش نشست و دستی به موهایش کشید. تکیه اش را به پشتی تخت داد و گوشه‌ی را چک کرد و با دیدن ساعت، گوشه‌ی را روی میز گذاشت و از جا برخاست.

آزمایش دادی یک چیزی بخور، ضعف می‌کنی.
سرم درد می‌کنه و امروز که مجبورم چیزی نخورم، دلم به لیوان شیر می‌خواد.
نگاه چپ شده‌ی مونس را با لبخندی رد کرد و از جایش بلند نشده، صدای پیام گوش اش بلند شد.

"من جلو در منتظرم."
از مونس خدا حافظی کرد و با برداشتن وسایلش بیرون رفت.

سلام و صبح بخیر.
صبح شما هم بخیر، خوبی عزیزم؟
خوبم، کمی سرم درد می‌کنه؟
کامل به سمتش برگشت و منتظر نگاهش کرد.

چیز خاصی نیست، یعنی...
چی شده یلدا؟
شما راه بیفت من توضیح میدم.

نگاه پرسشگرش را گرفت و صاف سر جایش نشست، استارت زد و حرکت کرد.

سرت چرا درد می کنه؟
دیروز پیش دایی بودم. من واقعاً از آخر این ماجرا می ترسم.
دستش را گرفت و روی دنده گذاشت.

بازم چیزی تعریف کرد؟
تعریف کرد، به شدت تکان دهنده بود. دیشب تا صبح نتونستم از فکرش در
بیام، امیرآزاد...
جانم، چی شده عزیزم؟
دایی میگه بابا عامل به هم خوردن نامزدی اولش بود.
منتظر نگاهش کرد.

می گفت سودابه بهش گفته و بعد هم قول گرفته که چیزی نگه و من اصلاً باور
ندارم بابا علی همچین کاری انجام داده باشه.
و بعد؟

چیزی نگفت اما ذهن من تماماً درگیر این موضوع شده که چرا؟ و چرا الان؟
شاید مریضی و خستگی از تنهایی اذیت کرده و حالا احتیاج به درد دل کردن
داره.

بعد از این همه سال؟

فشاری نرم به دستش وارد کرد و ادامه داد

آره، حالا به این چیزها فکر نکن. هر چی بوده مربوط به گذشته ست، ما کارهای مهم تری داریم.

سعی می کنم. انقدر همه چیز پیچیده شده که دیگه مغزم یاری نمی کنه معما حل کنم.

من و مامان هستیم. نگران چیزی نباش، کمی استراحت کن. لبخندی پر استرس روی لبش نشست و ثانیه ای بعد پر کشید و تار سیدن به مقصد چشم هایش را روی هم نهاد.

استرس داری؟

یه سرنگ باریک موجب استرس نمیشه.

لبخندی روی لبش نشست و تکیه اش را به صندلی داد و منتظر نشست. نگرانش بود، اتفاقات این چند وقت و شوک هایی که وارد شده بود کمی ضعیف ترش کرده بود.

نیمرخ خسته و گره ی ابرویش، نشان از درگیری ذهنی اش داشت. امیدوار بود همه چیز درست پیش برود و بار فکری جدیدی درست نشود.

مشکلی که نداری؟

نه، خوبم. بریم؟

بریم، ما به بقیه ی ماجرا کاری نداریم.

خجالت زده سرش را پایین انداخت و دستش که در دست امیر آزاد قرار گرفت، به سمت بیرون کشیده شد.

میام دنبالت.

نه، لازم نیست. خوبم، بعد از کلاس خودم میرم.

باهات تماس می گیرم. ببخشید که نشد بیشتر کنارت بمونم. دیدی که...

نگران نباش. با احتیاط رانندگی کن.

یلدا یادت باشه من دوستت دارم و برام مهمی.

لبخندی نرم روی لبش نشست و با تکان دادن دستش از ماشین فاصله گرفت. حال دلش این روزها بهاری بود و این را مدیون بودن های جدید بود. بودن هایی که می توانست حالش را خوب کند؛ هر چند به قدر یک صبحانه ی نصف و نیمه مانده به خاطر یک تماس کاری و صدایی که بیخ گوشش نشست و وعده ی جبران این صبحانه ی نصفه مانده را داد.

امروز لیلی می گفت کاش یلدا یه روز می اومد اینجا؟

جزوه اش را در کیفش گذاشت و از جایش بلند شد.

چی شده لیلی خانم یادی از من کرده؟

نمی دونم و من هم نپرسیدم چرا؟

شما هنوز در اوهام به سر می بری؟

خیلی هم اوهام نیست؟

تغییر نکرده بود هیچ، رهایش می کردی تند و تیزتر رفتار می کرد.

بهش بگو فرصت کنم حتماً، ولی فعلاً که می دونی چه خبره؟

آره، می دونم. حالا نیومدی هم نیومدی.

خنده اش را پشت لبانش پنهان کرد و دستش را روی کتفش گذاشت و به بیرون هدایتش کرد.

خسته نباشی، خوبی؟ سرت؟

خوبم خان جون، فقط خسته ام و گرسنه.

مگه صبحانه نخوردی؟

خوردم، اما بازم گرسنه هستم.

تا من غذات رو آماده می کنم لباست رو عوض کن و بیا.

چشم.

"پایدار باشی" ای چاشنی لبخندش کرد و زودتر از او به سمت آشپزخانه رفت.

کارها درست انجام شد؟

لقمه اش را فرو داد و جرعه ای آب نوشید.

آزمایشگاه مال پسر دوست باباست، یعنی...

درسته قربونت برم، بابات میشه دیگه.

قاشقش را درون بشقاب گذاشت و دستش را روی میز گذاشت.

می دونی خان جون، من نمی دونم چرا حس می کنم خیلی وقته اونها رو می

شناسم. یعنی رفتارشون یه جوریه که احساس غریبی ندارم باهاشون.

از اون شب و حرکتی که نرگس خانم کرد معلوم شد چطور آدم هایی هستند.

امیدوارم خوشبخت بشی مادر.

ممنون خان جون. من می دونم که اونها هر چقدر که مهربون باشند، باز هم

نمی تونند جای شما رو برای من بگیرند.

هرکسی جای خودش، یادت که نرفته.

"نه" کشیده ای گفت و مشغول خوردن غذایش شد.

قرار شد جواب رو کی بدن؟

فردا امیر آزاد میره و می گیره.

امان از دل بی قرار. دلیل از این واضح تر؟

تلاشش برای پنهان کردن لبخندش ثمر نداد و زیر نگاه خیره ی خان جون

، لبخندش پررنگ تر شد از این تو صیف ساده که حجم زیادی از خوشی را

روانه ی دلش کرد.

دستتون درد نکنه. خان جون کمی بخوابم.

باشه مادر جون. فقط با امیر صحبت کردی؟

زنگ زدم سرش شلوغ بود، گفت خودش تماس می گیره.

یلدا، می دونم خودت عاقلی، اما حواست باشه کاری که زبون نرم و رفتار درست انجام میده، هیچ صدای بلندی انجام نمیده. سرش شلوغ بود، کار داشت، خسته بود، شما مدارا کن. مرد نیاز به آرامش داره و اگر این آرامش رو از خونه نگیره...

"چشم" ی گفت و متفکر به سمت اتاق رفت.

خسته، روی تخت دراز کشید. ذهنش خسته بود از سلسه وار بودن اتفاقات و در جستجوی لحظه ای آرامش چرخ میخورد. امیدوارم بود بتواند با تمام این موضوعات کنار بیاید. درس و دانشگاه، بیماری فهیم، خواستگاری و مابقی اتفاقات کمی نیرویش را تحلیل می برد، اما باید درست رفتار می کرد و این به نوبه ی خود کاری بود دشوار.

چیزی از فکر و خیال نگذشته بود که خستگی مستولی شد و به عالم خواب فرو رفت.

سلام، خان جون یلدا اوامده خونه؟

سلام مادر، آره همون ظهر، چی شده؟

نفسش را آرام بیرون داد و "شکر"ی زیر لب ادا کرد.

بیرون بود، به من زنگ زد و گفتم خودم تماس می گیرم اما تا الان درگیر بودم.
الان که گوشی اش خاموشه، نگرانش شدم.
یادش رفته گوشی رو شارژکنه. فعلا که خوابه، کمی بی حال بود.
نفسش را کلافه بیرون داد. اگر تماس بی موقع مهندس ابطحی نبود و از صبح
درگیر نمی شد، بیشتر به یلدا می رسید.

اگر اجازه بفرمایید من پیام یه سری بهش بزنم و برگردم.
آدم برای اومدن به خونه ی خودش اجازه نمی گیره، خوش آمدی منتظرم.
تماس را قطع کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد.

خوش آمدی، بفرما.

پدر جون کجا هستند؟

کاری داشت. برمی گرده.

سری تکان داد و فنجان چای خوش عطر را از روی میز برداشت.

تا من نمازم رو می خونم، شما هم یلدا رو بیدار کن. شب دیگه نمی تونه
بخوابه.

لبخندی از درایت و شیطنت خان جون را که پشت لبش نشسته بود همراه با
جرعه ای از چای فرو داد و فنجان نیمه خرده اش را روی میز گذاشت و از
جایش برخاست.

اتاقش مرتب و خودش در خوابی آرام فرو رفته بود. سیاهی موهایش چهره‌ی مهتابی اش را قاب گرفته بود و چهره اش را زیباتر می کرد.

به سمتش رفت و با انگشت اشاره اش، طره‌ای از موهایش را که روی صورتش افتاده بود کنار زد. پلک هایش لحظه‌ای کوتاه تکان خورد، اما خوابش شیرین تر بود و پایدارتر.

روی تخت نشست و انگشتانش را میان تارهای مشکی اش رقصاند. دوستش داشت و نمی دانست این دوست داشتن ازکی شروع شد. شاید از گره‌ی ابرو کنجکاو شد و در سفر مشهد پر رنگ و در بیمارستان اوج گرفت و عاقب مهرش روز به روز مانند اکسیری شفابخش بر روح و تنش نشست و حال خوبش را خوب تر کرد.

توجه بیشتری طلب می کرد و امیدوار بود بتواند از پس کارهایش به خوبی برآید و وقتش را تنظیم کند تا دل ماه پیشانی اش نگیرد.

لبخندی روی لبش نشست و لبهایش را روی پیشانی سفید و بلندش فرود آورد و عمیق بوسید.

امیرآزاد...

جون دلم.

با گنگی نگاهش کرد. خواب بود یا بیدار؟ تکانی به خودش داد و سر جایش نیم خیز شد.

سلام، کی اومدی؟

سلام عزیزم. یه ربعی هست رسیدم، نگرانت شدم.

چرا؟ ما که حرف زدیم.

یلدا، محض رضای خدا گوشت رو چک کن. خاموش بود، نگران شدم.

لبخندی روی لبش نشست. دیوار کوب را روشن کرد و صاف سر جایش نشست.

ببخشید، به قدری خسته بودم که فراموش کردم.

الان بهتری؟ من بابت امروز معذرت میخوام. نباید تنها می موندی.

چی میگی؟ خب کار داستی دیگه، تازه اگر قرار باشه همیشه کنار من باشی

، تکلیف اون یه لقمه نون حلال چی میشه؟

دستش را دورش محکم کرد تا خستگی اش را از تن بیرون کند.

نفسی از عطر تنش گرفت و رهایش کرد.

خونه نرفتی؟

وقت نکردم برم خونه، یک راست اومدم اینجا.

از جایش بلند شد زیر نگاه کش دارش به سمت آینه رفت و دستی به موهایش کشید.

می خوای کمی استراحت کنی؟

بیا پیش من، چرا رفتی؟

موندن جایز نیست.

خوابم نمی بره اینجوری.

نگاه مشتاق امیر آراد را نادیده گرفت، ابرویی بالا داد و موهایش را بالای سرش جمع کرد و به سمت بیرون رفت.

یلدا، من حافظه ی قوی و روح ستیزه جویی دارم.

این یعنی تلافی می کنی؟

لبخندش را قورت داد و با همان صلابت روی تخت دراز کشید و ساعد دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

چراغ رو خاموش کن موقع رفتن.

خنده ی پر صدایش اتاق را پر کرد و با خاموش کردن دیوار کوب از اتاق بیرون رفت.

امیر آراد کو؟ کفشش بود، خودش نیست.

خسته بوده انگاری، تو اتاق یلدا خوابه.

نگاه خندان مونس را نادیده گرفت و به سمت یخچال رفت.

تو چرا اینجایی؟ آدم هم این همه پاستوریزه؟

عمه مونس...

کی خوابیده؟ کی باید بیدار بشه؟

ظرف میوه را از یخچال بیرون آورد و روی میز گذاشت.

یلدا کم کم بیدارش کن، شب نمی تونه بخوابه؟

اینجا میمونه امشب؟

من نمی دونم، اما با شناختی که ازش دارم، بعید می دونم اینجا بمونه.

لبخندش را پشت لبش پنهان کرد. اگر می فهمید این سوغاتی در خلوتشان چطور آتش می سوزاند، قطعاً حرفش را پس می گرفت.

- یلدا صدا کن امیر رو تا من و خان جونت وسایل شام رو آماده می کنیم.

- چشم، ولی تا شام وقت زیاده که.

- حالا تا شما بری و ایشون رو از خواب بیدار کنی و بیای بیرون گمونم کمی طول بکشه.

عمه مونس نسبتاً بلندی گفت و از آشپزخانه بیرون رفت.

در اتاق را آرام باز کرد و دیوار کوب را روشن کرد. چهره ی غرق خوابش بیشتر از هر وقتی برای دلنشین بود. بودن باعث آرامشش بود.

انگار همین دیروز بود که برای اولین بار از پشت سر دیده بودش و بعد هم لقب سوغای اهدایی از امینه را به سینه اش سنجاق کرده بود و شناسه اش شده بود.

به سمتش رفت و روی تخت نشست. نگاهش گیر چهره ی آرام در خوابش شد. چهره ای معمولی اما پر جذبه. موهای مشکی و چشمهای سیاهش

مشخصه ی چهره اش بود. چشمهایی که خیره ماندن همانا و غرق شدن همانا.

دستش بی اختیار به سمت صورتش رفت و با نوک انگشتش مژه هایش را لمس کرد. مشکی بودنش را دوست داشت. دستش را بالا کشید و شانه وار در موهایش فرو کرد.

- امیرآراد، امیر.

- هوم.

لبش را محکم به هم فشرد تا خنده اش از "هوم" مبهمش بالا نرود.

- بیدار نمیشی آقا؟ امیر...

- خوابم میاد.

- شب نمی تونی بخوابی ، پس بلند شو.

دستش را روی عضلات بازویش کشید و نرم حرکت داد.

- نکن یلدا.

- و کی می خواد مجبورم کنه ادامه ندم.

دستش را به پهلوی ماه پیشانی اش گذاشت و فشاری خفیف وارد کرد.

- وقتی نمی تونی از پس عواقب کارت بر بیای ، ادامه نده.

دستش از بازویش کنده شد و باز هم حرکات نرم انگشتان را این بار روی سینه اش ادامه داد.

- دختر خوبی نیستی شما و اگر اتفاقی افتاد من اصلاً مسئولیتی قبول نمی کنم.

- مرد تهدید بودی من نمی دونستم.

میچ دستش اسیر پنجه ی مردانه اش شد و حرکات رقصان انگشت ها بار و بنه جمع کردن و دور شدند.

- من تهدید نمی کنم. من هشدار میدم که شما مراقب عواقب کارت باش.

- عواقب چی؟ حرکات نرم انگشت؟

چشمهای خندان نشان از خوشی حالش بود دیگر. نگاهش را مستقیم به مردمک های سیاهش دوخت و کم کم سرش را پایین برد، میچ دستش همچنان اسیر بود، اما نه به قدرت قبل.

نفس در نفسش که نشاند، میچش آزاد شد و این بار تمام تنش اسیر شد. پلک روی پلک افتاد و دل هایشان یکی شد.

نفس که کم آمد، جدا شد و سرش پایین افتاد. دستش را عمود سینه اش کرد و زیر نگاه خیره اش رنگ عوض کرد، بعید بود دیگر...

- یلدا تو بی نظیری. من نمی دونم تو از کجا و چطور وسط زندگی من پیدا شدی.

- و فکر می کنم دقیقاً برای خوب بودن حال تو خداوند به خلقتم همت گماشت.

سرش را روی سینه اش گذاشت و خودش را محکم تر به مرد متین این روزهایش نزدیک کرد.

- دوستت دارم.

بدون توجه به سرش که کمی بالا آمده بود ادامه داد

خوشحالم که دیدمت، خوشحالم که شناختمت و خوشحالم که حالا و اینجا کنارت هستم.

بوسه ای روی سرش نشست و دستان قدرتمندی تنش را بیشتر فشرد. حالا و همینجا بهترین جای دنیا بود. دنیایش رنگی شده بود و این رنگ به رنگ شدن را با آغوشی باز پذیرا بود.

کارها خوب پیش میره؟

کاسه سوپ را نزدیک تر برد و قاشق را درونش چرخاند.

امروز به مشکل خوردند و تا همین دو ساعت پیش اونجا بودم.

خسته نباشی. کار خوبی کردی اومدی اینجا. از مدرسه و درمانگاه چه خبر؟

کارها در حال انجام شدند . مهندس محبی مهندس لایقیه.

معلومه کی تموم میشه؟

تا قبل از عید تموم میشه.

توکل به خدا.

سری تکان داد و مشغول شد.

یلدا جان مامان، امیر زنگ زد؟ من هر چی زنگ می زنم جواب نمیده.

بله، صبح به من گفت که جواب آزمایش رو گرفته، ولی بعد از اون دیگه خبری

ازش ندارم.

احتمالاً گوشیش تو ماشین مونده، نگران نباش. زیاد از این کارها انجام میده.

من زنگ می زنم بهش.

باشه مامان، فقط پیداش کردی به من هم خبر بده و اینکه بعد از ظهر من میام

دنبالت بریم برای یک سری از کارهامون.

بذارید خیالم از امیر آرام باشه، زنگ میزنم بهتون.

خنده ی سرخوش نرگس، لبخندی روی لبش نشاند و با خدا حافظی کوتاهی

تماس را قطع کرد.

گوشی را به چانه اش فشرد. یادش رفته بود پرسد از کی جواب نداده. استرس

به جانش چنگ انداخت و دلش نا آرام شد.

تماس گرفت و صدای بوق آزاد انقدر در گوشش تکرار شد تا قطع شد. دوباره کارش را تکرار کرد و باز هم هیچ. گوشی را روی تخت انداخت و نفسش را کلافه بیرون داد، دستی به صورتش کشید و از اتاق بیرون رفت.

چی شده یلدا؟ با کی صحبت می کردی؟
نگاه گیجش را بالا آورد و سرش به معنای هیچ بالا داد.

چیزی نیست. مامان بود گفت آماده باشم عصر قرار شده بریم تا جایی.
باشه. فقط چرا نگرانی؟

چیزی نیست پدر جون، نگران نباشید.
از فہیم چه خبر؟

نفسش را محکم بیرون داد و سری به تأسف تکان داد.
فعالاً که رفتن جایی و گفته تا آخر هفته خودش رو می‌رسونه. در گذر از حرفهای عجیبی که می زنه این که اصلاً به فکر درمان درستی نیست بیشتر نگران کننده ست.

چی می‌گه مگه؟
کمی خودش را جمع و جور کرد. هر توضیح اضافه ای کار را بدتر می کرد.

کمی از خاطراتش می‌گه و دلتنگ میشه.
مریض شده و دل نازک. این دیگه چه دردی بود که به جون این مرد افتاد.

هر روز هم داره بدتر میشه و متأسفانه به حرف من گوش نمی ده.

متوجه نمی شم، منظورت چیه؟

درمان خارج از ایران، یا یه پزشک دیگه؛ نمی دونم، واقعاً گیج شدم.

توکل به خدا. در مورد دکترش هم که دیدی یکی از به نام ترین پزشک های

کشوره، ولی دیدی که نظرش چی بود.

غم نشسته بر جاننش را هیچ چیز نمی توانست از بین ببرد. دلش برای تمام

تنهایی هایش گرفت. کاش روزگارش جور دیگری رقم خورده بود. حسرت

گذشته دردی را دوا نمی کرد و به قول معروف، آبی که رفته به جوی بر نخواهد

گشت.

یلدا گوشیت.

از جایش بلند شد و به سمت اتاقش پا تند کرد. با دیدن اسم آرزو روی صفحه

آه از نهادش بلند شد.

سلام آرزو؟ خوبی؟

خوبم، چی شد، جواب آزمایش معلوم شد؟

آره. مشکلی نبود ولی من الان نگرانم، امیرآراد جواب نمیده.

از کی؟ خب زنگ برن مامان نرگس.

یعنی خوشم میاد ازت، تو این شرایط هم یادت نمیره مامان نرگس گفتت.

خنده ی بلند آرزو هم نتوانست لبش را کش دهد. کلافه بود و حس و حوصله

ی خنده های آرزو را نداشت.

مامان نرگس هم خبر نداشت.

حالا نگران نباش، پیداش میشه دیگه.

ممنون از دلداری دادنت.

خب چی بگم، الان هر چی بگم استرس ایجاد می کنم.

پر بیراه هم نمیگفت. حس خوبی به این جواب دادن ها نداشت.

از خرید چه خبر؟ من هم میام باهات.

چشمهایش را روی هم فشرد تا چیزی نگوید.

آرزو جان تو چرا بیای؟

من باید باشم.

خب شما بشین فکر کن بین با شغل امیرآرمان کنار میای، بعد بیا خودی

نشون بده.

خدا حافظی کرد و تماس را قطع کرد. حرف حساب جواب نداشت. قیافه ی بق

کرده ی آرزو را از اینجا هم می توانست تصور کند. لازم بود تا

کمی به خودش بیاید و تکلیف خودش را معلوم کند.

یلدا چی شده؟ نرگس خانم چی می گفت؟

آرزو بود.

تو چته؟ پدرجونت میگه پکر بودی از اتاق اومدی بیرون؟ چیزی شده؟

نه خان جون. یعنی امیرآراد...

کلامش با صدای گوش‌ی بریده و با دیدن اسم روی صفحه نفشش را به راحتی بیرون داد.

امیرآراد...

جانم، ببخشید. گیر افتادم جایی، گوش‌ی تو ماشین مونده بود. معذرت می‌خوام.

مردم از نگرانی. دلم هزار راه رفت.

قربونت دلت برم، ببخشید.

قطع کن من به مامان خبر بدم نگران نباشه، بعد باهات تماس می‌گیرم.

نمی‌خواد. تا اوادم تو ماشین مامان تماس گرفت. اون نگران تو بود.

تکه ای از موهایش را پشت گوشش فرستاد و سری به علامت هیچ برای نگاه پرسشگر خان جون بالا داد.

باشه. الان خوبی؟ کجا بودی؟

سری به پروژه زدم، ولی متأسفانه گوش‌ی رو فراموش کردم.

خدا رو شکر که خوبی، خیلی نگران شدم.

نگران نشو. من صبح که میرم بیرون تا بعداز ظهر ممکنه بالای جرتقیل هم

برم

چرتقیل چرا؟ امیرآراد از این شوخی‌ها نکن با من.

خنده ی بلندش گره ی ابروهایش را محکم تر کرد.

چشم، ببخشید. حالا با مامان هماهنگ کردی؟
نه دیگه، نگران تو شدم اصلاً متوجه نشدم چی گفتم.
کارم تموم شده ، خودم میام دنبالت. اگر بشه کارمون رو امروز جمع کنیم
خیلی بهتر میشه. من تا دو، سه روز آینده خیلی شلوغم.
چشم. چیز خاصی نمی خوایم که . ترجیحاً امروز خریدهای دوتایی و تکی
های من بمونه بعداً با مامان میرم.
دستش را لبه ی پنجره گذاشته بود و شنونده ی حرف هایش بود. گفته بود
دوستش دارد؟

باشه خانم. من باهات هماهنگ می کنم. اجازه مرخصی می فرمایید؟
اجازه ی ما دست شماست، مراقب خودت باش .
یلدا خیلی ماهی.
تازه اول ماجراست، جبران می کنی.
خدانگهدارش در خنده ی پر صدایش گم شد و تماس را قطع کرد.
خسته نباشی.
سرش را بالا آورد و کمی در جایش جابجا شد.

سلامت باشی، تو خوبی؟
هستم دیگه. کارها انجام شد؟ مامان که حسابی خوشحاله.

آره، تا جایی که تونستم بودم، ولی بقیه ی کارها رو با مامان و آرزو خانم رفت انجام داد.

یک چیزهایی گفت آرزو، ولی نه کامل.

کنار او مد.

من رو دست کم نگیر. من کارم رو بلدم. داره حل میشه.

از صمیم قلب برایش خوشحال بود. میدانست از پس راضی کردن امینه بر خواهد آمد.

امیرآراد، باورم نمیشه. یعنی می دونی یه جوری حس می کردم چطور ممکنه

تو از کسی خوست بیاد و به این سرعت بهش پیشنهاد ازدواج بدی.

در سکوت نگاهش کرد. جواب قانع کننده ای برای حرفش نداشت، به جز

حرف دلش که عقل هم به مددش آمده بود و عاقب شد این.

خیلی خوشحالم برات. تمام روزهایی که همراهم بودی و حمایت کردی.

قراره از کنارتون برم یا من رو چیز دیگه ای تصور کردی؟

خیلی دخترونه شد؟

خنده اش، امیرآرمانی را که بالا رفت لبخندی روی لبش نشست. امیدوار بود

بتواند آرزو را کاملاً راضی کند.

من برم بخوابم که خسته ی خسته ام.

شب بخیر.

دستی تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

مبارک باشه خانم.

ممنون . ولی خودم راضی به این همه خرید نبودم.

از بس تو... من بودم دو برابر این ها رو خریده بودم.

شما که بله. با امیرآرمان چه کردی؟

بازی با کلمات و چرخش رفتار خوبی داره.

چرخش رفتار چرا؟ مگه چی شده؟

من بهش میگم بذار کنار ، میگه نه. میگم پس من نمی تونم بمونم ، بازم میگه

نه. یلدا من با این شغل مشکل دارم. چند روز پیش زنگ زده که دارم استعفا

میدم، ازش می پرسم برای چی؟ میگه وقتی من نتونم تو رو راضی کنم که هم

تو هم شغلم ، همون بهتر که استعفا بدم. منم گفتم هر کاری دلت می خواد

انجام بده.

حالا حرص نخور. آروم باش.

نه میخوام شغلش رو بذاره ، کنار نه میتونم خودم رو راضی کنم. اگر اتفاقی

بیفته؟

این همه نظامی ، مگه همیشه قراره اتفاقی بیفته.

حالا چطور می شد مامان نرگس به جای تفنگ، خط کش تی یا چه می دونم،

پنس پزشکی می داد دست این بچه.

صدای خنده اش اتاق را پر کرد و او همچنان نق می زد.

انقدر که میگی مامان نرگس، مامان خودت رو صدا نزدی.

خب حالا.

بالاخره به نتیجه رسیدید؟

آره. در نهایت تونسست من رو راضی کنه.

ابروهایش تا ر سستگاه موهایش بالا رفت. تا یک دقیقه پیش خط و نشان بود و حالا...

و چطوری راضی شدی؟

این دیگه مسئله ی خانوادگیه .

سری به تأسف تکان داد و مشغول جمع کردن وسایلش شد.

فردا ساعت چند عقد کنونه؟ آخ یلدا من می میرم تا فردا.

عصر دیگه. اصلا تو بمون همینجا.

درست نیست یلدا.

مگه کی اینجاست؟ زنگ برن به مامان بگو که اگر مشکلی نداره بریم خونتون

وسایلت رو هم بیار.

من من کنان نگاهش را پایین انداخت و ...

را ستش ، من ... می دونی، و سیله ها رو با خودم آوردم ، گفتم شاید موندگار

شدم. حالا که نگاه می کنم، میبینم چه کار خوبی کردم.

تمام مدت خیره نگاهش کرد و حتی قادر به گفتن جمله ای کوتاه هم نبود.

لبخندی به با نشاطی اش زد و از جایش بلند شد.

سلام آقای مهندس.

سلام عزیزم، خوبی؟ کارهات رو انجام دادی؟

بله، همه چیز تحت کنترل.

چشم هایش را ماساژ داد. خمیازه ای هم چاشنی اش کرد.

مامان راه افتاده، شما آماده شدی؟

بله، به خودم هم زنگ زد. چقدر صدات خسته ست.

خسته ام. این یکی دو روز بگذره، چند روزی به استراحت احتیاج دارم. شما

قراره کجا بری؟ اون هم این موقع روز.

موهات دست نخوره یلدا. متوجه که هستی؟

چشم. من برم؟

مراقب خودت باش. خداحافظ.

خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد.

ماتتو اش را به تن کشید و با برداشتن شال مشکی اش از اتاق بیرون رفت.

خسته نباشی خانم.

ممنون، کار خاصی که نداشتیم، در جوار دو خانم جوان و زیبا بودن خوش

گذشت بیشتر، تا خسته کننده.

اون یکی خانم جوان کی بود؟

آرزو خانم و گمان می کنم عروس بعدیتون.

پس انگار قضیه جدی شده؟

از امیرآرمان پرس.

امیرآرسلان و نگاه پرسه شگرش را نادیده گرفت و با برداشتن رو سری اش و کشیدن دستی در موهایش به سمت اتاق رفت.

یلدا کم کم بلند شو که کار زیادی داریم.

حوله را دور موهایش پیچید و از جایش بلند شد. از صبح که بلند شده بود، انقدر این طرف و آن طرف رفته بود که سرگیجه گرفته بود. استرس های آرزو هم بیشتر آزارش می داد.

آرزو من کار خاصی ندارم. آرایشگاه هم که قرار نیست برم.

از بس بی ذوقی، مثلاً امروز عقدکنونه.

کاور لباس را روی تخت گذاشت.

با من بود عروسی هم نمی گرفتم. مدتی هست که حس می کنم این کارها جذابیته خاصی نداره.

من نمی دونم سوغاتی از چی تو خوشش اومده. من هر چی میگم تو یه چیزی میگی.

دیروز چرا انقدر ساکت بود؟

یلدا خیلی تغییر کردی به خدا.

ابروهایش را بالا داد و خیره نگاهش کرد.

ربطی نداشت؟ خب، منظورم این بود که سؤالت بی مورد بود. ساکت بودن من چیز تازه ای نیست. می دونی که.
آره ساکت شدن تو علت داره.
لبخند کش آمده ی آرزو را با لبخندی جواب داد و لباسش را از کاور بیرون آورد.

انتخاب لباس با کی بود؟
خودم و تأیید امیرآزاد. چطور؟
هیچی، رنگش ملاحظه خاصی داره و با رنگ پوست هارمونی جالبی پیدا می کنه.
آره، عمه مونس هم همین رو گفت.
به سمتش رفت و دستش را در دست گرفت.

خیلی خوشحالم برات و امیدوارم که خوشبخت باشی.
آرزو، باورم نمیشه از این حرفها هم بلد باشی.
بی ذوقی تحویلش داد و از اتاق بیرون رفت.

به نظرم آب و هوا بهتون اثر کرده و حال و روزتون بهتر شده.
آره، هوای آلوده ی اینجا رنگ و ریخت آدم رو هم عوض میکنه.
خودش را جلوتر کشید و دست های رگ زده اش را در دست گرفت.

خیلی خوشحالم که تا زنده هستم سر و سامان گرفتنت رو می بینم.
و بیشتر هم خواهید دید.

امیدوارم. تو هم کم کم باید آماده بشی. وقتی نمونه دختر جان.
چشم، شما هم تا اومدن بقیه کمی استراحت کنید تا سر حال باشید.
لبخندی که روی لبش نشست ، دستش را نرم فشرد و از جا بلند شد.
وای امشب این امیرآراد خان شما چی بکشه.
ضربه ای به کتفش زد و خنده ی بلندی سر داد.

به چی می خندید؟

وای مونس جون، خوب شد اومدید.

چی شده دختر آبادانی؟

بیاید ببینیدش.

برقی در چشمش نشست و لبخندی از سر ذوق روی لبش.

خوبِ عمه مونس، ببین لباسم چه خوشگله.

آره عمه قربونت بره، آره عروسک عمه.

نه عمه، عرو سک نه، مامان فهیمه گفت عرو سک رفت و برنگشت . نمیخوام

شما هم بری و برنگردی.

دخترک را در آغوشش فشرد و دلش پر شد از ذهن کودکانه اش.

عمه مونس؟ خوبی؟

از یلدای کوچک دل کند و به سمتش رفت، در آغوشش کشید.

خوبم عمه، تو آماده ای؟

بله، ولی استرس دارم.

استرس که طبیعیه دختر خوب، اما نگران نباش؛ چون چیزی برای نگرانی وجود نداره.

سری بالا و پایین کرد و به سمت صندلی رفت. دلش شور می زد و این را نمی دانست به چه چیزی ربط دهد.

گوشی که روبرویش قرار گرفت، از خیال کننده شد و گوشی را از دست آرزو گرفت.

امیرآزاد.

جانم. خوبی؟

خوبم. تو خوبی؟ خستگیت رفع شد؟

آره، امروز شرکت نفرتم و تمام مدت خونه بود.

خوب پس، نگرانم بودم. دیروز خیلی خسته بودی.

و چرا احساس می کنم حالت خوب نیست؟

موهایش را پشت گوشش فرستاد و با نوک انگشتش خطوط نامفهومی روی میزکشید.

استرس دارم. من ... یعنی حس می کنم آماده نیستم.
آروم باش. ما یک بار این مرحله رو طی کردیم و حالا قراره رسمی کنیم. چیز
دیگه ای هم بوده که من نمی دونم.
نه هول زده ای گفت و ادامه داد.

شاید حس و حال این لباس باعث شده استرسم بره بالا.
اون لباس که بی نظیر بود و من بی صبرانه منتظرم تا تو رو تو اون لباس ببینم.
سرخي گونه اش رنگ گرفت و گوشه لبش اسیر دندان شد.

امیرآزاد، زودتر میای؟ دلم برات تنگ شده.
سکوت بینشان چند ثانیه ای بیشتر طول نکشید، اما گویی ساعتی گذشت.

امیرآزاد...

جانم یلدا، جان دلم، دارم میام عزیزم. تایه ربع دیگه اونجا هستم.
باشه ای گفت و تماس را قطع کرد.

یلدا، مادر.

به سمتش که برگشت، نیش اشک در چشمش نشست و به سمتش قدم تند
کرد. در آغوش کشید و قطره اشکش فرو افتاد.
خان جون، من خودم الان آمادگی گریه دارم. تو رو خدا گریه نکنید.

از خود جدایش کرد و بوسه ای روی سرش گذاشت.
گریه نمی کنم، حالا چادر رو بنداز روی سرت تا بریم که همه منتظرند و
امیرآراد بی قرار تر از بقیه. چنان نگاه خصمانه ای به عمه مونس داره که نگو.
چرا، امیرآراد و نگاه خصمانه؟
متوجه نشدی چرا نیومد داخل؟ مثل سربازها جلو در ایستاد و نگذاشت بیاد
داخل.
خنده اش را خفه کرد و چادر را از دستش گرفت و دوشادوش هم از اتاق بیرون
رفتند.

این هم از یلدا خانم. بیا عزیزم، بیا پیش من مامان.
به به یلدا خانم زیبا، خوبی عمه جان؟
زیر نگاه خیره و پر تحسین بقیه سلامی داد و به سمت عمه فخری و نرگس
رفت.

سلام عمه خانم.
سلام به روی ماهت. زنده باشی عزیزم. بیا کنار من بشین.
میان نرگس و عمه فخری که قرار گرفت، سرش را پایین انداخت. ضربه ای که
به کتفش خورد، نگاهش را به سمت نرگس بالا آورد.

بیچاره کردی این پسر رو . تا خواست بیاد طرفت عمه مونس جلوش رو گرفت و گفت شگون نداره. بعد از مدت ها نگاه مستأصلش رو دیدم.
من اصلاً متوجه نمیشم چرا عمه این کار رو کرده.
لبخندش را قورت داد و تلاش کرد نگاهش در نگاه کلافه ی امیرآراد ننشیند.
بفرمایید حاج آقا، بفرمایید.
از جایش بلند شد و دست نرگس را گرفت. جانش پر از استرس بود و گلویش خشک.

خوبی یلدا؟ چی شده؟
نمی دونم. استرس دارم.
دستش را نرم فشرد و گذاشتن پلک هایش را به نشانه ی آرامش روی هم فشرد.
بیا مامان، بیا بریم اونجا بشین.

م...من...

یلدا، این رفتارت نگران کننده ست. آرزو بیا اینجا.
نگاهش تا نگاه امیرآراد بالا آمد که آرام، اما عمیق نگاهش می کرد. کت و شلوار مشکی اش خوب بر تنش نشسته بود و برازنده ترش کرده بود. دستش در دست آرزو نشست و پایش بی فرمان به سمتی که ایستاده بود کشیده شد.
میانه ی راه که رسید، دستش در دست دراز شده ی امیرآراد نشست و آرامش به جانش ریخت. تشنه ای بود که به آب رسید بود. نگاهش را نگرفت و خیره به مردمک های سیاهش سر جایش نشست.

مبارک باشه آقای تابان. به سلامتی و مبارکی.

سلامت باشید حاج آقا.

شناسنامه ها لطفاً.

شناسنامه ها را گرفت و مشغول شد.

استرس نداشته باش.

دستش را فشاری داد و در سکوت نگاهش را پایین انداخت و دلش بی تاب شد.

یلدا، آرام باش و بخون.

قرآن را از نرگس گرفت و نگاهش را روی آیات چرخاند تا آرامش از دست رفته اش برگردد.

به سلامتی و میمنت. عروس خان سرکارخانم یلدا تابان...

قطره اشکی از چشمش چکید و "بابا"ی زیر لبی اش، گره ی ابروهای امیرآراد را محکم کرد. نگاهش روی سفره ی عقد ساده اما دوست داشتنی اش که در برابر اصرارهای نرگس، همین را انتخاب کرده بود چرخید و در نهایت نگاهش به آینه و مرد کنارش ختم شد، چشم فرو بست و ...

بابا من نمی خوام عروس بشم.

تو همین الان هم عروس منی، ولی چرا نمیخواهی عروس باشی؟
نمی خوام از پشتون برم.

خنده ی مستانه ای به شیرین زبانی دخترکش زد و در هوا چرخاندش و صدای
خنده ی سر خوشش باغ را پر کرد.

برای بار سوم می پرسم، وکیلیم؟

با صدای آرزو که زیر لفظی می خواست به خود آمد و نگاهش به جعبه ای که
مقابلش قرار گرفت، کشیده شد. نگاهش تا نگاه امیرآباد بالا آمد و لب زد
"بابام نیست"

نگاه به اشک نشسته اما آرامش، دل امیرآباد را خون کرد. چشمهایش را بست
و قطره اشکی فرو ریخت.

با اجازه ی پدر جون و مادر جون بله.

بغضش در میان دست و هلهله گم شد و دلش از این بله ی آرامی که داد بود
،قرار گرفت. با انگشت اشکش را گرفت.

بله ی محکم و پر اقتدار امیرآباد به گوشش نشست و بار دیگر صدای هلهله
بلند شد.

مبارک باشه.

بی قراری پیدا کلافه اش کرده بود و راهی به جز حفظ ظاهر نداشت. حلقه ها
که مقابلش قرار گرفت، دست پیش برد و حلقه را در انگشتش گذاشت و
دستش را بالا برد و بوسه ای نرم پشت دستش نشانده.

بوسه ی محمود که بر سرش نشست، بغضش تنگ تر شد

پدر جون، کاش بابا علی ...

جمله اش اشک در چشم ها نشانده و در آغوش محمود خان بیشتر فشرده شد.

آروم باش. بابا و مامانت اینجا هستند و می بینت. آروم عزیزم.

ضربه ای نوازش گونه به کمرش زد و جدا شد. جدا که شد، نگاهش در نگاه پر بغض فهیم نشست و به آغوشش پناه برد. این بار یاد مادرش پررنگ تر بود.

اجازه می دید من این دخترم رو بغل بگیرم.

سرش را از شانهِ فهیم برداشت و نگاهش تا نگاه امیر ارسلان بالا آمد. به سمتش رفت و نرم در آغوشش قرار گرفت.

قرار بود جای پدرش را پر کند و برایش پدری کند.

تبریک ها میان گریه و خنده گذشت و شیرینی خورده و امضا زده بود، اما تمام مدت نگاه بی تاب و نا آرام امیرآباد به دنبالش کشیده.

یلدا...

صدای محکمش کمی بوی دلخوری نداشت؟ به سمتش رفت و دست در دستش نهاد و به سمت اتاق رفت.

یک کلمه بگی من می دونم و تو.

امیرآراد...

دستش را کشید و تنگ در آغوشش گرفت. چادرش از روی شانه اش سر خورد و زیر پایش جمع شد.

دیدی با خودت چه کردی؟ آخ یلدا من با تو چه کنم؟

دست خودم نبود. مامان و بابام نبودن و جای خالیشون خفقان آور بود.

می دونم عزیزم، می دونم.

دستش را از زیر کت رد کرد و دور کمرش حلقه کرد.

بیخشید. نتونستم خودم رو...

می دونم و لازم به توضیح نیست. آروم تری الان؟

آره خوبم.

دستش را قاب صورت مهتابی اش کرد و بوسه ای عمیق روی پیشانی اش

نشاند. چشمهایش را بست و باز هم به خود فشردش.

بیا برو کمی آب بزن به صورتت تا حالت جا بیاد.

خوبم.

روی تخت نشست و با دستش آرام چند ضربه روی سینه اش زد

پس بیا اینجا بینمت.

لبخندی روی لبش نشست و خود را میان دستانش کشید. سرش که از عقب روی سینه اش نشست، چشمهایش را بست و نفسی عمیق کشید.

گریه میکنی طاقت نمیارم.

گریه ام رو در نیار.

لبخندی به شیطنتش زد، بوسه ای روی موهایش گذاشت و حلقه دستانش را محکم تر کرد.

بریم بیرون. درست نیست اینجا موندیم.

می ریم، اما امشب تو با من میای.

امیرآزاد.

همون که گفتم.

اما...

یلدا امکان نداره قبول کنم.

پدر جون اجازه نمی ده.

راضی کردن پدر جون با خان جون. در ضمن تو الان همسر منی و هیچ منعی

وجود نداره. داره؟

لبش را تر کرد و سری به معنای نه تکان داد.

از خود جدایش کرد و برگرداندش.

یلدا اگر یک درصد مطمئن نبودم، پیشنهاد نمی دادم.

امیر آراد ما تازه عقد کردیم.

اینکه امشب رو پیش من باشی، کجاش ربط به عقد کردنمون داره؟

سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.

سرت رو بگیر بالا و من رو نگاه کن.

سرش را با تأخیر بالا آورد.

فقط بگو خودت مشکلی نداری؟

لبش را تر کرد و "نه" ی کوتاهی گفت.

پس بقیه اش با من و نگران چیزی هم نباش.

باشه. بریم بیرون.

دستش را گرفت و از روی تخت بلندش کرد.

موهات رو مرتب کن.

توجهی به نگاه خندان و مرموزش نکرد و روبروی آینه ایستاد و شانه ای به

موهایش کشید، دستی زیر چشمش کشید و با مرتب کردن لباسش به سمتش

چرخید.

نگاه خیره اش را با ابرویی که بالا انداخت خندان کرد و دستش را گرفت و به سمت بیرون برد.

تو چرا هی هر دفعه باید بری تو اتاق؟
وقتی موقع شما شد متوجه میشی.
حالا قبل از اون همیشه متوجه ام کنی؟
"آرزو"ی کشیده اش، لبخند آرزو را کش داد و با چرخاندن سرش نگاهش در نگاه امیرآرمان قفل کرد.

غرق نشی.
غرق نجات روبرو ایستاده، ساحل امن.
خنده اش را مهار کرد تا جلب توجه نکند.

یلدا، میشه چند دقیقه با من بیای توی اتاق؟
از جایش بلند شد و به سمتش رفت.
چیزی شده؟ حالتون خوبه؟
خوبم، نگران نباش. فقط ...
چیزی لازم دارید؟
نه، این پاکت پیشت باشه.

نگاهی به پاکت زرد رنگ انداخت ، اما همچنان دستی برای گرفتنش دراز نکرد.

این چیه دایی؟

این پاکت رو بگیر ، خودت متوجه میشی.

پاکت را گرفت و با باز کردن در پاکت و دیدن چند سند نگاه بهت زده اش را به او دوخت.

دایی؟

این سند ها مال توئه، یک سری هم تو نامه توضیح دادم .

از اتاق بیرون رفت و یلدا را در بهتش تنها گذاشت.

مامان، کار داشتم باهاتون.

جانم، چیزی شده؟ یلدا کو؟

یلدا تو اتاق پیش داییشه. مامان لطفاً با خان جون صحبت کنید من میخوام

یلدا رو ببرم امشب.

نگاه بهت زده اش را نادیده گرفت و دستی به گردنش کشید.

ببری؟ مگه به همین راحتی؟

مامان، لطفاً

حداقل الان که کارت گیر افتاده کمی ملایم باش.

دستش را جیب شلوارش فرو برد و منتظر نگاهش کرد.

برم بینم چه میشه کرد.

جبران می کنم.

ابروهای نرگس بالا رفت و با گفتم "امیدوارم" ، از کنارش گذشت.

یلدا حواست هست چی گفتم؟

چشم خان جون، اصلا اگر اینجوری نگرانی نرم؟

نگران نیستم پدر جونت هم مشکلی نداره، اما سر بسته گفت...

لبش را به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت.

حلال، طیب و طاهر، اما احتیاط شرط عقله.

چشم.

حالا بلند شو که یک لنگه پا ایستاده.

خنده اش به هوا رفت و آویزان گردن خان جون شد.

از سد عمه مونس چطور گذشتید؟

عمه مونس به روزتر از این حرفهاست. در کل بگم ما سه تا خیلی آپدیت

هستیم.

خنده ی بلند شان فضای اتاق را پر کرد و با برداشتن کیف دستی کوچکی از

اتاق بیرون آمد.

خوش آمدی.

دستش را دور بازویش پیچید و با هم وارد شدند. عجیب این خانه را دوست

داشت. حس آرامشی که در خانه بود برایش ملموس بود.

دستی دورش پیچید و در گرمایی دلچسب فرو رفت. سرش که به سینه اش

چسبید، دستش شل شد و ساک از دستش رها.

امروز اذیت شدی؟ خسته شدی؟

بیشتر استرس و ترس داشتم. بغض داشت خفه ام می کرد.

شالش را کشید و چانه اش را روی سرش ثابت کرد.

چی باعث شده استرس بگیری نمی دونم. در هر حال هر چی بود، تموم شد.

آره، تموم شد و تو حالا مال منی و من چقدر منتظر امروز موندم.

خنده اش را رها کرد و دستش را روی دست های قفل شده ی دور کمرش

گذاشت.

تموم این انتظار جانکاه، سه ماه هم نشد.

همون هم زیاد بود.

امیرآراد...

بوسه ای روی مویش گذاشت و "جانم"ی نثارش کرد.

یک سؤال تکراری

نه، زود نبود و هیچ عجله ای هم نکردیم. حالا هم تا من نسکافه آماده می کنم، لباست رو عوض کن و بیا. دستانش را آزاد کرد و رهایش کرد. کتش را در آورد و روی مبل انداخت و به سمت آشپزخانه رفت.

زحمتتون میشه مهندس.

امشب، شب شماست.

ابرویی بالا انداخت و ساک دستی را برداشت و به سمت اتاق رفت.

یلدا، چیزی خواستی بگو.

چیزی لازم ندارم. ممنون.

لباس را با تاپ قرمز و شلوار مشکی عوض کرد و موهایش را باز کرد و روی شانه اش ریخت. دستی به موهایش کشید و از اتاق بیرون زد. دستش را دور کمرش حلقه کرد و صورتش را روی کمرش چسباند.

امیرآزاد.

از روی شانه نیم نگاهی انداخت و سرش برنگشته ثابت ماند.

جونم

سرش را جدا نکرد و همچنان سر بر کتفش نشانده بود.

گفته بودم دوستت دارم.

قفل دستش را از دور کمر باز کرد و تن ظریفش را در آغوش کشید.

دفعه ی بعد که تصمیم گرفتی دل من رو به باد بدی، روش دیگه ای رو امتحان کن.

این یعنی این دفعه موفق نبودم.

موفق بودی، اما ذاتاً در این جور موارد تعدد تجربه رو می پسندم.

سرش که از خنده ی پر صدا به عقب پرتاب شد، بوسه ای سیبک گلویش را نرم، نوازش کرد.

نسکافه آماده ست؟

آماده ست. تا من لباس عوض کنم بیار.

کابینت کنار یخچال همه چیز هست. انتخاب با خودت.

سری به علامت فهمیدن تکان داد و به سمت کابینت رفت. صدایش را کمی بالا تر برد.

یادم باشه دارچین بیارم بذارم اینجا.

میگیرم.

خودم میخرم. از این به بعد خرید اینجا رو با هم انجام میدیم.

لبخندی روی لبش نشست و سری به علامت تأیید تکان داد.

سینی را روی میز گذاشت ، دستش را در دست دراز شده اش گذاشت و کنارش نشست.

خسته شدم امروز، دلم کمی خواب می خواد ، اما با این ماگ نسکافه بعید می دونم بتونم بخوابم.

می خوابی ، نگران نباش.

ماگ را برداشت و به دستش داد.

امروز دایی یه پاکت بهم داد که پر از سند بود.

جرعه ای نوشید و با دست آزادش بازویش را نوازش کرد.

سند چی؟ و چرا به تو داد؟

سند ملک، اصلا نگاه نکردم سند چی بودن، اما چندانایی بود. می گفت همه

به نام من شده و تصمیم گیری با خودمه که چیکار کنم.

پس انقدر پیش وکیل نرفتی تا خودش اقدام کرد.

گفتم که نمیرم، ولی تصور نمی کردم این کار رو انجام بده.

پس دادی؟

نه، گذاشتم پیش پدر جون تا ببینیم بعد چه میشه کرد. رسماً دست از دنیا شسته و هیچ امیدی نداره.

نسکافه ی نیم خورده را روی میز گذاشت و سر یلدا را جابجا کرد.

بعداً بهش فکر کن، ولی حالا نه.

سرش را به عقب برگرداند و نگاهش کرد.

من روم نمیشه فردا برگردم خونه.

چه بهتر ، همینجا میمونی و من رو خوشحال میکنی.

امیرآزاد، من جدی می گم.

تنش را بالا کشید و دستش را دورش حلقه کرد.

من هم جدی گفتم. تا به حال دیدی من از سر مزاح حرفی زده باشم؟

نه، ولی فردا...

نه پدر جون چیزی میگو و نه تو مجبور به توضیح هستی. پس به این چیزها

فکر نکن.

تنش را آزاد کرد و روبرویش نشست.

کلاً ازت بعید می دونم این حرکات رو.

کدوم حرکات؟ یادت رفته من آدم هستم، نه ربات.

با اون خشک بودن تو و زهر چشم گرفتن هات، شبیه ربات بودی.

بودم، ولی نه برای تو.

برای من که سوغاتی فرنگ بودی.

خنده ی بلندش در جا ساکت شد و چشمهایش روی هم افتاد. دستش چنگ بازویش شد و خون به سمت صورتش هجوم آورد و در خلسه ای شیرین فرو رفت.

تکه ای از موی افتاده روی صورتش را پشت گوشش فرستاد و سرش را به بازویش تکیه داد.

ماه پیشونی...

جانم.

گفته بود اولین ها ماندگارند و حالا اولین "جان" ی که نثارش کرد، تنگ دل خودش هم چسبیده بود.

خسته ام یلدا، خوابم میاد.

باشه، تا تو بری اتاق، من هم اینا رو جمع می کنم. بمونه رنگ می گیره. زودتر.

مچ دستش را فشاری داد و از جایش بلند شد.

یلدا...

اومدم.

دو دور شستن ماگ ها ، زمان زیادی برایش نخریده بود. در آغوشش رفته و بوسه هایش را تجربه کرده بود، اما این مقوله کمی استرس زا بود. با تعلق از آ شپزخانه بیرون رفت و به سمت اتاق راه افتاد. کلید برق را زد و در نیمه باز اتاق را کامل باز کرد و وارد شد.

تو چرا نخوایدی؟

تکیه اش را به تاج تخت داد و خیره نگاهش کرد. معطل کردنش ناشیانه ترین حرکتی بود که می توانست انجام دهد. لبخندش را دزدید و به حالت اولیه برگشت و سرش را روی بالش گذاشت.

یلدا، چراغ رو خاموش کن. من خیلی خسته ام.
الان.

به سمت کلید برق رفت و چراغ را خاموش کرد و به سمت تخت برگشت. آرام روی تخت دراز کشید و پتو را تا زیر گلویش بالا کشید.
امیرآزاد.

جانم.

الان من اینجام، به نظرت مامان نرگس چه فکری می کنه؟
مامان هیچ فکری نمی کنه، یلدا به این چیزهای بی ارزش فکر نکن. من رو هم کلافه نکن.

بیخشید، نمی خواستم ناراحتت کنم.

آپاژور را روشن کرد و صاف سر جایش نشست.

بلند شو.

چی شد؟ گفتم ببخشید که.

بلند شو لطفاً.

پتو را کنار زد و روبرویش نشست.

یه چیزی رو برات روشن می کنم و دیگه هیچ وقت راجع بهش حرفی نمی

زنم.

امیرآزاد.

دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد.

هیچ وقت، تأکید می کنم، هیچ وقت برای کارهایی که انجام میدی به افراد

اشتباه توضیح نده. اومدن اینجا، رفتن به اونجا، نشستن و بلند شدن تو هیچ

ایزادی نداره و من اصلاً دوست ندارم تو فکرت مشغول نوع تفکر دیگران بشه.

بار آخر بود که گفتم، من به رفتار تو ایمان دارم و می دونم هرگز حرکتی نمی

کنی که باعث سوء برداشت بشه؛ وگرنه با کمال صراحت بهت میگم انتخاب

من نمی بودی.

"امیرآزاد" لرزانش، دلش را بالا و پایین کرد و نرم در آغوشش کشید و بوسه ای

روی سرش نهاد.

م... من...

روی تخت دراز کشید و دستهایش را دورش حایل کرد. بوسه ای روی شانه اش نشانده.

آروم عزیزم، آروم خانوم. من فقط توضیح دادم تا خودت رو اذیت نکنی. حالا هم بخواب که هر دو خسته ایم.
شب بخیر.

شبت بخیر ماه پیشونی.

چشم روی هم نهاد و در جایی جدید، اما امن، خودش را به خوابی عمیق و آرام دعوت کرد.

دیشب چطور گذشت؟ راحت خوابیدی؟

آره، انقدر خسته بودم که نفهمیدم چطور خوابم برد. با اینکه یه لیوان نسکافه هم خورده بودم ولی راحت خوابیدم.

جای خوابت عوض شده بوده برای همین راحت خوابیدی.

با یادآوری دیشب، لبخندی روی صورتش نقش بست. صبح که از خواب بیدار شد از دیدن فضای جدید گیج شده بود؛ اما لحظه ای بعد با دیدن امیرآراد که روی پهلوی به سمتش خوابیده بود چشم بسته بود و مکان را تشخیص داده بود.

انگار زیادی رویایی و شمع و پروانه بوده؟

عمه مونس دارید اذیت می کنید؟

نه عمه جان، نه قربونت برم. الهی که همیشه با یاد آوری اتفاقات گل لبخند روی صورتت بشینه.

یه سمتش رفت و محکم در آغوشش گرفت.

می دونید خیلی دو ستون دارم؟ با اینکه بابا و مامان نبودن، اما شما ندا شتید من احساس کمبود کنم. برای تمام کارهایی که انجام دادید سپاسگزارم. دستی روی دستش کشید و لبخندی از سر رضا روی لبش نشست.

دایی شما چرا لج می کنید؟

یلدا!

اجازه بده امیرآراد. من نمی فهمم برای چی یه بار امتحان نمی کنید دایی. با لبخند نگاهش می کرد و به این تلاش عبثش دل می سوزاند. آخر ماجرا آرزوی مرگش را خواهد کرد. این را به خود قول داده بود و پای قولش ایستاده بود.

نگاهش را به داماد جدید انداخت که با وقار نشسته بود و به حرف های دردانه اش گوش می داد. لبخندی از سر عاقبت بخیری یلدا از این مرد تمام عیار روی لبش نشست.

دایی؟ حواستون هست به من؟ من دارم حرف می زنم شما با لبخند به امیرآراد خیره شدید؟ خدای بزرگ از دست شما مردها.

یلدا قبلاً انقدر نق نمی زدی، چطور عوض شدی دایی؟

قبلاً شما مریض نبودید؟ قبلاً شما بیخیال نبودید، قبلاً یه پاکت با چند سند به دستم نرسیده بود.

اینها باعث نق زدن می شه دختر جان؟ نه تو همون دختر بچه ی چهار ساله ای، نه من همون فهیم سالم؛ وگرنه جات رو دوشم بود و قلمدوشت می کردم تا انقدر بخندی که یاد بره چی میخواستی بگی. آب دهانش را با بغض فروداد و اشک در چشمش نشست.

دایی من می خوام برم خونه ی خودمون.

خان جون رفته جایی، فعلاً اینجا می مونی؟

دایی شما زور میگی، من باید برم، کار دارم.

چه کاری؟

نمی تونم بگم.

لبخندی صورت را پر کرد و بابت شیرین زبانی اش بوسه ای رو صورتش گذاشت و قلمدوش آنقدر چرخاندش تا صدای خنده اش تمام خانه را گرفت و دلش را جلا داد.

من فردا میام دنبالتون با هم بریم. تو این چند وقت کمی غافل شدم ازتون.

یک ماهی هست عقد کردید؟

بله.

و خوش گذشته؟

لبخندی روی لبش نشست و نگاهش قفل نگاه با اقتدار امیرآراد شد که در سکوت تماشایش می کرد.

دروغه اگر بگم نگذشته، ولی فکر و خیال بیماری شما اذیتم می کنه.

این هم تموم میشه

"دایی" فریاد گونه اش، لبخند روی صورت رنجورش را پررنگ تر کرد.

زیاد مطمئن نیستم تا روزی که زنده هستم همین قدر مهربون باقی بمونی.

چرا باید تغییر کنم؟

دلم نمی خواست این رو خودم بهت بگم، اما فکر می کنم ز مان گفتش نزدیکه.

پلکهایش را روی هم فشرد و نفسش را کلافه بیرون داد.

کاش یک باره بگیرد و راحت کنی خودتون رو

اون موقع که بگم اول اسارته.

سرش به پشتی مبل تکیه داد و چشم هایش را فرو بست.

من فردا عصر میام دنبالتون .

باشه. منتظرت می مونم.

فنجانهای چای را از روی میز برداشت و به سمت آشپزخانه رفت.

امیر جان، من عمرم به دنیا نیست، خودم بهتر از هر کسی می دونم. چند ماه پیش دکتر گفت سه ماه، ولی از اون گذشته و من هنوز زنده ام اما...
خب این رو بگذارید به حساب روند درمانتون.
سری به تأسف تکان داد.

نه، ملک الموت رو میبینم، ولی یه خواهشی دارم ازت.
بفرمایید.

من باید یه ماجرایی رو برای یلدا بگم و بعد بمیرم.
در سکوت نگاهش کرد و منتظر ادامه ی جمله اش ماند.

احتیاج دارم روزی که می خوام حرف بزنم، تو هم اینجا باشی.
در خدمتم، اما قراره شما چه حرفی بزنید که من باید باشم؟
متوجه میشی پسر جان، فقط ازت یه تقاضا دارم.
تنش را کمی جلو کشید و با صدای آهسته تر ادامه داد

شنیدن حقایق سخته، امیدوارم پشت و پناه خوبی باشی و تنهات نذاری.
استرس ناشی از کلامش را پنهان کرد و در سکوت شنونده ماند.

عذاب روی دوش من باید پایین گذاشته بشه تا راحت بشم.

و حتما این عذاب با گفتن به یلدا تمام میشه؟

متأسفانه همینطوره.

با آمدن یلدا مکالمه اشان خاتمه یافت، اما ترس از رازی که باید گفته می شد

تا عذابی از دوش برداشته شود، ذهنش را درگیر کرده بود و این میان تنها نگرانی

اش یلدا بود.

بریم؟

از خیال بیرون آمد و از جایش برخاست.

مراقب خودتون باشید. من بهتون زنگ می زنم.

نگران نباش. از وقتی این رفیق شفیق ما اومده تو این آپارتمان یک واحد

خریده، من تنها نیستم. مرتب به من سر میزنه.

به هر حال من سر می زنم. فعلا کاری ندارید؟

به سلامت.

خدا حافظی کردند و از خانه بیرون زدند.

خوبی؟ چیزی شده؟

نه، چیزی نیست. فقط کمی ذهنم مشغوله.

نگرانی؟ مشکل کاری یا ...

چیزی نیست یلدا؛ حل میشه.

سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت.

حالا باید ببینم چی میشه؟ من به مامان گفتم؛ ولی تا وقتی امیرآرمان حرفی نزنه که نمیشه تو خونه عنوان کرد.

نگران نباش حالا، من یه جوری از مامان می پرسم ببین برنامه ای هست یا نه. هرچند، اگر چیزی بود حتما می گفت.

الان خواستی یادآور بشی عروس محبوبی؟

سکوت بهترین جواب است دیگر. نگاه خندانش را نادیده گرفت و به سمت بیرون از کلاس رفت.

با امیرآراد میری؟

نه، امروز کلاس نداره. ماشین آوردم بریم.

نه، قرار شد با امیر آرمان برم حرف بزنم.

"باشه" ای گفت و با هم به سمت خروجی رفتند.

یلدا، بابا جان تکلیف این سند ها چی شد.

من واقعا نمی دونم. آخه من احتیاجی ندارم به اونها ولی دایی من رو توی عمل انجام شده قرار داد.

حالا که فعلاً خبری نیست. من هم اگر گفتم برای این بود که کمی در این مورد فکر کنی؛ اگر نه که عجله و نیازی نیست.

یک فکراهایی دارم، ولی فعلاً تصمیم نهایی نگرفتم. حل میشه.

صدای گوشی اش وقفه ای میان کلامشان انداخت و با دیدن اسم روی صفحه ، ابروهایش در هم گره خورد.

سلام فهیم جان خوبی؟

...

شما هستی؟ چیزی شده؟

.....

کمی در جایش جابجا شد و به سمت جلو خم شد. دستی به پیشانیش کشید و از جیش بلند شد.

کدوم بیمارستان؟ چطور یهویی؟ چی شد؟

....

من الان میام.

تماس را قطع کرد و نگاه خیره ی یلدا را که دید، به صرافت چگونه گفتن افتاد.

چی شده پدر جون؟ دایی بیمارستانه آره؟

خودت رو کنترل کن، ما آمادگی این موضوع رو داشتیم . چند ماه هست که

این موضوع آوار شده روی سرمون و می دونستیم قراره آخرش چی بشه.

وای پدر جون، چرا انقدر زندگی من بیچاره با مرگ عزیزانم عجین شده؟

مستأصل دور خودش می چرخید و با خودش حرف می زد.

یلدا به خودت بیا، من دارم میرم بیمارستان، اگر میای سریعتر.
قطره اشک افتاده را پاک کرد و به سمت اتاقش رفت.

امیر آزاد...!

امیر آزاد نالانش، دلش را زیر و رو کرد و به قدم هایش سرعت بخشید.

یلدا عزیزم کجایی؟

بیا طبقه ی دوم، من تو را هرو هستم.

تماس را قطع کرد و بدون توجه به آسانسور که طبقه ی سوم را نشان می داد به
سمت پله ها رفت.

یلدا...!

به سمت صدا برگشت و بی هیچ وقفه ای خودش را در آغوش انداخت و
صدای گریه اش را در سینه اش رها کرد.

گریه نکن عزیزترینم. آرام باش خانمم.

امیر آزاد...!

جون دل امیر آزاد، چیزی نشده که، تو این شرایط این اتفاقات طبیعیه.

وای اگر ببینی ... من دلم داره میترکه از درد.

دستی به کمرش کشید و تلاشی برای آرام کردنش.

بیا اینجا بشین ببینم. قرار شد آروم باشی. پدر جون کجاست؟
تو اتاق دکتر.

دستمال کاغذی مچاله شده را زیر چشمش کشید و برنداشته دوباره صورتش
خیس شد.

سر درد میاد سراغت و اون موقع ست که دیگه من مثل الان ساکت نیستم.
میگی گریه نکنم؟ دایی داره زیر اون همه د ستگاه جون میده، تو نگران سر درد
منی؟

من کنارت نشستم و لزومی به داد زدن نیست. در ضمن اینجا بیمار ستانه و
لازمه مراعات کنیم.

میدونم، ببخشید. دست خودم نیست. یه دیروز نتونستم بهش سر بزnm. هر
چی اول هفته دکتر گفت باید ب ستری بشی و تو خونه نمونی گوش نکرد و این
شد نتیجه اش.

نفسش را کلافه بیرون داد و دستی به صورتش کشید.

گریه نکن یلدا؛ اتفاقی نیفتاده.

هق هقش که بالا رفت، دستش را دورش پیچاند و به خودش نزدیکش کرد.

گریه کن، اما آروم، از پا میفتی دختر خوب.

بی صدا اشک ریخت و ذهنش از چهره ی زرد و نزار فهیم جدا نشد.

خواهید؟

آره، امیر آراد پیشش موند.

تا میاد یه ذره مزه ی زندگی بره زیر زبونش ، یه اتفاق جدید میفته و همه چیز به هم میریزه.

حالا خدا رو شکر تو این اوضاع وانفسا این پسر کنارش هست.

چه جانانه هم هست. مه لقا انصافاً جوون لایق و آقاییه .

خدا رو هزار مرتبه شکر. دیروز که حاج خانم شوکت رو دیدم کمی گلایه کرد که چرا بی خبر؟ مگر حاجی نگفته بود برای امیر حسین خیالاتی داره؟
تو چی گفتی؟

گفتم حاجی به محمود یه چیزهایی گفته، ولی چیزی هم مستقیم نگفته بود؛
هر چند که یلدا از قبل هم جوابش منفی بود. حس کردم کمی دلخور شد،
ولی کاری هست که شده و الحمدلله امیر آراد مرد لایق و محترمیّه.
سر مونس به تأیید بالا و پایین شد و از جایش برخاست. شاید کمی جوشانده
ی گل گاو زبان اعصاب به هم ریخته اشان را تسکین می داد.

اوضاع فهیم چگونه؟ محمود چی میگه؟

حال و روز خوبی نداره. محمود میگه دکتر قطع امید کرده بوده چند ماه پیش و اون سری بعد از تصادف هم آب پاکی رو ریخته رو دستش، ولی به خاطر یلدا...

این بیچاره هم خیری از زندگی ندید. مه لقا دیدی جوون مرگ شدن علی و فهیمه چطور همه چیز رو به هم ریخت.

خیره بودن نگاهش حاکی از مرور خاطرات بود و دلش برای علی از دست رفته اش داغ شد. تقدیر بود، سر جنگی نمی شد داشت. قسمت نوشته شده بود و مرگ نصیب عزیزانش و حسرت، ارمغان مرگشان بود.

دایی، کمی سرت رو بیار بالاتر تا بالش رو بذارم زیر سرت.
بالش را کمی مرتب کرد و از تخت فاصله گرفت.

امروز چند شنبه ست؟

دوشنبه، چطور؟

هیچی، از بس گوشه ی خونه و بیمارستان افتادم، ایام هفته هم از دستم در رفته.

لبخندی تلخ روی لبش نشست و به سمت یخچال رفت.

آب میوه یا کمپوت؟

بیا اینجا میخوام باهات حرف بزنم.

باشه، حرف هم میزنیم.

پاکت آبمیوه را از یخچال برداشت و به سمت تخت رفت. لیوانی را پر کرد و نی را درونش گذاشت و به دستش داد.

آب میوه ی طبیعی، زودتر باید بخورید تا خواصش رو از دست نداده؟

پس چرا تو پاکته؟

ماندگاری بهتر.

به سختی لبخندش را کش داد.

نمی دونم چرا حس می کنم دیگه نمی بینمت.

دایی محض رضای خدا. چند روز بیمارستان می مونید و مرخص می شید، این دفعه میام پیشتون.

پوزخندی به رویایش زد و جرعه ای از آب میوه را فرو داد.

این دفعه جدی تر دارم بقیه رو می بینم.

کی رو جدی تر می بینید؟

خانواده ام رو.

لبش را تر کرد و تکه ای از موهای بیرون زده اش را زیر شال فرستاد.

امیرآزاد میاد؟

بله، زنگ زدم تو راه بود. ولی من متوجه نشدم چرا اصرار داشتید امروز ببینیدش.

باید باهاتون حرف بزنم و باید اون هم کنارت باشه. نگاهش را دنبال کرد که میان پنجره و در اتاق در رفت و آمد بود.

منتظر کسی هستید؟

نه، دارم از آخرین لحظات استفاده می کنم. سرسختانه تلاش می کرد ذهنش را از این موضوع فاصله دهد.

کسی از زمان مرگ خودش خبر نداره. زندگی ای که من برای خودم خواستم، با یه دروغ به هم ریخت و حالا با این مریضی پیشرفته چه فرقی داره کی بمیرم. چند روز زودتر و راحت تر. چه دروغی؟ انقدر مهم بوده؟ منظورتون اینه که حرف... غرق در خاطرات بود و از این دنیا کنده.

وقتی سودابه بهم گفت علی بهش گفته دیوانه شدم، ولی وقتی قول داد میمونه و از دروغم می گذره، دلم گرم شد به بودنش. قرار شد منتظر بمونم تا خبر بده. خبری که مدتها بعد به من رسید، اما نوشدارویی بود بعد مرگ سهراب. وقتی اومدم بیرون ته دلم از خودم و رفتارم راضی بودم که تونستم راضیش کنم. وقتی اومدم خونه دیدم فهیمه و علی هم هستند. انقدر از بابات عصبانی بودم

به خاطر کاری که کرده بود که بدون سلام و احوال پرسوی جلوی چشمهای
حیرون همه رفتم تو اتاق. تنها دلیلی که کاری نکردم این بود که سودابه قول
داده بود میاد و کنارم زندگی می کنه. زمان خواسته بود.

مدتی که گذشت و هیچ خبری از سودابه نشد، خیال زد به سرم که نکنه
پشیمون شده باشه؛ برای همین رفتم سراغش که ای کاش قلم پاهام می
شکست و نمی رفتم.

چی شده بود؟ مرده بود؟

لیوان آب میوه را روی میز کنار دستش گذاشت.

کاش مرده بود. وقتی در زدم مادرش گفت دیگه نیست و ازدواج کرده و رفته.
دنیا دور سرم چرخید و با زانو روی زمین افتادم. باورم نمی شد چیزی رو که
شنیده بودم. ازدواج کرده بود، اون هم در عرض دو هفته؟ چیزی نفهمیدم. یک
وقتی متوجه دور و اطرافم شدم که دیدم بیمارستانم و بابات بالای سرم ایستاده.
با دیدنش دنیا دور سرم چرخید. دلم میخواست دق دلم رو در بیارم، ولی
رمقی نداشتم که بخوام از جا بلند شم. فقط گفتم از اینجا برو.

شوک زده نگاهم کرد، اما بیرون نرفت. سرم که تموم شد، با التماس فهمیده
حاضر شدم باهاشون برم خونه. اما نه جونی داشتم و نه توانی برای مقابله، نه
حرفی زدم، نه گله ای کردم

"کینه"، تنها چیزی که وجود داشت کینه بود و کینه. کینه ای که بزرگ و بزرگ
تر شد و مثل پدری که بچه اش رو بزرگ می کنه شاهد بزرگ شدنش بودم. با
لذت به بزرگ شدنش نگاه می کردم و پرو بالش می دادم.

سلام

سرش به سمت در برگشت و امیرآراد را که آستانه ی در دید، لبخندی تلخ روی لبش نشست. به موقع آمده بود.

خوب هستید دایی؟

راحت می شم پسر جان. دمل چرکی سر باز کرده و داره تخلیه می شه. خنده ی هیستریکی که کرد، یلدا را یک قدم به عقب راند، اما نگاه ترسیده اش را جدا نکرد.

تو اون مدت هر چقدر فهیمه گفت برو دنبال درمانت، اهمیت ندادم که ندادم. فقط یه چیز توی سرم می چرخید و تا به اون نمی رسیدم آروم نمی گرفتم. من مریض بودم و با ادامه ندادن روند درمان و اون اتفاقی که افتاد، کم کم حس کینه و انتقام رو در من تقویت کرد.

دایی شما چکار کردید؟ چرا درست حرف نمی زنید. اصلاً این حرفها چیه؟ مردمک های لرزانش، دلش را به درد آورد و یک لحظه از گفتن پشیمان شد اما...

اون روزها گوشه ی اتاق افتاده بودم و با افکار بیمارم کینه روی کینه می گذاشتم و دل خودم رو آروم میکردم. رفتن سودابه تقصیر علی بود و حالا علی باید تاوان می داد.

لبخند مرموزش، اشک یلدا را روان و دست امیر آراد را دورش محکم کرد.

شنیده بودم علی قاره بره شمال و کاری داره. فهیمه گفته بود می خواد باهاش بره، ولی تو گریه کرده بودی که میخوای پیش خان جون بمونی. فهیمه هم طاقت نمیاره و تصمیم رفتنش کنسل میشه. فرصت از این بهتر می شد؟ اون روز بهش لقب فرصت طلایی دادم .

روزی که می خوا ست بره ،خیلی عادی لباس پوشیدم و رفتم خونه ی محمود خان. تعجب تو چهره ی همه بیداد می کرد، نقابم رو گذاشته بودم و از در صلح وارد شده بودم. اون روز به بهانه ی بازی کردن با تو به باغ رفتم و یک راست سراغ ماشین علی رفتم

نگاهش بهت زده و تنش لرزان تر شده بود. صاف نگاهش می کرد و قادر به پلک زدن هم نبود.

بازی کرده بودن ،اون هم بازی کردن با جون یک آدم. آدمی که به ظن خودم زندگی ام رو به باد داده بود. باید کارم رو می کردم ،پس بدون هیچ عذاب وجدانی کارم رو انجام دادم و با فرستادن تو به خونه ،خودم هم خداحافظی کردم و زدم بیرون.

بیچاره شدن من دقیقاً از وقتی شروع شد که فهیمه ی عزیز من هم تصمیمش رو عوض کرد و همراه علی راهی شد. راهی شد و دیگه هیچ وقت برنگشت. خواهر عزیزم رو با دست خودم به کام مرگ فرستادم.

دستش را روی دهانش کجاست و جیغ خفه ای کشید. چیزی را که می شنید در باورش نمی گنجید. اشکهایش روان و لرزش تنش بیشتر شد. درد می کشید و راه به جایی ندا شت. تنش می سوخت از داغ کینه ای که روزگارش را به تلی از خاکستر تبدیل کرده بود.

فشار دستهایی را روی تنش حس می کرد، اما حجم اطلاعات دریافتی اش به قدری بود که هر لحظه در آستانه ی جان دادن بود. باورش نمی شد کسی که اینجا و در این حال نزار افتاده، قاتل جان باشد. تصویر رقصان علی و فهیمه رو برویش بود و دلش رفتن می خواست. نفسش تنگ و تنگ تر و رنگ چهره اش به کبودی رفت.

یلدا، یلدا ... عزیزم... نفس بکش قربونت برم. یلدا نفس، نفس بکش
لامصب...

دنیايش در سیاهی فرو رفت و دستش در دست علی و فهیمه نشست.

مامان، من می خوام برم اونجا.

اونجا جای تو نیست. برگرد پیش خان جون.

چرا نرم؟

دختر خوبی باش و برگرد.

مامان...

رفت و یلدا را بر جای گذشت.

مامان...

یلدا، عزیزم، یلدا... خدایا شکر.

نفس را به راحتی بیرون داد و شقیقه اش را نرم بو سید. تنش را روی کاناپه بالا کشید و به خودش چسباند. جانش در آمده بود. لحظه ای کبود و چشمش روی هم افتاده بود، دنیا برای خودش هم سنگین شده بود.

دختر کشتی من رو. ای خدا... نفست که رفت، نفسم رفت.

سکوت و سکوت. گویی در خلسه فرو رفت و بود.

یلدا دایی...

نگاه تیز امیرآزاد که رویش نشست، سرش پایین افتاد.

اگر جای من بودید، شاید حق می دادید؛ ولی اون روز خودم هم حق رو به خودم ندادم. اون اتفاق همه چیز رو به هم ریخت. من باعث شدم مادرم پیرتر و آقا جونم از غصه ی نبودن فهیمه درمان رو ول کنه و زودتر به کام مرگ فرو بره. کمر محمود خان خم شد و اشک چشم خان جون و عجز و لابه های عمه

مونس و در نهایت عذابی که به جون خودم نشست، کمر شکن بود. عذابی که تا حالا چنگش رو برنداشته و بیچاره ام کرده.

شما جوری حرف می زنید انگار محق بودید. از دست دادن یک زن باعث میشه کمر به قتل ببندید؟

برای من که مریض بودم آره، محق نبودم اما چیزی به این سمت هدایت می کرد.

نگاهش را تا یلدا بالا آورد، سکوت مرگ بارش دلش را خون کرد و اشکش را روان.

یلدا می شنوی؟ میخوام بلندت کنم و ببرم . حواست با منه ؟
سکوت و نگاه خیره اش را که دید، عاصی و کلافه دست زیر زانوش انداخت و دستش به زیر گردن نرسیده ...

صبر کن، نبرش... این آخرین باریه که می بینمش.
به خدا که حق داره اسمتون رو هم نیاره. چطور تونستید این کار رو بکنید؟
بذار بمونه، تو رو جان یلدا...
نگاه تیزی که به سمتش رفت، لب فرو بست و سرش را محکم روی بالش فشرد.

یلدا.

روی کانپه نشاندش. دستش را در دست گرفت .

بریم، چرا حس می کنم متوجه هستی، اما سکوت کردی؟ یلدا عزیزم حواست هست؟

نگاه خیره اش حرف داشت، اما عاجز بود از رمز گشایی کلام نگاهش.

بدبختی وقتی شروع میشه که دلت بعد از کاری که می کنی آرام نمی گیره. حال من هم همین بود.

ماه ها گذشت و من عین دیونه ها پناه برده بودم به داروهای آرام بخش. اون روزها درد زیاد بودو بدترین درد پشیمونی بود که فایده ای نداشت.

روزگارم سیاه بود و اگر محمود خان و آقا جونم نبود همون روزها تموم بودم و ای کاش کمک نمی کردند و با درد خودم میمردم.

یلدا و بی تابي هاش رو که می دیدم، دلم مرگ می خواست و روی نگاه کردن تو چشم کسی رو ندا شتم. با دست خودم زندگی دو نفر رو تموم کرده بودم و یک عده رو عزا دار و خودم رو بیچاره ی دو عالم کردم.

سرش را چرخاند و یلدای مغموم و در بهت فرو رفته، دلش را پاره پاره کرد. می دانست بعد از شنیدن حال و روزش بهتر از این نخواهد بود، اما...

روزها می گذشت و کم کم حال یلدا هم بهتر میشد. خان جون و محمود خان با وجود شوکی که داشتند، دل به این دختر دادند و شد همه ی جون و عمرشون. انگار قرار بود یلدا زندگی رو بهشون برگردونه.

به خودم که اوادم دیدم سالگرد شون رسیده و من رو سیاه نه راه پس دارم و نه راه پیش. اون روز هیچ وقت یادم نمیره. من هر سال تو این روز دو بار می شکم.

اون روز همه خونه ی محمود خان بودند و من برای فرار از جمع به خونه پناه برده بودم. در رو که باز کردم صدای تلفن بالا رفت و گوشی رو برداشتم. با شنیدن اسمم از زبون زنی که پشت خط بود، تمام محتویات معده ام تا حلقم بالا اومد. دیوانه شده بودم و نعره می کشیدم و بد و بیراه می گفتم. تا اوادم گوشی رو قطع کنم جمله اش مانع شد "دروغ گفتم فهیم، دروغ گفتم، با علی و فهیمه کاری نداشته باش"

سکوت تنها عکس العملی بود که تونستم انجام بدم و اون هم به حساب این گذاشت که می خوام بشنوم.

هر جمله ای که می گفت بیشتر فرو می ریختم. دنیا تنگ و تاریک می شد و قدرت حرکت نداشتم.

"فهیم، من دوستت داشتم، بخدا دوستت داشتم. خدا لعنت کنه جلال رو. روزهای اولی که باهات آشنا شدم، پای ام شد و من اهمیت ندادم. خوشم اومده بود ازت و دلم باهات خوش بود. تا نامزد کردیم، جلال باز هم سر راهم اومد. یک روز سر راهم رو گرفت و گفت می دونی فهیم مشکل عقلی داره؟ وای فهیم دنیا سیاه شد وقتی این رو گفت. نامرد می دونست روز دوشنبه میری دکتر و من رو آورد و دیدمت. بعد از اون بود که حس اینکه دروغ گفتم و بهم نگفتم مریضی عقلم رو ازم گرفت و اون اتفاقات افتاد. تو این مدت هم از

بس جلال مهربونی کرد و هی گفت فهیم گناه داره، آزارش نده و انقدر مهربونی خرج کرد که خام خودش شدم و به سمتش رفتم. روزگارم شده آخر بیچارگی. اینقدر خودش رو خوب نشون داد تا به پیه شهادت ازدواجش جواب مثبت دادم. حالا تموم دردم از سر باز کردن تو بود که اون پیشنهاد جلال به نظرم بهترین راه حل بود.

تنها چیزی که تونستم بگم یه جمله بود. "چه پیشنهادی؟"

"گفت باید بهت بگم که میدونم مریضی و این حرف رو از علی شنیدم، ولی اگر بخوای بگی بقیه هم می فهمند مریضی و تو به این موضوع به شدت حساسیت داشتی. نمی دونم از کجا فهمیده بود که فقط فهیمه و علی می دونند و به من گفت برای اینکه برای همیشه راحت بشی باید بگی علی این کار رو کرده و قسمش بدی به علی چیزی نگه، و گرنه دست خودت رو می شه. و این فرصت به ما می داد و می تونستیم کارهای آخر رو انجام بدیم و بریم. کارها انجام شد و بعد از ازدواجی که هیچ کس دعوت نبود، از ایران خارج شدیم. همه چیز خوب بود، ولی کم کم رنگ عوض کرد و بد اخلاقی هاش شروع شد. روزگار رو سیاه می کرد و راه به جایی نداشتیم. ذره ذره هر چی داشتیم رو ازم گرفت و در نهایت دست خالی فرستادم خونه ی پدرم. فهیم من پشیمونم، تو رو خدا من رو ببخش. من اشتباه کردم، بیا از اول شروع کنیم."

دنیا دور سرم می چرخید. از رو دستی که خورده بود، از حماقتم، از علی که رفیقم بود و به یک زن و اوهاماتش فروخته بود. گوشی تلفن رو به دیوار کوبیدم و از شدت حرص روی زمین افتادم.

روزگارم شد کابوس . نه شب دا شتم نه روز. چون دادم و هر روز مردم و زنده شدم. علی و فهیمه رو فدای چی کرده بودم. اگر گوش داده بودم و بعد از رفتن سودابه تحت نظر می موندم ، افکار مالیخولیایی ام رشد نمی کرد و دشمن پنداری نمی کردم و دنیا و آخرتم رو خراب نمی کردم.

زمان چرخید، فصل ها عوض شد و من هر روز با دیدن بزرگ تر شدن یلدا و جفایی که در حق پدر و مادرش کردم چون دادم. خودم رو با کار سرگرم کردم. حتی ازدواج تحمیلی هم نجاتم نداد . همونطور موندم تا امروز که دارم می سوزم.

شما چکار کردید؟ بر اساس یه حرف؟ بدون هیچ سؤالی؟ بدون هیچ تحقیقی؟ مثلا اگر پدر مادر شما می فهمیدند شما تحت درمان هستید چی می شد؟

مشکل من حادثه از این چیزها بود. این که می بینی نتیجه ی سال ها مشاوره رفتن و دارو خوردنه ، وگرنه که من همون فهیمی بودم که کمر به قتل عزیزانم بستم.

روزی که فهمیدم سرطان دارم تا شب تو خیابون راه رفتم و خندیدم. جواب گرفته بودم و دیر و زود داشت، اما سوخت و سوز نداشت.

چطور این همه سال با این عذاب وجدان کنار اومدید؟ کنار نیومدم. من رو تو خودش حل کرد. فقط خدا از سر تقصیراتم بگذره وگرنه که بنده ی خدا ...

سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. تمام این سال ها از دیدنش شرمنده بود . می دانست بخشیده نخواهد شد ، اما باید می گفت. این راز سالها خاری در چشم و دلش بود و امروز اعتراف کرده بود.

یلدا، میدونم میشنوی. دایی، نمی خوام حلالم کنی، فقط بدون که من مریض بودم و بزرگترین اشتباهم این بود که پایه ی زندگیم رو روی پایه ی سستی بنا کردم و خودم و بقیه رو دستخوش حوادث کردم. نگاه یخ زده اش را بالا آورد و خالی از هر حسی نگاهش کرد. حالا دیگر چه فرقی می کرد. تنها یک جمله در سرش می چرخید "باورهایم شکست"... از جایش بلند شد و به سمت بیرون رفت.

یلدا می دونم آخرین باره می بینمت. دایی حلالم کن، حتی اگر صد سال دیگه باشه. من بد کردم، من در حقت ظلم کردم. حلال کن. به نفس نفس که افتاد و خس خس سینه اش راه تنفسش را تنگ کرد ، چشم فرو بست و از اتاق بیرون زد.

خوابید؟

ظاهراً.

دستی به صورت کشید و نفسش را بیرون داد.

اگر محمود خان بفهمه...

نباید بفهمم، همین قدر که یلدا فهمید کافیه. مرد و زنده شد. مامان برای چند لحظه حس کردم از دست دادمش.

خدا نکنه مامان. غم نگاهی که داشت بی علت نبوده پس. چطور تونسته؟ خدا به داد برسه. تاب نیاوردم و زنگ زدم بیمارستان. گفتند حالش خوب نیست و تحت مراقبت های ویژه ست.

با این اوضاع معلوم نیست چه اتفاقاتی بیفته. فشاری به پیشانی اش وارد کرد و با انگشت شستش، شقیقه اش را ماساژ داد.

فعلاً یلدا اینجا بمونه بهتره، من یک سری به یلدا بزنم بعد زنگ بزنم به محمود خان ببینم چی شد؛ قرار بود برن بیمارستان. باشه مامان، نگران یلدا هم نباش. تشکری کرد و از جایش برخاست.

مامان...

آرام به سمتش رفت و روی تخت نشست. دستی روی پیشانی اش گذاشت. تبش کمی پایین آمده بود، اما باز هم هذیان میگفت و ناله می کرد. موهایش را از روی صورتش کنار زد و پتورا بالا کشید و با ذهنی مشغول بیرون رفت.

پدر جون..

سلام بابا، خوبی؟ یلدا خوبه؟

خوبه، خوابیده، شما بیمارستانی؟

امیر...

بفرمایید، پدر جون.

به کمک احتیاج دارم، یلدا متوجه نشه، فهیم... یعنی... فهیم تمام کرد..

پلکهایش را روی هم فشرد و دستی پشت گردنش نشست.

سکته کرده و تمام. من نمی دونم چطور این اتفاق افتاده ولی...

من دارم میام پدر جون.

تماس را قطع کرد و به سمت اتاق رفت.

"نگاه یخ زده ی یلدای همیشه آرام قلب فهیم را از کار انداخت..."

خسته نباشی.

ممنون، یلدا بیداره؟

آره، اما هیچ. ع صر به آرزو گفتم بیاد اینجا، اونم با کلی خواهش و التماس که

نمیشه و نیام و یلدا رو بیارید بالاخره راضیش کردم، شاید این دختر بتونه

کمی کمک کنه، اما...

هیچی؟

سری به طرفین تکان داد و هیچی زیر لب زمزمه کرد.

این طوری ادامه پیدا کنه باید ببرمش زیر نظر روانشناس.

دارم دیوانه می شم از فکر و خیال. کاش بهش می گفتیم دایی اش تموم کرده و خاکسپاری هم انجام شده. شاید بدونه و بره این بغض بشکنه و راحت بشه. نه مامان، فعلاً صلاح نیست. دیروز هم که خان جون و عمه مونس اومدند، من خدا خدا می کردم چیزی نگن. اونها هم فکر می کنند از شنیدن خبر مرگ دایی یلدا اینجوری شده.

باشه، تو کمک حال اونها باش تو این روزها. من مراقب یلدا هستم. ممنون مامان، به خاطر همه چیز. خیلی زحمت کشیدید این چند روز. کاری نکردم عزیزم. برو استراحت کن. شب بخیر. با گفتن شب بخیری به سمت اتاقش رفت.

وارد اتاق شد و چراغ را روشن کرد. کتش را روی صندلی گذاشت و به سمتش رفت. چهره ی رنگ پریده اش دهن کجی می کرد. این چند روز به جز چند لقمه غذا، آن هم با ضرب و زور چیزی نخورده بود. خم شد و گوشه ی ابرویش را بوسید.

کاش هیچ وقت حرفی به میان نیامده بود و این راز سر بسته می ماند. فهمیدنش بعد از این همه سال نفعی که نداشت هیچ، تماماً آشوب بود. لباسش را عوض کرد و کنارش دراز کشید. دست چپش را روی زیر سرش گذاشت و صورتش را با نگاه وجب زد.

با انگشت اشاره، تکه مویی را از روی صورتش کنار زد. دلش برای شیطنت های ریزش تنگ شده بود. ساکت و مغموم گوشه ای نشستن هم خودش را از پای در می آورد، هم اطرافیانش را نگران تر میکرد.

کی خوب میشی عزیزترینم؟
نگاهش به چشمهای باز اما بی فروغش که افتادریال لبخندی روی لبش نشست لب زد "سلام"

نمی خوای حرف بزنی؟ خسته نشدی؟ من خسته شدم یلدا. میدونی چند روزه صدمات رو نشنیدم بی انصاف؟ دارم کم میارم. من دارم کارم میارم. و باز هم سکوت جوابش بود.

من حرف بزnm؟ تو حرف نمیزنی خانم خانما؟ امروز رفتم خونه ی پدر جون. خان جون میگه یلدا نمیخواه برگرده خونه؟ گفتم فعلاً روزه ی سکوت گرفته. دستش را در دست گرفت و انگشتش راپشت دست هایش کشید.

هیچ چیز خوب نیست، وقتی حال تو خوب نیست، هیچ چیز برای من خوب نیست. تمرکز ندارم رو کارم، فکرم درگیر توه. قرار ندارم، روزی ده بار زنگ میزنم و حالت رو می پرسم به امید اینکه تغییری کرده باشی، به امید اینکه به مامان گفته باشی امیرآراد رو می خوام.

اولین قطره اشک از چشمش فرو چکید و لبخندی تلخ روی لبش نشست.

گریه کن و این سنگینی رو از دلت بردار قربونت برم. چرا عذاب، حالا که فهمیدی چی شده به غیر از اینکه عذاب بکشی چی عایدت شد؟ چرا به دایی ات نگفتی چیزی نگه؟ برای این که حالت بشه این؟ یلدا... عزیزم... داییت رو ببخش و بذار روحش به آرامش برسه. مردمک هایش لرزان شد و فشار دستش بیشتر.

ببخش تا هم اون به آرامش برسه، هم تو. ببخش ماه پیشونی. ببخش و نذار کینه تو سینه ات بشینه عزیزم. لبش لرزید و اشکش فرو ریخت.

حرف بزنی عزیزم. حرف بزنی یلدا...

امیر آراد.

طرح لبخند روی صورتش کش آمد و در آغوشش کشید. بوسه ای روی سرش کاشت و گذاشت اشک و بغض را در سینه اش خالی کند.

یلدا... نامش هم با سیاهی عجین شده بود...

یلدا که نامیده شد، با سیاهی شب عجین شد.

روزهای سختی را پشت سر گذاشته بود و حالا اینجا، باز هم روبروی آینه نشسته و تارهای همچون شبس را شانه می کشید.

حسرت و کینه چنگ انداخته بود بر گلویش و راه نفسس را تنگ کرده بود. به سختی در باورش گنجد بود.

شنیده بود و شوک بزرگ ناشی از شنیدن، مدتها زندگی اش را دستخوش تغییرات کرده بود. تغییراتی که اگر حمایتهای ریز و درشت اطرافانش نبود، از پای در می آمد و هرگز کمر راست نمی کرد. حجم اطلاعاتی که در یک روز به مغزش سرازیر شده بود هولناک بود و تا مدتها مغزش را از کار انداخته بود و حالا...

یلداجان؟ خوبی؟

سلام، بیا تو...

او دم سری بهت بزنم. چه خبر؟

خوبم. کم کم باید آماده بشم برای ترم جدید. با این مرخصی تحصیلی کمی عقب افتادم.

لبخندی تلخ روی لبش نشست.

فعلا مرخصی تحصیلی می گیری تا بتونی این موقعیت رو رد کنی. خودم هستم و کمکت می کنم. نمی خوام نگران چیزی باشی.

شوک خبر انقدر بود که مدتها گوشه ای خیره بماند و خاطرات همچون زهرش را مرور کند. مرور کرد و زهری کشنده در جانش نشست. انقدر گوشه ای

نشست تا مجبور به گرفتن مرخصی تحصیلی شد، آن هم با تدبیر مرد روزهای سختش که اگر با خودش بود درس را می بوسید و گوشه ای می گذاشت.
امیرآرمان چطور؟

خوب، امروز عصر بر میگردد.

به سلامتی.

و بالاخره کش مکش هایشان خاتمه یافته و آرزو راضی و خرسند عروس خاندان محترم شده بود و در آرزوی مامان نرگس گفتن نمانده بود. جفته شان جور بود و پای ثابت شلوغی های خانه بودند

یلدا جان، مامان دلم نمی خواد هیچ وقت غم به چهره ات ببینم. اتفاقی که افتاده به اندازه ی کافی سخت هست حتی با گذشت زمان فراموش نمیشه، اما یادت باشه من و بابا همیشه هستیم.

تلخی که به جانش نشست مدتها خودش را هم فراموش کرد و اگر کمک محترم ها نبود، به این زودی ها قد علم نمی کرد. در دلش آشوبی بود و بودن های جدید مرهمی بر زخمش شد و التیامی بر روحش.

یلدا یادت باشه، پدر جون و مادر جون بشنوند، از پا در میان. تو که این رو نمی خوای؟

بودن های خان جون و پدر جون و مونس به اندازه ی تمام عمرش پر رنگ بود، اما هرگز نگذاشت بویی از ماجرا ببرند تا با خیال همان تصادف ساختگی که

بعد ها خان جون برایش تعریف کرد زندگی کنند. به اندازه کافی از غصه اش خمیده تر شده بودند حال اگر می شنید که دیگر...

امیرآزاد نیومده امروز؟

نه، کار داشت. شب می بینمش.

یلدا... این چند وقت امیرآزاد...

میدونم زیاد اذیت شد، من مدیونشم.

دستی به موهایش کشید و از مقابل آینه برخاست. لبخندی روی لبش نشست و ذهنش گیر به محبت های ریز درشتش که خالصانه و با مدارا به جانش تزریق می کرد. گفته بود هستم و جانانه ایستاده بود. بعد از آن روز که طوفان به زندگش اش زده شد و هر تکه از وجودش را گوشه ای انداخت تنها مردش بود که هر تکه را از گوشه ای جمع و دوباره به هم متصل کرده بود. همچون چینی بند زده

مانده بود و کمک کرده بود تا سر پا شود. مانده بود تا تمام حسرت هایش را از نبودن هایی که به اجبار در طالعش نوشته بودند جبران کند. مانده بود تا برپا کند پیکر شکسته شده اش را. مانده بود و ساخته بود بدون آنکه ذره ای منت یا تحقیر در کلامش باشد.

سوغاتی فرنگی با عطر تلخش که گره به ابروهایش نشانده، امروز پای ثابت روزهایش بود

باز اسم امیر آزاد اومد رفتی فضا؟

روزی که دیدیمش یادته؟

آره، همون روز بود که به لقب سوغاتی نایل اومد.

لبخندی روی لبش نشست.

چند روز پیش مامان نرگس می گفت نگرانته.

نگران چی؟ من که دیگه فکر و خیال نمی کنم. نه اینکه نباشه، اما سعی می

کنم فکر نکنم.

کاش هیچ وقت وقت حرفی زده نمی شد.

یه وقتیایی فکر می کنم دایی فهیم هم در گیر یه لحظه کینه شده، ولی باز هم

میگم؛ اگر به این بود که روزانه خیلی ها کشته می شدند.

درسته. این راز که فاش نشده بود، کاش همونجور میموند.

گفتنش علاجی نکرد، ولی حداقلش این بود که اون گفت و راحت مرد.

مامان نرگس میگه که امیر آزادگفته از غصه ی نگاه یلدا سخته کرد.

نفسش را کلافه بیرون داد و به سمت پنجره رفت.

هنوز هم با یادآوری اون روز منقلب میشم. اون لحظه حس کردم سه نفر رو از

دست دادم.

به نظرم خوب تونستی خودت رو کنترل کنی.

اگر کمک شماها و امید به زندگی با امیرآزاد نبود ، شاید به جنون می رسیدم.
شاید هم مرگ دایی کمک کرد .
ممکنه. در هر حال روزهای سختی بود و من دلم نمی خواد بهشون فکر کنم،
تو که دیگه جای خودت داری.
سری در تأیید حرفش تکان داد و به سمتش برگشت.

از بهار خانم چه خبر؟
خوب. البته امیرحسین خان هنوز ابرو محکم کرده ،ولی انگار کم کم داره راه
میفته .هواش بهاری شده.
غیر از این بود عجیب بود، بهار دختر با درایتیه و مهربونی ذاتی اش هر کسی
رو به سمت خودش می کشه. خوشحالم که بالاخره به خواسته اش رسید.
زیادی هم بله قربان گو.
صلاح در اینه لابد.
احتمالاً.

انگار دیروز بود که بهار را به بهانه ی خرید و سایل با امیرحسین خان شوکت
آشنا کرده بود . حالا نسیم بهار در زندگی امیرحسین وزیده بود و به قول آرزو
حال و هوای امیر حسین خان شوکت را بهاری کرده بود.
یلدا کی بریم؟

نمی دونم، باید بینم بقیه کی آماده می شن.
خب پیرس بابا جان، دیر شد.
سری تکان داد بیرون رفت. این دختر تغییر ناپذیر بود.

خیلی خوش آمدید.
زحمت افتادی نرگس جان.
این حرف ها چیه خان جون، خوشحالم کردید. کاش خانم احمدی هم بود
، حسابی خوش می گذشت.
درسته. اما بنده خدا اون هم با این اتفاق مجبور شد.
بله درسته، یلدا. بیا بریم آشپزخونه مامان جان.
به سمتش رفت و به عادت این مدتش دستش را دور کمرش انداخت و به
خودش نزدیکترش کرد.

امروز بهتری؟ از اون هفته دیگه کابوس نداشتی؟
نه، همیشگی نیست؛ ولی همون دفعاتی هم که هست...
تموم میشه، کم کم که برید سر خونه و زندگی خودتون اوضاع بهتر میشه.
سرش را پایین انداخت و موهایش را پشت گوشش فرستاد.

تو هنوز هم مثل روز اولی، از آرزو یاد بگیر.
مامان لطفا.
خنده ی نرگس آشپزخانه را پر کرد. سینی چای را به دستش داد و با هم بیرون
رفتند.

زنگ زدی به امیر؟

جواب نداد. امروز فقط همون صبح که زنگ زد باهاش حرف زدم
لابد بد جوری سرش شلوغ بوده.

احتمالاً

گفته بود احتمالاً، اما ته دلش دلگیر بود و خودش هم دلیلش را نمی دانست.
عادتش داده بود دیگر. از جایش بلند شد و زیر نگاه متفکر امیر ارسال و
نرگس به سمت آشپزخانه رفت.

سلام. ببخشید دیر اوادم؛ کارم کمی طول کشید.

حواسش پی صدایش بود که دلیل دیر آمدنش را توضیح می داد. خستگی در
صدایش بیداد می کرد. قدمهایش را به سمت سالن کشاند.
احوال پرسشی گرمش در این مدت ذره ای کم نشده بود و در این وانفسای
تنهایی مرهم دل تابان ها شده بود.

مامان، یلدا کجاست؟

تو آشپزخونه. میاد الان.

آشپزخانه چه می کرد؟ قدم برنداشته، ماه پیشانی اش از آشپزخانه بیرون آمد.

سلام. خسته نباشی

سلام عزیزم، خوبی شما؟ چرا رنگ پریده؟

دستش را گرفت و بدون توجه به شلوغی جمع با بیخ شیدی به سمت اتاقش
کشاندش. گرمای دستش آرام زیر پوستش نشست و گره انگشتانش را محکم تر
کرد.

منتظرم

خوبم؟ چیزی نیست.

خواب دیدی؟ چیزی شده؟

چی قرار بوده بشه به غیر اینکه تو...

زبانش را روی لبش کشید و ادامه حرفش را برید.

غیر از اینکه من چی؟

بیخشید. من کمی عصبانی هستم.

و من منتظرم بگی چی شده؟

مردد نگاهش کرد و به سمتش رفت.

قضاوت.

نداریم.

تو امروز به من زنگ نزدی.

به زحمت لبخندش را کنترل کرد و در آغوشش کشید.

من به شدت سرم شلوغ بود و تنها دلیلی که زنگ نزدنم این بود که می خواستم
از نزدیک باهات حرف بزنم.
کمی فاصله گرفت و نگاهش را بالا کشید.

تو که از من خسته نشدی؟ من رو که تنها نمیذاری؟
عجز کلامش آزار می داد.

چرا این فکر به ذهنت خطور کرده؟ از زنگ نزدن من؟
نه. ولی این کار تشدیدش کرده.

میدونی از چی خوشم میاد؟
خیره منتظر ادامه حرفش ماند.

از اینکه انقدر راحت حرف میزنی و چیزی رو توی دلت نگه نمی داری
قرار شد بگیم، ولی قضاوت نکنیم.

درسته عزیزم. هنوز ناراحتی؟

نه، ولی ترجیح میدم بیشتر راجع بهش صحبت کنیم.
دستی دور شانه اش پیش و به خودش نزدیک ترش.

چشم، حالا بریم بیرون.

سری تکان داد و دوشادوش هم از اتاق بیرون رفتند.

یک کمی هم به من یاد بده؟

چی یاد بدم؟ تو که خودت استاد بزرگی.
"ملعون"ی نثارش کرد و سکوت کرد.

امیرآراد جان، هفته آینده سالگرد فهیمه
بله پدر جون، حواسم هست.
حواسش بود اما به عضلات منقبض شده ی یلدا که چسبیده به آرزو نشسته
بود.

شما نگران چیزی نباشید پدر جون، من و امیرآراد کارها رو انجام میدیم.
خدا خیرتون بده، همون روزها با اون اوضاع روحی اگر شما نبودید، معلوم
نبود چی میشد
دست امیر ارسلان روی دستش نشست.

انجام وظیفه بوده، کاری نکردند.
لطف داشتند؛ من حقیقت رو گفتم. تو اون روزها و دست تنهایی من، اگر
نبودند معلوم نبود کارها چطور انجام می شد.
از جایش بلند شد و با بیخشیدی به سمت بالا رفت. این حرفها تیشه به ریشه
اش میزد و او حتی شنیدن هم نمی خواست. دلش پر بود هنوز و خیال خالی
شدن هم نداشت.

کاش آن روز به بیمارستان نمی رفت و آن وقایع شوم برایش بازگو نمی شد.
دستی به صورتش کشید.

یلدا، چی شد؟

چیزی نیست. تو چرا اومدی بالا؟

یلدا، اینجا تقریباً همه می دونن چی شده، پس متوجه تغییر حالتهای رفتاریت
هستند.

دست خودم نیست آرزو؛ بهتره بریم پایین. کم کم وقت شامه.

به سمت در رفت و آرزوی نگران، پشت سرش روان شد.

با این اوصاف بهتره کم کم کارها رو انجام بدیم.

توکل به خدا. اگر این اتفاق نیفتاده بود که زودتر از اینها سر خونه و زندگی
اشون بودند.

حالا هم چیزی نیست. کارها انجام بشه دو هفته تا یک ماه دیگه همه چیز حل
میشه.

سری تکان داد و از پشت میز بلند شد.

سلام، چی دو هفته تا یک ماه دیگه حل میشه؟

عروسی شما.

مامان گفت؟

بله. امیر خانتون مثل اینکه طاقت نداره. همین قدر هم که مونده خیلی حساب میشه.

لبخندی به حرف مونس زد و به سمتش رفت.

انقدر عجله نکن عمه خانم، بعداً خودت پشیمون میشی، از من گفتن بود. نگران نباش. شما هم کم کم برو خریدت رو انجام بده. روی صندلی نشست و تصور رفتن از خانه، دلش را بی قرار کرد. روزهای خوبی را اینجا سپری کرده بود و گوشه گوشه اش خاطره داشت. با صدای گوشی سریع خود را به سمت اتاق رساند و تماس را وصل کرد. امیر آزاد.

سلام، عزیزم خواب که نبودی؟

نه بیدارم.

یلدا بیرون منتظرم.

الان، خب بیا داخل.

منتظرم.

گوشی را مقابلش گرفت و به صفحه ی سیاهش نگاه کرد. به ناچار مانتو و شالش را برداشت و بیرون زد.

بازم؟

بله، من کلید دارم. شما بخوابید، شبتون بخیر.

دسته کلید را برداشت و در حین راه رفتن، مانتو و شالش را پوشید و بیرون رفت.

سلام

سلام به روی ماهت.

من شبگردی رو دوست دارم.

دستش را به هم کوبید و نگاه خیره‌ی امیر آراد را به دنبال خودش کشید. تغییر حالش را دوست داشت و امیدوار بود دیگر رنگ غم به زندگی اش ننشیند. استارت زد و حرکت کرد.

چیزی نمیخواهی؟

نه، خسته بودی، می شد شب گردی رو گذاشت برای یه شب دیگه. باید صحبت کنیم.

موشکافانه نگاهش کرد و ترجیح داد اجازه دهد تا خودش بگوید.

یلدا تصمیم گرفتی؟

نمی تونم خودم رو راضی کنم.

سرش را کوتاه به سمتش چرخاند و بازنگاهش را به روبرو داد.

امشب خوب فکر کن.

چه فکری، ما قبلاً هم صحبت کردیم و من نتونستم خودم رو راضی کنم.

آروم باش عزیزم، حل می کنیم.

دستش را لبه ی پنجره گذاشت و انگشتانش را تکیه گاه سرش کرد.

وقت اون رسیده که خودت رو رها کنی و این کار رو بهتره فردا انجام بدی. حالا که قراوه زندگیمون رو شروع کنیم، بهتره همه چیز رو به خاطره بسپاریم و تمام کنیم.

این یک سال کافی نیست برای عذاب خودت؟ من کنارت هستم، تا هر موقع از صبح که نیاز داری فکر کن. ببخش و رها شو عزیزم. یلدا حداقل کاری که می تونی انجام بدی کمک به خودته. ما برای بعد از سالگرد قرار گذاشتیم که بریم دنبال کارهامون، پس بذار با خیال راحت بریم. صورت خیسش را به سمت خیابان چرخاند.

امیرآزاد...

جان دلم.

نمیتونم خودم رو راضی کنم برم اونجا. اتفاق ساده ای نبوده، متوجه هستی؟ ماشین را کنار خیابان پارک کرد و به سمتش چرخید.

تا کی؟

نمی دونم، شاید هیچ وقت. دایی فهمیم به خاطره زن پدر و مادر من رو کشت تا به حساب خودش چه کاری انجام بده؟

جالب اینجاست که هنوز هم از لفظ دایی استفاده می کنی.
انگشتانش را نرم زیر چشمش کشید و اشکش را پاک کرد.

ذهنم خسته ست، دلم می خواد از این تلاطم بیرون بیام اما نمیشه. یک سال
گذشته و من هنوز نتونستم خودم رو راضی کنم.
دستش را در دست گرفت و با انگشت شستش، پشت دستش را نوازش کرد.

امشب فکر کن، به این فکر کن که این کار رو برای خودت انجام میدی. بذار
روح اون مرحوم هم آروم بگیره.
سرش پایین افتاد .

به خاطر من.

امیرآراد...

خودت رو نجات بده، بخاطر من به خودت رحم کن.
خودش را آغوشش انداخت و سر که بر سینه اش گذاشت، پیراهنش را در
چنگ گرفت و بغضش را آزاد کرد.

آرومی؟

سرش را تکان خفیفی داد و بیشتر در خودش جمع شد.

اگر پیام، تو کنارم هستی؟

بوسه ای روی سرش گذاشت.

من هستم، تمام مدت کنارتم.

کمک کن ، مثل همه ی این یک سال که کمکم کردی، وگرنه که نابود بودم.
از خود جدایش کرد و صورت خیس از اشکش را قاب گرفت.

یادت هست تو بیمارستان گفتم نگران چیزی نباش؟ حالا که همه چیز مرتبه
، بهتر نیست با دل صاف زندگی کنی. تو که کینه نداری و بخشیدی . فقط
جرات بیان کردنش رو نداری.

زیاد متکی شدم بهت؟

انگشت شستش را روی صورتش کشید و "نه" ی محکمی تحویلش داد و
لبخندی تحویل گرفت.

آماده ای؟

آماده ام.

دست در دست مردانه اش گذاشت و از ماشین پیاده شد. تمام مدت در ماشین
نشسته بود و پیاده نشده بود. از دور شاهد بود. کسی را نداشتند به غیر از همین
دوست و فامیل های اندک. مراسم که تمام شده بود ،امیرآرمان عهده دار بردن
تابان ها شده بود و حالا اینجا در چند متری مزاری ایستاده بود که قاتل جان و
آرزو بود.

من کنارت هستم، اما کمی عقب تر می ایستم تا تو راحت باشی.
نیش اشک که در چشمش نشست ، سری به تأیید تکان داد و همقدم با هم به سمت مزار رفتند.

نام حک شده بر سنگ ، لرزی به جانش نشاند و قطره اشکی از چشمش فرو چکید. قدمی پیش نهاد و با دیدن تاریخ وفات ، قطره اشکی دیگر از چشمش فرو چکید.
سد مقاوتش شکست و کنار قبر زانو زد.

دایی کاش زنده بودی، کاش زنده بودی تا می تونستم رو در رو ازت بپرس چرا؟ کاش می گفתי همه ی این کارها به خاطر اشتباه شما نبوده، به خاطر یک زن زندگی دو نفر رو تاه نکردی.
تمام قد در چند قدمی اش ایستاده بود. گوشه ی بالتورا کنار زد و دستش را در جیب شلوارش گذاشت. حق هق بلندش روحش را می آزد، اما لازم بود محکم شود و دلش را صیقل دهد.

دایی چرا؟ کاش می تونستی و بیشتر توضیح می دادی. کاش این کار رو نمیکردی. کاش به من نمی گفתי تا تصویرت همون دایی فهیم مهربون باقی بمونه که می گفت تو یادگار فهیمه هستی و عزیز دل من.

هق هقش که آرام شد و حرفهایش که زده شد ، به سمتش رفت . دست دور
شانه های نحیفش کشید و از روی زمین بلندش کرد.

بهتری؟

دلم سوخت برای خودم ، دلم سوخت برای تمام کسانی که ندارمشون. من
دیگه تحمل از دست دادن ندارم.

و بعد؟

به سمت مزار برگشت .

دستش از دنیا کوتاهه و من هم دل ندارم بیشتر از این. حلال کردم، حلال.

تنش را به تخت رساند و بعد از همه ی شلوغی ها و تنش ها عاقبت آرام گرفته
بود. حلال کرده بود و بند دلش را از کینه ای که ممکن بود گریبانش را بگیرد،
آزاد کرده بود. سندهای اهدایی دایی فهیم را هم گذاشته بود شاید بتواند کاری
کند که روحش قرین رحمت گردد.

با ضربه ای که به در خورد ، نیم خیز سر جایش نشست و با باز شدن در و
دیدنش ، لبخندی عمیق روی صورتش نشست.

امیرآزاد.

جان دل امیرآزاد؟

دستانش را باز کرد و دخترک مانند تشنه ای به آب رسیده در آغوشش پنهان شد؛ دوستش داشت. این مرد آمده بود تا پشتیبانش باشد و آرام جانش.

بهتری؟

خیلی خوبم. ممنون که همراهم بودی.
من همیشه کنارت هستم، این رو قول داده بودم.
بوسه ای روی سرش نشاند و از خود فاصله اش داد.

چیزی نمونده تا انجام کارها و رفتن به آپارتمان.
لبخند کش آمده اش نشان از یادآوری آپارتمان محبوبشان داشت.

فردا بریم خونمون؟

فردا می ریم خونمون.

امیرآزاد...

منتظر نگاهش کرد و در دل تحسین اش کرد. خوب تاب آورده بود و حالا
محکم رو به رویش ایستاده بود.

ممنون برای همه ی بودن هات. ممنون برای تمام دقایقی که کنارم بودی تا
خودم رو پیدا کنم. خوشحالم که هستی.

دستش را در دست گرفت و باز هم در سیاهی چشمهایش گم شد.

خوشحالم که کنارمی

هستم.

و حالا آماده ای برای یک زندگی مشترک؟

آمده بود تا زندگی اش را تغییر دهد. آمده بود تا در این طوفانی که به ناگاه به زندگی اش افتاده بود، همراهش باشد. آمده بود تا آرامش از نوعی خاص را به ارمغان بیاورد. سوغاتی فرنگش بود.

سرش را روی سینه اش گذاشت و عطر تلخش را با ولع به ریه هایش فرستاد، دستش را دور کمرش محکم کرد و لبخندی عمیق را سنجاق صورت کرد.
"هستم" و "خواهم ماند".

با تشکر از mina.n عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا